



NEGAHDOL.COM

DES: ANGEL OF FATE

عطر بارون، بوی سیب

م. اسماعیلی

# عطر بارون بوی سیب

نگاه دانلود

هر جا که عطر بارون و بوی سیب به مشامم برسد یه نهال می کارم،  
یه نهال از سیب سبز که یادگار تنها عشقم باشه.



شناسنامه ی کتاب

دسته بندی: رمان

نام اثر: عطر بارون، بوی سیب

نویسنده: م. اسماعیلی کاربر انجمن نگاه

دانلود

ژانر: عاشقانه، اجتماعی

### خلاصه داستان

طلا از پس عشقی گرم و پر شور به خاطر روبرو شدن با مشکلی بزرگ حال به اوج سردی و تلخی رسیده و تنها راه رهایی را جدایی می داند. شاهرخ به هر دری می زند برای حفظ این عشق اما تلاش هایش سرانجامی ندارد تا اینکه داستان یک زندگی ، زندگی پر فراز و نشیب نهال آرام آرام پوخته این شکاف عظیم را کنار می زند و طلا را بین دو راهی تصمیم و انتخاب می گذارد.

این کتاب در سایت نگاه دانلود تهیه و منتشر شده و تمامی حقوق آن نزد این سایت محفوظ است.



به نام خدا

مقدمه:

مثل کوه استوار، مثل دریا پر خروش، مثل سنگ صبور و مثل درخت همیشه پابرجا  
من مانند این مثل ها بودم و تو مرا ندیدی، مثل کوه در برابر عظمت مشکلاتمان استواری کردم،  
مثل دریا چرای رفتنت را خروشیدم، رنج تو رنج قلب بی تپش من بود، درد دست های تو دردی  
بود که تمام کالبد خسته ام را می فشرد و برایش التیامی نبود، سوزش زخم هایی که گونه های  
همیشه خیست را در بر گرفته تا همیشه با من است و میان باورهایم جای درستی دارد.

چگونه باید باور کنم که روی پیشانی صاف تو تقدیر با قلم خویش نقش انسان پر درد انداخته و

گوشه ش حک کرده

مثل سکوت بی صدا...

مثل درد پر رنج...

مثل اشک زیبا...

و مثل مرگ همیشه آرام.

\*\*\*

آ مثل آغاز...

آ مثل آرزو...

آ مثل آشتی...

آیا زندگی فقط خلاصه ای از این واژه هاست؟!

\*\*\*

محمودی روی دو پاهاش نشست، با تقلای فراوان اون بسته ای رو که از ظهر توی کشوی میزش  
دیده بود و از سر تعجب فقط ساعت ها بهش خیره شده بود رو بیرون کشید، یه بسته خوب مهر  
و موم شده و مستطیل شکل و سنگین که معلوم نبود توسط کی و چه جوری تو کشوی میزش جا  
شده، بسته رو روی میز گذاشت و بعد روی صندلی نشست و خیره شد بهش، داشت حدس می  
زد که اون تو چی می تونه باشه، اصلا این بسته کی رسیده که اون حالا متوجهش شده، چه کسی





می تونه اون رو فرستاده باشه؟ تو تقلای ذهنی خودش بود که دست هاش بی اراده جلو رفت و چسب روی پاکت رو به ضرب سریعی کند، از توی پاکت انبوهی از کاغذهای سیاه شده رو بیرون کشید و خیلی زود عینک آویزون روی سـ\*ـینه ش رو به چشم زد، کاغذها رو زیر و رو کرد و چند خطی رو خوند وبعد متوجه شد چیزی شبیه یه داستان یا زندگینامه رو داره مطالعه می کنه، برگشت به صفحه اول، نه نام نویسنده ای بود و نه هیچ نشون یا آدرس و شماره تلفنی، کاغذها رو با هم یه دسته کرد و باز خیره شد به خط خوش نوشته ها، نویسنده ش هر کسی هم که بود انصافا خط بی نظیری داشت، این اولین جمله ای بود که محمودی با خودش به زبون آورد؛

در اتاق به صدا دراومد، اجازه ورود که داد یکی از کارگرها با لباس روغنی ش جلوی اون ایستاد:

– آقای محمودی میشه چند لحظه تشریف بیارید پایین؟

محمودی عینکش رو کشید تا روی بینی و بعد از همون بالا نگاه به کارگر انداخت و گفت:

– چی شده عباس؟

– آقا موعده کتاب خانم محرابی ها... این دستگاه چاپ باز قاطی کرده، به خدا از صبح سه بار سرویس شده اما...

محمودی بلند شد و راه افتاد، تا وقتی که تعمیر کار بیداد و به سرعت کار اون ها رو راه اندازی کنه سه ساعتی از وقتش گذشت و وقتی متوجه زمان شد که دید باز رو صندلی اتاقش چمباتمه زده و خیره شده به کاغذهای ناشناس، بالاخره بعد از یه زمان طولانی معطلی و تعجب تو خودش در یه لحظه بی طاقت و جنون وار مثل کسی که تو اون نوشته ها بخواد راز و رمزی رو پیدا کنه اونا رو یه دست کرد و صفحه اولش رو پیش رو قرار داد و باز عینکش رو روی چشم هاش جا داد، بعد از خوندن یه صفحه شعر و مقدمه اسم داستان رو یافت، داستانی به اسم: عطر بارون، بوی سیب.

عقربه های ساعت زمان رو به سرعت می بلعید و محمودی اصلا تو حال و هوای خودش نبود، گاهی می خندید، گاهی گریه می کرد و گاهی ناخودآگاه فریادی از سر شوک شدگی می کشید، دوسه تا از کارگرها از صدای فریاد اون ترسیده بودن و با رسوندن خودشون به پشت در قصد کمک داشتن اما محمودی انقدر غرق در خوندن نوشته ها بود که حتی وقتی حاج اصغر خدمتکار



صداش زد هم که آقا دیر وقته متوجهش نشد، جواب زنگ های ممتد تلفن رو نداد و به حاج اصغر گفت که امشب خونه نمیره، بی هیچ سوا و جواب اضافه ای تمام تلفن ها رو کشید و مشغول خوندن شد؛ هر برگه ای رو که می خوند بی اعتنا رهانش می کرد رو زمین، داستان زیادی قلقلکش داده بود که تا خود صبح پلک رو هم نگذاشت و خوند و خوند و خوند تا جایی که بعد از پایان آخرین جمله عینکش رو انداخت رو س\*ینه و با بغض غمگینی اشک ها رو بیرون داد، نفهمید کی اشک هاش خشک شد و کی خواب رفت و کی حاج اصغر صداش زد:

- آقا... آقا؟

آروم آروم پلک هاش رو از هم باز کرد، سنگین بود و پف کرده، کمرش روی صندلی خشک و بد حالت شده بود، به کمک حاج اصغر خودش رو صاف کرد و بعد با صدای گرفته سر صبحی گفت:

- ساعت چنده؟

- هشت صبح آقا، بچه ها اومدن و مشغولن، منم نون سنگک خشخاشی گرفتم دو آتیشه، چایی هم تازه دمه، بیارم براتون؟

محمودی وقتی داشت از رو صندلی بلند می شد چشمش به نوشته های پخش شده رو زمین افتاد که حاج اصغر داشت جمعشون می کرد، یه لحظه کوتاه چشم هاش اشکی شد و حس کرد پاهش خیلی بی حسه انقدر که نزدیک بود روی زمین بیفته که اگه حاج اصغر زود نرسیده بود زیر دستش الان سر پا نبود، حاج اصغر با یه ترس عجیب کاغذهای تو دستش رو ریخت رو میز و گفت:

- آقا حالتون خوبه؟

محمودی پلک زد اما چیزی نگفت، حاج اصغر بازوهای اونو مالید و گفت:

- آقا چرا دیشب نرفتید خونه؟! شما که اینجا کاری نداشتید!

محمودی که لب هاش رو تا حالا به سختی باز کرده بود اینبار به آرامی و لرزان گشود و گفت:

- بیچاره نهال! بیچاره شاهرخ.

حاج اصغر ابروهای پر پشت و پریشون رو کشید وسط پیشونی و گفت:

- واسه آقا شاهرخ اتفاقی افتاده؟



محمودی یه نیم نگاه به اون انداخت و بعد در حالیکه بازوش رو از دست اون بیرون می کشید به سمت چوب لباسی رفت و کت سرمه ای خوش دوختش رو به تن کرد، حاج اصغر دنبال اون دوید و گفت:

- کجا آقا؟ مگه صبحانه نمی خورید؟

- تا من میرم پایین ماشین رو روشن کنم تو هم این کاغذها رو کامل جمع کن و بیار.

حاج اصغر چشم بلند بالایی گفت و بقیه کاغذها رو هم از رو زمین جمع کرد.

محمودی که ماشین رو روشن کرد فکرش به سمت شاهرخ پرواز کرد، شاهرخ رو دوست داشت، نمی تونست به راحتی فراموشش کنه، شاهرخ برای اون تداعی خاطر پسر از دست رفته ش طاهر بود، وقتی شاهرخ رو دید و اونو به دامادی پذیرفت کشیدش کنار و بیخ گوشش گفت :

- تو فقط شوهر طلا نیستی، از امروز پسر ما هم هستی، باید جای طاهرم باشی نه دامادم.

حاج اصغربه دو خودش رو رسوند و دم شیشه سر جلو برد و گفت:

- آقا امروز نمی آید؟

محمودی پاکت رو گرفت و انداخت رو داشبورد بعد هم گفت:

- میام! ولی یه کم دیرتر، به حضرتی بگو حواسش به بچه ها باشه، حاج اصغر چشم گفت و به سمت در چاپخونه راه افتاد، محمودی ماشین رو استارت زد و داشت فرمون رو می چرخوند که یهو یاد یه چیزی افتاد و در حالیکه تک بوق می زد سرش رو از شیشه داد بیرون و با صدای رسایی ادامه داد:

- راستی...

حاج اصغر برگشت و چند قدم جلو اومد:

- جانم آقا؟

- امروز خانم محرابی میاد کتابش رو ببینه، به حضرتی بگو حواسش باشه، حالا خودمم بهش تلفن می زنم.

حاج اصغر دست رو سینه گذاشت به نشانه اطاعت و محمودی بی هیچ وقفه ای ماشین رو به حرکت انداخت و با سرعتی سر سام آور به سمت خونه راند، ماشین رو نبرد تو پارکینگ و

همونجا جلوی در متوقفش کرد و بعد کلید انداخت و پر سر و صدا وارد شد، عقربه ساعت رسیده بود رو هشت و چهل دقیقه، همسرش رباب خانم اولین کسی بود که با نگرانی جلوش سبز شد: - تا الان کجا بودی؟ نگفتی نگرانت میشم؟!

محمودی کیف چرم قهوه ایش رو روی کانتر آشپزخونه گذاشت و دور تا دور پذیرایی رو با چشماش دور زد، رباب زیر بازوی اونو گرفت و گفت: - حسین آقا چی شده؟ چشم هات چرا انقدر قرمز و ورم کرده است؟ گریه کردی! - طلا کجاست؟

رباب خانم انگشتش رو به علامت سکوت جلوی بینی ش گرفت و در حالیکه به در اتاق طلا نگاه می کرد گفت:

- یواش تر، طلا تو اتاقش، خوابیده، امروز کلاس نداشت گفت بیدارش نکنم. محمودی پاکت نوشته ها رو محکمتر تو دستش فشرد و بعد راه افتاد سمت اتاق دخترش، رباب خانم جلوی اونو گرفت و گفت:

- چکارش داری حسین؟ بزار بخوابه، بچه م این روزها حال و هوای خوبی نداره. محمودی بی توجه به حرف های رباب در اتاق دخترش رو باز کرد و بی هوا رفت تو، طلا که سبک خواب بود با شنیدن صدای در پرید و تو رختخوابش نشست، با دیدن پدرش اونم سر صبح جا خورد و موهای نا مرتبش رو با دست عقب زد، محمودی در اتاق رو به نشانه تنها بودن با دخترش به روی رباب خانم بست و طلا پاهاش رو از روی تخت داد پایین و کرد تو دمپایی عروסקی رو فرشی ش:

- کی اومدی بابا؟ من و مامان دیشب مردیم از نگرانی، چرا گوشی تون خاموش بود؟ محمودی یه نیم نگاه به چشمهای خمار و درشت طلا انداخت و بعد گفت:

- می خوام در مورد شاهرخ باهات حرف بزنم. چهره طلا یهو دگرگون شد و ابروهاش تو هم گره خورد، بی پیشونی ش چین انداخت و دست های ظریف و لرزانش رو کرد تو هم، پدرش گفت: - بیخود اخم نکن.

طلا با حرص از روی تخت بلند شد و رفت جلوی آینه میز توالتش:

- نمی خوام در مورد شاهرخ چیزی بشنوم، نه حالا و نه هیچوقت دیگه.

محمودی دور اتاق کوچیک اون چرخید، روبروی قاب عکس های رو دیوار ایستاد و گفت:  
- شاهرخ... .

طلا چرخید به عقب و دید پدرش خیره شده به قاب عکس عقد اونا، همون عکسی که با ژستش پر از خاطره شده و از بین همه فقط اون یکی قاب شده بود، دیگه نتونست حرصی حرف بزنه، اینجور خیره شدن پدرش به عکس اونا و حالا هم حرف زدن از اون نشون می داد که هنوزم شاهرخ تو قلب اون جا داره، سر پایین انداخت و آروم گفت:

- بابا اون به من دروغ گفته، نمی تونم ببخشمش.

محمودی دست کشید رو قاب عکس عقد و گفت:

- همیشه پشت هر دروغی یه رازی نهفته است، اما تو حاضر نشدی راز دروغ شاهرخ رو فاش کنی.

طلا اینبار با حرص موهای بلندش رو گوله کرد بالای سرش و گفت:

- کدوم راز بابا، شاهرخ حقه بازه!

- اینطوری حرف نزن، شاهرخ جواهره.

طلا برگشت به سمت تختش و بالش و رو تختی رو برداشت و شروع کرد به صاف کردن، در همون حین هم مدام جمله می ساخت:

- خوش به حال اون، خوش به حالش واقعا که طرفدار پرو پاقرسی مثل شما داره.

محمودی چرخید به سمت دخترش، خوب قد و بالاش رو برانداز کرد و بعد نوشته ها رو از تو پاکت درآورد، اونا رو با یه ضرب انداخت رو تخت مرتب شده و بعد گفت:

- زندگی دو رو داره، درست مثل سکه.

طلا خیره شد به کاغذها و پدرش ادامه داد:

- نمی دونم این داستان چقدر می تونه روی تو تاثیر بزاره اما، اما اینو مطمئنم که می تونه نگاهت رو نسبت به زندگی عوض کنه، بخونش، خیلی خیلی زود بخونش.



طلا دست بالا برد و معترضانه گفت :

– بابا من دو هفته دیگه امتحاناتم شروع میشه، مثلاً تو قرنطینه م.

محمود سری تکون داد و گفت:

– یعنی اصلاً دلت نمی خواد اون داستانی رو که یه شب تا صبح پدرت رو بیدار نگه داشته، اشکش رو درآورده و از کارش انداخته رو بخونی؟  
طلا بالش تو دستش رو انداخت روی تخت، با کف دست چندتا زد روش و به پف انداختش و بعد گفت:

– چاخان نکن بابا! شما هیچوقت تحت تاثیر این رمان های به قول خودتون آبکی قرار نمی گرفتی؟

محمودی یه دور، دور دخترش چرخید و بعد بازوهاش رو تو دست گرفت، نگاه عمیقی به صورت گرد و ریز نقشش که کاملاً ارث مادرش بود انداخت و گفت:

– عطر بارون، بوی سیب داستان یه زندگيه، یه زندگي که دو رو داره، بخونش طلا، هر جوری هست بخونش.

محمودی که از اتاق رفت بیرون، مثل یه روح، سبک با داستانی باز پهن شد وسط تختش و ملحفه جمع شد رو صورتش، به دقیقه نکشید که موبایلش زنگ خورد، ملحفه رو پس و پیش کرد و موبایل رو از پا تختی برداشت، اسم تاج سر افتاده بود روش، غمگین شد و دلمرده، یه روزی با چه شوقی این اسم رو گذاشت رو شماره شاهرخ اما حالا... .

– خودتی طلا؟

– برای چی اینجا زنگ زدی؟

– گوش کن طلا، من حالم خوب نیست.

– حالت خوب نیست برو دکتر، برای چی زنگ زدی به من؟

– من هنوز شوهرتم بی انصاف!

طلا با عصبانیت جیغ زد:



- تو هیچکس من نیستی، هر چی بین ما بود تموم شده، حلقه م رو پس فرستادم، هدیه ها رو برگردوندم، تا یه هفته دیگه هم اسمت رو از تو شناسنامه م خط می زنم، خاطرات رو هم راحت فراموش می کنم و اونوقت راحت می فهمی که هیچکس من نیستی.  
صدای شاهرخ محزون و گرفته شد:

- نمی خوام باور کنم.

طلا بغض سنگینش رو خورد و در حالیکه تکیه می داد به در کمدش به سختی گفت:  
- تاوان دروغیه که بهم گفتی.

- طلا من دوستت داشتم، نمی خواستم از دست بدم، چرا متوجه نیستی؟

- قصه تکراریه آدمها برای توجیه دروغگویی هاشون، نمی خواستم از دست بدمت، آخه به چه قیمتی؟ به قیمت یه عمر عذابی که می خواستی واسه خاطر مریضی ات بهم بدی؟  
شاهرخ چیزی نگفت و طلا با همون لحن ادامه داد:  
- آره؟

شاهرخ گریست، کودکانه و غمگین:

- طلا... من...

طلا گریه اونو طاقت نیاورد و گوشی رو قطع کرد، قلبش به درد اومد و سر رو به دیوار فشرد و روی زانوهایش نشست، هیچوقت با شاهرخ اینجور حرف نزده بود، سرش میون دست هاش بود و مغزش پر از آشفتگی که متوجه خوردن سنگ به پنجره اتاقش شد، افکار پریشون رو سر و سامان داد و رفت سمت پنجره، پرده کرکره ای طرحدار رو کنار زد و درش رو گشود، سرش رو که کشید بیرون مینو رو یه لنگه پا و تکیه کرده به 206 آلبالویی اش دید، خواست تیکه ای بارش کنه که متوجه شد برادرش هم تو ماشین نشسته، لب ها رو به هم چفت کرد و بعد از بستن پنجره رفت سمت مانتو خردلی رنگش، هنوز اونو به تن نکرده بود که مادرش دستپاچه اومد تو اتاق:

- طلا جان، مینو اومده با برادرش، تعارفشون کنم؟

طلا شال سفیدی انداخت رو موهای جمع شده ش و گفت:

- نه، میرم دم در ببینم چی میگه.

- اینطوری زشته ها!

طلا از اتاق زد بیرون و گفت:

- رهپچم زشت نیست، مینو که غریبه نیست.

رباب خانم دست رو دست گذاشت و به دنبال اون رفت جلوی در، به کفش پوشیدنش نگاه می کرد که طلا دسته کلید رو مقابل اون انداخت بالا و دوباره گرفت و بعد با شیطننت گفت: - زود میام خوشگله.

رباب خانم دست به بازوی نحیف اون کشید و راهی ش کرد. وقتی از در ساختمان زد بیرون مینو از ماشین جدا شد و رفت طرف اون:

- چه عجب ما چشممون به جمال جنابعالی روشن شد.

طلا با مینو دست داد و گفت:

- باز کدوم جزوه هات رو گم کردی که سر صبحی اومدی سراغ من؟

مینو یه نگاه به برادرش که تو ماشین نشسته بود انداخت و بعد رو به طلا گفت:

- آقا مهران جزوه هاش رو گم کرده بود، اومد سراغ تو که...

مهران پیاده شد و اومد جلو، لباس براق و شیکی که بیشتر برای عروسی مناسب بود به تن داشت و یه شلوار جین هاشور شده هم به پا داشت، کفش چرم همیشگیش رو پوشیده بود و موهایش غرق روغن بود، عینک آفتابی ش رو که برداشت سلام داد و طلا جای جواب خیره شد تو چشم های سیاه و براقش، مینو لب رژیش رو محکم به هم مالید و گفت:

- خب، خب دیگه من... من میرم همین پارک روبرو یه چرخی می زنم.

مینو که رفت طلا هاج و واج به رفتنش نگاه کرد که مهران در ماشین رو باز کرد و گفت:

- اگه اشکالی نداره یه دوری بزنیم.

طلا بی چون و چرا سوار شد و مهران هم سریع راه افتاد؛ هنوز سر کوچه رو هم رد نکرده بودن که طلا سرش رو تکیه داد به پشتی نرم صندلی و آروم گفت:

- چی از جونم می خوای؟

- تو منو اشتباه گرفتی!

- نه، من اشتباه نگرفتم، مگه فرق تو با بقیه که میان و میرن چیه؟! آرمین یه خواستگار بود، محمد یه خواستگار بود، تو هم...

مهران زد رو ترمز و طلا به سرعت پرت شد جلو و کمی ترسید، مهران یهو گر گرفت و کوبید رو فرمون:

- من پنج سال به پات نشستم طلا، نمی خوام فقط اسم خواستگار روم باشه. طلا چرخید به سمت اون، صورتش رو خیلی نزدیک حس می کرد، آنقدر که نرمی پوست تازه اصلاح شده و عطر لجند پایین گوشش واقعی بود، خیلی زود لب گشود و گفت:

- توقع دیگه ای ازم داری؟

مهران صورتش رو نزدیکتر آورد و گفت:

- آره ازت توقع دارم، حداقل بعد از پنج سال، پنج سالی که بخاطر تو گذشت، به یاد تو گذشت. سری تکون داد و ادامه داد:

- طلا عاطفه ت کجا رفته؟ تو که اینجوری نبودی!

طلا روش رو برگردوند، هنوز از صدای فریاد اون به خودش می لرزید، پنجه کوچکش رو روی لبش فشرد و سعی کرد خودشو آروم کنه، مهران متوجهش شد و آب خشک گلوش رو به زور پایین داد:

- ببخش که سرت فریاد زدم.

طلا پلک رو هم گذاشت و چیزی نگفت، واقعا توقع این فریاد بی دلیل رو نداشت، مهران همیشه باهاش مهربون بود، همیشه اونو جدا از آدم های دیگه حساب می کرد حتی جدا از شاهرخ؛ وقتی ماشین دوباره راه افتاد اینبار خود طلا سر حرف رو باز کرد:

- نمی دونم بخاطر این پنج سال باید ازت عذرخواهی کنم یا نه اما می خوام که فراموش کنی، هم منو و هم حسی که نسبت بهم پیدا کردی، مهران من و تو نمی تونیم با هم خوشبخت باشیم، من زن زندگی، اونم خارج از کشور نیستم، عروس رویاهات نیستم و نمی تونم باشم، من ... من وابستگی های زیادی دارم، دوری خیلی برام سخته.

مهران گوشه لبش رو به دندان گرفت و با حرص گفت:



- باید می فهمیدم که هنوز دلت پیش شاهرخ!

طلا خواست بگه نه که دید زبونش نمی چرخه، شاید واسه خاطر این بود که هنوز اونطور که باید و شاید شاهرخ رو فراموش نکرده بود؛ اصلا دلش نمی خواست دل مهران رو بشکنه اما هر بار که اونو می دید، خواه ناخواه اینکار رو می کرد.

مهران اولین و سمج ترین خواستگارش بود که پنج سال تمام به پاش نشست، حتی وقتی طلا با شاهرخ هم نامزد کرد نتونست فراموشش کنه، انگار که از قبل می دونست این نامزدی دوامی نداره!

ساعت ماشین ده و ربع رو نشون می داد که مهران ماشین رو جلوی خونه اونا نگه داشت و برای اولین و آخرین بار حرف هایی رو به زبون آورد که طلا رو بدجور به فکر فرو برد، دستی رو خوابوند و بعد آرنجش رو از شیشه داد بیرون، یه دست دیگه ش هم فرو کرد بین موهای روغنی ش و از شیشه جلو خیره شد به ته کوچه بن بست و بعد با لحنی محزون و گرفته گفت:

- وقتی برای اولین بار دیدمت با خودم گفتم که خوشبختم، با خودم گفتم زیباترین و مهربونترین عروس دنیا نصیبم میشه، وقتی نیمه شب ها چلچراغ چشم های روشنت رو به یاد می آوردم نور خوشبختی تو قلبم می افتاد، خیلی آرزوها داشتم طلا، هر وقت دستت بی هوا به دستم می خورد گر می گرفتم از این لمس عاشقانه که فقط برای من از عشق بود، این حس رو داشتم چون از تو برای خودم یه تندیس خاص ساخته بودم، من مجذوب نگاهت شده بودم بی اینکه خودت خبر داشته باشی، تمام این پنج سال رو با خیال خام عاشقی با تو سر کردم اما غافل از اینکه تو... .

مهران سری چرخوند و ادامه داد:

- وقتی شاهرخ رو انتخاب کردی یه تو دهنی بزرگ به احساس من زدی، هیچوقت نفهمیدم چرا اونو از من سرتر دونستی، نه پول و پله ش اندازه من بود نه سر و وضعش، روزهای سختی داشتم، شاهرخ رقیب قدری نبود اما تو رو از من ربود و من تو خودم شکستم.  
طلا با حالی زار رو به اون گفت:

- مهران من اون موقع از احساس تو فقط یه دوست داشتن جزئی می دونستم.

مهران به سرعت چرخید سمت اونو و کوبنده جواب داد:

- مگه شاهرخ با یه بار خواستگاری چیز بیشتری گفته بود؟

- نه، اما همون یه بار...

مهران نفسی فوت کرد بیرون و گفت:

- نخواستنی بودم برات، تعارف که نداریم.

طلا دست هاش رو از هم باز کرد و در یه آن به هم قفلش و کرد و بعد به آرامی گفت:

- من برات احترام زیادی قائلم مهران، اما، اما خواهش می کنم اینو نگو که من تو رو نخواستم،

بحث نخواستن نبود، من تو اون زمان تو و شاهرخ رو گذاشتم کنارهم، خیلی فکر کردم، به

ظاهر تو، شرایطتون، تحصیلات، وضع مالی، سطح خانواده و خیلی چیزهای دیگه، تو سر بودی،

خیلی از شاهرخ سرتو بودی.

- اما در نهایت سرکوب شدم.

- مهران!

مهران انگشت شستش رو آرام کشید روی لب ها و گفت:

- هنوزم دوستش داری؟

- همه چی بین ما تموم شده.

- نشده، نشده که دل نمی کنی از این وابستگی ها.

- وابستگی من شاهرخ نیست، خانواده امه. علائقمه، کشورمه، تو رو خدا اینا رو بفهم.

با یه حالی اینا رو به زبون آورد که مهران دلسوزانه نگاهی کرد، زل زد به نیمرخ صورت سفیدش

و متوجه اشک نشستنه رو گونه ش شد، یه دستمال کاغذی بیرون کشید و به سمتش گرفت:

- معذرت می خوام.

طلا دستمال رو گرفت و بدون اینکه زیر چشم هاش بکشد شروع کرد به تا زدنش و گفت:

- من ركب بدی خوردم، شاید، شاید تقاص دل شکستن تو باشه.

مهران یه دستمال دیگه برداشت و با یه تایی کوچیک اونو به آرامی روی گونه طلا کشید و بعد

گفت:



- وقتی فهمیدم با شاهرخ نامزد کردی دلم شکست اما آه نکشیدم، خوشبختی ت آرزوم بود، همین الانم هست، منتها نمی دونم الان دیگه چه مانعی این وسطه.  
طلا با گرفتن دستمال از اون مانع کارش شد و بعد در حالیکه زل می زد تو چشم های سیاه و نافذش با لحن گرم و خاصی گفت:

- گیجیم! نمی دونم چکار می خوام بکنم، خواهش می کنم با تکرار پیشنهادات تردید ننداز تو وجودم، من تو برزخی ام که نه بهشتش برام حتمیه نه جهنمش، هنوز نمی دونم کدوم طرفی ام، بهم زمان بده برای باور، عشق زور و اجبار و تن دادن از سر فراموشی نیست مهران، عشق باید بیاد، عشق باید خودش بیاد.

مهران لب هاش رو با زبون تر کرد و با لبخندی کوتاه گفت:

- قشنگ حرف می زنی، دلبرانه و درست.

- من نیاز دارم مدت طولانی تنها باشم، بدون هیچ بازی احساسی تازه ای، خواهش می کنم فعلا همه چیز رو فراموش کن.

- تا کی؟!

- نمی دونم، یه هفته، یک ماه یه سال، اصلا برای همیشه، مهران فعلا نباش...

زل زد تو چشم های به برق نشسته اونو و آروم گفت:

- میشه؟

مهران بغضش رو با نشوندن یه لبخند مصنوعی رو لبش فرو خورد و بعد گفت:

- میشه.

\*\*\*

روی تختش طاق باز شد و نوشته ها رو با دو دست جلوی چشماش گرفت، خط زیبای نوشته ها به شدت محسورش کرده بود، چرا که مطمئن بود خیلی براش آشناست، چند دقیقه ای متمرکز شد تو کج و راستی واژه ها و بعد بی خیال شروع کرد به خوندن:

امید و نهال هر دو برای فیلمبردار دست خداحافظی تگون دادند و فیلمبردار با ثبت رویایی ترین صحنه آخر بالاخره دیاف دوربین رو بست و بعد از آرزوی خوشبختی ساک و لوازمش رو جمع

کرد و از واحد اونا زد بیرون؛ حالا فقط امید بود و نهال زیبای خوشبختی‌ش، به اُرومی دستش رو گرفت و گفت:

– به خونه خودت خوش اومدی.

نهال با دو دست گوشه های دامن پف دارش رو گرفته بود و به اُرومی دور تا دور اتاق ها می چرخید، یه واحد شیک و بزرگ هدیه پدر امید بود به اونا که هر چی می چرخید بیشتر به زوایای پنهانش پی می برد، آشپزخونه با کابینت های چوبی گردویی، دوتا خواب 20 متری و سرتاسر کمد دیواری شده و یه پذیرایی خیلی دل باز که با پنجره های توی سالن حسابی نورگیر بود، انصافا که مادر نهال هم سنگ تموم گذاشته و جهیزیه دهن پرکنی تقدیم دخترش کرده بود، خونه به طرز زیبا و هنرمندانه ای چیدمان شده بود و تقریبا وسایل اضافه ای به چشم نمی خورد و این باعث خشنودی امیدی بود که خلوتی رو بیشتر از شلوغی می پسندید؛

بالاخره بعد از گشت و گذار وقتی به تختش رسید با دیدن تورهای سفید و صورتی ملایم که به صورت طاقی بالا و دو تا دور تخت نصب شده بود ذوق زده شد و لبخند گل و گشادی نشوند روی لب، هنوزم باور نمی کرد عروس این خونه شده باشه؛ خیلی با احتیاط روی تخت کنار گلبرگ های گل سرخی که به شکل قلب اون رو نقش شده بود نشست و بعد کفش های سفید و پاشنه بلندش رو از پا جدا کرد، نفس راحتی کشید و بعد سرش رو بالا آورد، امید داشت نگاش می کرد، نهال در نظرش زیباترین بود، زیباترین زن!

یهو بی طاقت جلو رفت و کتش رو درآورد، گره کراوات رو با تقلا شل کرد و بعد کنار اون نشست، یه نیم نگاه بهش انداخت و گفت:

– خسته شدی نه؟

نهال چشم های درشتش رو روی هم گذاشت و گفت:

– نه به اندازه تو!

– لباسات رو عوض کن.



نهال دست به کراوات شل و ول اون گرفت و چند ثانیه ای بهش خیره شد و بعد انگشت های ظریف لاک خورده ش رو از روی کراوات به سمت سـ\*ـینه و بعد بازوها کشید و همونجا متوقف شد و به آرومی گفت:

– خیلی خوش تیپ شده بودی.

امید گردن کج کرد، نیمرخ صورت عروسکی اونو نگاه کرد و بعد گفت:

– مگه قبلا نبودم؟!

نهال با لبخند پر رنگ تری گفت:

– خوش تیپ تر شده بودی، صفت تفضیلی تر برات آوردم.

امید دست برد پشت سر اون تا تور زیر موهایش رو باز کنه و در همون حین با لحن شیطننت واری گفت:

– اِ اینجوریه! خب... خب تو هم خوشگل تر تر شده بودی. یک هیچ جلو

نهال قهقهه زد و امید بعد از باز کردن تور رفت سراغ سنجاق ها، هنوز اولین سنجاق مویی رو جدا نکرده بود که نهال میون قهقهه خنده ها یهو دو دستش رو قاب صورت نرم و اصلاح شده امید کرد و خودش رو جلو کشید، امید دست از کار کشید و زل زد تو چشم های اون، با یه نیم نگاه نگرانی رو توش خوند اما با این حال خودش رو ریلکس نشون داد و گفت:

– چی شده؟

– مطمئنی اشتباه نکردی؟

امید دسته‌های اونو زیر دست های خودش جمع کرد و با مهربونی گفت:

– چه اشتباهی؟

– مطمئنی پشیمون نمیشی؟

امید متعجب سر و گردن تکون داد و گفت:

– معلومه که نه، آخه چرا باید پشیمون بشم وقتی مهربونترین و زیبا ترین و خوش قلب ترین دختر دنیا نصیبم شده، یه دختر با همه صفت های تفضیلی تر...



نهال میون جدیت حرف هاشون زد زیر خنده و امید اونو خم کرد رو نقشینه گلبرگ های گل سرخ، خیره شد تو چشم های سیاهش، تنها جایی که آرایشگر نتونسته بود توش دستی بیره همین مردمک های سیاه براق بود، بقیه چهره ش زیر اون آرایش غلیظ گم شده بود، نهال چشم ها رو خمار کرد و گفت:

- چرا اینجوری نگام می کنی؟

- دارم صورت واقعی و زیبات رو از بین این نقاب رنگی می کشم بیرون.

نهال لب نرم اونو با دو انگشتش به آرومی فشرد و گفت:

- چه حرف های قشنگی یاد گرفتی.

امید یه دستمال کاغذی از جیبش درآورد و گفت:

- حالا کجاش رو دیدی!

نهال که دستمال رو دید سر کج کرد و گفت:

- می خوای چکار کنی؟

امید با هیجان دستمال رو روی لب اون کشید و گفت:

- می خوام خوشگلت کنم، خوشگل تر

- نهال با حرص شیرینی تقلا زد و سعی کرد بلند بشه که امید شونه های اونو روی تخت محکم تر کرد و گفت:

- یه تیکه ماه شدی

تو رویای کلام شیرین امید غرق شده بود که با تماس گرمی روی لب هاش شوک شده چشم گشود تا به خودش اومد ب.و.س. امید به پایان رسیده بود و اون عقب کشیده بود.

نهال دستمال ماتیکی شده تو دست اون رو نگاه کرد و بعد گفت:

- پس تو نقشه داشتی کلک!

- ای... همچین.

نهال خنده کنان هیکل درشت و ورزیده امید رو به خودش چسبوند و بهش اجازه داد که از مرز همه خواسته هاش بگذره و تمام وجودش رو تسخیر کنه.



عشق و محبت خالصانه تنها هدیه با ارزشی که خدا به زن و شوهرها عطا می کنه، عشقی پاک که با هیچ کدورتی فراموش نمیشه، عشقی که بی حد و مرزه و ته نداره؛ نهال و امید اون شب زیبا رو با همچین عشق پرشوری به صبح رسوندن، صبحی که با شکوه تر از همیشه بود.

\*\*\*

احترام خانوم با یه سینی حاوی صبحانه جلوی در اتاقشون ایستاد و در رو به صدا درآورد:  
- امید... نهال... پاشید بچه ها، براتون صبحانه آوردم.

احترام خانوم جای جواب فقط سکوت محض شنید، چندین بار دیگه صدا زد اما بازم بی جواب موند، سینی حاوی صبحانه رو روی زمین گذاشت و به آرومی دستگیره رو پایین داد، شرم داشت بی اجازه وارد اتاقشون بشه، همینکه اومده بود تو واحدشون کافی بود دیگه وارد شدن به اتاق... بعد از کلی صدا زدن و جواب نگرفتن چون نگران شد درنگ رو جایز ندونست و وارد شد و بعد با خودش گفت هر چه بادا باد.

هر دو خواب بودن، سر سجاده نماز، صورت سفید نهال تو اون چادر نماز صدفی گل درشت زیباترین تصویری بود که تو اون صبح به چشمش اومد، سرش رو س\*ینه امید بود و به آرومی نفس می کشید، دست امید به دور اون حلقه بود و هر دو مس\*ت خوابی عمیق بودن.  
احترام غرق تماشا بود:

- چقدر به هم میان!

دیگه درنگ رو جایز ندونست و با سینی صبحانه وارد شد، امید کمی جابه جا شد و احترام بعد از گذاشتن سینی روی عسلی کنار تخت داشت پاورچین پاورچین اتاق رو ترک می کرد که صدای امید درجا نگهش داشت:

- مادر شمائین؟

احترام سر و گردن چرخوند و دید که هر دو بیدار شدن، نهال خجالت زده از اینکه مادرشوهرش اونا رو با اون وضع دیده مدام چادر نمازش رو دور خودش می پیچید اما امید بی خیال و سرخوش دست کرده بود تو موهای آشفته ش و داشت کله ش رو می خاروند؛ احترام به سمت اونا رفت و خیلی زود نهال رو در آغ\*وش گرفت:

- صحبت بخیر عروس گلم، مبارکت باشه خانوم شدی.  
 نهال سرخ و سفید شد و لبخند زد و فقط زیر لبی گفت:  
 - خیلی ممنون.

امید چشم های پف آلودش رو مالید و گفت:  
 - ما هم که ...

احترام نیمچه نگاهی به اون انداخت و بعد گفت:  
 - شما هم مبارکت باشه آقا.

امید سر تگون داد و گفت:  
 - چی؟ کجا؟ کی؟!

هر سه با هم به خنده افتادن و احترام سینی صبحونه رو پیش کشید و گفت:

- صبحونه اتون رو خوب بخورید، آهای امید خوب به نهال برسی ها، نیام بینم ته همه چیو  
 درآوردی.

امید زل زد تو سینی صبحونه و دید که همه چیز هست، از کره و پنیر تبریزی و مربای گل سرخ  
 و آلبالو گرفته تا نیمرو و خامه عسل و نون سنگک خشخاشی تازه، کنار همه اینا هم یه ظرف پر  
 از کاجی خوشرنج و خوش عطر که تنها هنر دست مادرهای مهربون بود برای فردای عروسی  
 بچه هاشون.

یه نگاه به نهال انداخت و یه نگاه به مادرش و بعد آروم گفت:

- قربونت برم که همیشه فکر همه چیز رو می کنی.

احترام بلند شد و در حال خروج از اتاق با خنده گفت:

- مادر که نمیشی بگم خودت بعدا می فهمی، اما از یه جایی به بعد تو زندگیت دیگه بچه ات  
 میشه همه چیزت، این تنها چیزیه که تا تجربه نشه حس نمیشه.

نهال و امید با شنیدن اسم بچه یه لبخند کوچولو به هم زدن و احترام هم از فرصت استفاده کرد  
 و تنهانشون گذاشت.



وارد واحد خودشون که شد مستقیم رفت تو آشپزخونه؛ سرهنگ سر میز نشسته بود و مشغول صبحانه خوردن بود، با قدم هایی شمرده خودش رو مقابل اون رسوند و خیلی زود هیکل سنگینش رو پهن کرد رو صندلی، سرهنگ فنجان چایی اش رو برداشت و سر کشید، احترام تو فکر بود که سرهنگ تلنگری رو میز زد و حواس اونو پرت کرد:

- کجایی خانوم؟

احترام سر بلند کرد و بعد بی مقدمه گفت:

- فکرش رو می کردی که امید به همین زودی بزرگ بشه؟

سرهنگ پوز خند زد:

- همچین زود هم نبوده! اگه تو فکر میکنی هنوز 20 سالته ولی من یادم نرفته دو ماه پیش 60 ساله شدم.

احترام از اون لبخندهای معروفش تحویل سرهنگ داد و گفت:

- چی بگم، برای من که تولد یک سالگی امید انگار همین دیروز بود، هر وقت نگاش می کنم یاد

همون تخس بازی روز تولدش می افتم، همون با سر تو کیک رفتنش، شمع ها رو با انگشت فوت

کردن، برف شادی ریختن رو سر عزیز و آقاجون، یادته سرهنگ؟

سرهنگ که با یادآوری اسم عزیز و آقاجون یهو پرت شده بود به تولد یک سالگی امید با خنده

ملیحی گفت:

- آره یادمه، طفلک امین، اونم پاسوز شیطنت های امید شد و یه کتک حسابی خورد.

با آوردن نام امین اشک درشتی نشست تو چشم های احترام خانوم اما سرهنگ بهش اجازه

پیشروی نداد و زودی گفت:

- بخوای گریه کنی ...

احترام دست بالا برد و سرتکون داد و سرهنگ به فکر فرو رفت، اونا غیر از امید یه دختر و پسر

دیگه هم داشتن اما امید همیشه براشون یه دونه بود، مثل یه دونه ها بزرگ شد، مثل یه دونه ها

ناز و نوازش شد و مثل یه دونه ها از همه احتیاجات بچگی تا بزرگیش بی نیاز شد، اگه امین با

پدرش لجبازی نمی کرد و زن خارجی نمی گرفت حالا همه اونا پیش هم بودن. یهو انگار چیز تازه ای به ذهنش هجوم آورده باشه با شتاب تمام گفت:

- راستی الناز کجاست؟

- دیشب با بهزاد رفت، نموند.

- اون که می خواست بمونه.

احترام یه قطعه کوچیک نون برداشت و پنیر مالید روش و بعد با نارضایتی تمام گفت:

- بهزاد رو که می شناسی، حرف حرف خودش، الناز هم با اینکه خیلی دلش بود بمونه مجبور شد بره، یه موقع هایی می مونم، می مونم از اینکه الناز به چی بهزاد دل خوش کرده، دختره نادون جای درس خوندن هوس شوهر کرد، دخترهای مهین دارن اونور دنیا دکتر و مهندس میشن اونوقت خانوم ...

سرهنک سر پایین انداخت و با خودش فکر کرد اگه امین نموند تا کنارش پسری کنه و عصای دستش بشه، اگه الناز نموند تا ته تغاری بلای بابایی اش باشه و با شیرین زبونی هاش روزش رو تازه نگه داره عوضش امید مونده، نه تنها نرفته بلکه با همسرش اومده و کنار اونا مستقر شده تا کمتر این تنهایی رو حس کنن، در لحظه خدا رو بابت این اتفاق شکر کرد و بعد آخرین جرعه چایش رو هم پایین داد.

خانواده اونا خانواده گرم و صمیمی ای بود که احترام معتقد بود با اومدن نهال گرم ترهم میشه، اونا هیچوقت جوانا همسر آلمانی امین رو به عنوان عروسشون قبول نداشتن و نپذیرفتن و به این صورت شد که امین با انتخابش از خانواده طرد شد، از اون طرف هم سرهنک با دامادش بهزاد اصلاً رابطه خوبی نداشت و همیشه الناز تکی به خونه پدرش می اومد و حالا فقط امید بود که به همراه سوگلی ش تو اون خونه جولان می داد و گل سر سبد بود.

- وای خدای من، نهال تو چقدر قیافه ات بدون آرایش قشنگتره، اصلاً آرایش مصنوعی ات می کنه، تو رو خدا نگاه کن، نمی تونست یه خورده طبیعی تر طراحی ات کنه، خاک تو سرش این همه پول گرفت آخرهم ... عین عروسک های خیمه شب بازی.

احترام با آرنج زد به پهلوی الناز و غرید:

- نهال با آرایش قشنگه، خاله محترم و دخترها و عروسش داشتن می ترکیدن از خوشگلی نهال.  
الناز چشماش رو عشوه داد و گفت:
- باید هم بترکن، با اون عروس چشم لوچشون، انقدر بدم اومده بود ازشون، حالا یه عروس گرفتن، انگار شاخ فیل رو شکوندن.
- نهال با چشم هایی از حدقه دراومده به الناز و ادا و اصولش نگاه می کرد که احترام دست گذاشت پشتش و گفت:
- پس چرا هنوز حاضر نشدی تو؟
- نهال اومد چیزی بگه که الناز آلبوم بزرگ اونا رو بست و گفت:
- مبارک باشه عزیزم، قشنگ شده.
- نهال تشکر کرد و الناز چرخید سمت اون بعد هم دست گذاشت پشت صندلی اش و گفت:
- رامسر خیلی خوشگله، حتما تله کابین سوارشید. یادش بخیر، من و بهزاد هم ماه عسل رفتیم شمال. آه حسرت باری کشید و بعد ادامه داد:
- خیلی دلم می خواد سه سال پیش برگرده و من دوباره بشم تازه عروس، انقدر خوبه.
- احترام خیلی خاص دخترش رو نگاه کرد و الناز گفت:
- انقدر حال میده، تا یه مدت نازت رو می کشن، تا بگی ف میرن فرحزاد برات فندق میارن، تا یه هفته ظرف و لباس هات رو می شورن، تازه کلی هم قربون صدقه ات میرن اما به سال که نرسیده همه سکه ها بر میگرده و تو تازه چهره های واقعی رو می بینی. نهال یه نیم نگاه به احترام و بعد به الناز انداخت و بعد گفت:
- همه که یه جور نیستن.
- الناز زد به شوخی:
- آره خب، مثلاً من همیشه انقدر مهربون و خوش خنده نیستم، مثلاً مامان عمرا اگه بزاره از زیر کار قصر در بری، یا بابا ...
- احترام غر زد:
- الناز...

الناز قهقهه زد و با دست ضربه آرومی زد به پشت نهال و گفت:

– بهت تبریک میگم وارد خانواده فوق العاده ای شدی، و دختر تو چقدر شانس...

احترام بلند شد و در حالیکه به سمت تراس آشپزخانه می رفت کلام اونو برید:

– الناز پاشو برو خونه ات انقدر چرت و پرت نگو.

اما الناز بد زده بود به شوخی:

– دختر تو خیلی شانس داری، یه مادرشوهر عالی و مهربون، یه دونه خواهرشوهر بی سر و زبون

که سر خونه و زندگی خودش، یه جاری زبون نفهم که اون سر دنیااست، یه شوهر خل که...

احترام شونه های اونو تو بغلش جمع کرد و گفت:

– بسه دیگه دختر، پاشو، پاشو برو الان بابات میرسه.

الناز که از رو صندلیش بلند شده بود و توسط احترام به سمت پذیرایی کشونده می شد لبخند پر

رنگ تری زد، چشمها رو درشت تر کرد و گفت:

– آه از همه مهمتر، یه پدرشوهر منضبط و خط کشی که عاشق عروسشه...

صدای خنده های الناز تا وسط پذیرایی اومد و بعدش خیلی زود خاموش شد، نهال دست کشید

رو آلبوم عکس هاشون و زیر لب با خودش گفت: خدایا بخاطر همه چیز شکر.

با خیالی آسوده ساک کوچیک دستی اش رو کنار چمدون ها گذاشت و با طمانینه از پله ها رفت

پایین، امید جلوی در واحد روبروی مادرش ایستاده بود و سفارشات رو می شنید:

– تند نری ها، نهال امانته.

امید گفت:

– مادر نهال زن منه.

احترام به تندی گفت:

– زننه که زننه، یادت که نرفته قبلش دختر مردم بوده، یه وقت اذیتش نکنی، تازه اول زندگیتونه

، ممکنه به دل بگیره، معلومه که زود رنجه، زیاد هم تو آب نرو، هوا سرد شده ممکنه سرما بخوری،

شیطون نشی این دختر طفل معصوم رو ببری تو آب ها.

امید سر به زیر انداخت و گفت:



- کاش نهال هیچوقت زن من نمی شد.  
احترام متعجب زل زد تو صورت اونو و گفت:  
- وا! این چه حرفیه امید؟ دیوونه شدی؟  
- بابا خب حسودی م میشه بهش، از وقتی وارد خانواده مون شده همش حرف اونو، نهال اینو دوست نداره، نهال اینو نمی خوره، نهال می ترسه، نهال زود رنجه، نهال...  
احترام با خنده اونو پس زد کنار و گفت:  
- خجالت بکش حسود خان.  
امید سر برگردوند و چون نهال رو تو آخرین پله دید با خنده گفت:  
- والا...  
سرهنگ هم لحظه آخر به جمعشون اضافه شد و بعد از سفارشات لازمه پیشونی نهال رو بوسید و گفت:  
- زود برگرد عروس خوشگلم، دلم برات تنگ میشه.  
نهال با خجالت دست رو گونه های گلگونش کشید و به آرامی گفت:  
- چشم پدر.  
تو ماشین که نشستن امید استارت زد و احترام با ریختن کاسه آب به پشتشون برای سفر ماه عسل بدرقه شون کرد.  
امید ضبط رو روشن کرد و صدای فریدون آسرای پخش شد تو ماشین:  
عشق یعنی وقتی که دستت می گیرم  
مطمئن باشم که از خوشی می میرم  
عشق یعنی وقتی که بی قرارم میشم  
مطمئن باشم که تو می مونی پیشم...  
امید به نهال نگاه کرد و نهال به اون و اولین سفر عاشقانه زندگیشون آغاز شد.  
\*\*\*  
طلا نوشته ها رو گذاشت رو تخت و بعد گفت:

- کیه؟

رباب خانم گوشی موبایل رو رو سینه اون سر داد و گفت:

- مینو!

طلا بی حوصله تو تختش نشست و گفت:

- الو...

- چطوری؟ خوبی یا بهتری؟

- بدم و بدترم، امر؟

مینو آه کشید و گفت:

- داشتم وسایل مهران رو جمع می کردم که لای یکی از کتاب هاش عکس تو رو دیدم.

طلا بی تفاوت انگشت کشید رو دست نوشته های کنارش و گفت:

- همونی که 5 سال پیش خودم بهش داده بودم؟

- نه... نه یه عکس جدید، همونی که با موهای فر کرده ات تو تولد من انداختی.

طلا با ترس عجیبی گفت:

- اون عکس دست مهران چکار می کنه، وای خدا، لباسم اصلا مناسب نیست.

مینو وقیحانه گفت:

- خودم بهش دادم.

طلا گر گرفت و از روی تخت بلند شد، چند قدمی سر تا ته اتاقش رو بالا و پایین کرد و بعد پر از

حرص گفت:

- نباید بی اجازه این کار رو می کردی، اون عکس خیلی اپن و خودمونی، حالا من چطور میتونم

تو روی مهران نگاه کنم؟

- همونجور که راحت تو چشمات نگاه کردی و بهش نه گفتی.

طلا نشست رو صندلی میز توالت و یکی از لاک های رنگ تیره ش رو برداشت بعد هم گفت:

- مثل بچه ها اومده چقلی کرده؟



- داداشم داره میره طلا، خیلی افسرده شده، داغونش کردی بی انصاف، حالا میخوای یه عکس ناقابل هم ازش بگیری؟

طلا فرچه لاک سورمه ای رو کشید رو ناخن بلند انگشت اشاره اش و بعد گفت:

- اون باید منو فراموش کنه، خودش گفت میخواد این کار رو بکنه.

مینو به تندی گفت:

- مهران همیشه حرف میزنه اما پای عمل که میاد وسط همیشه لنگ میزنه.

- آهان چه خوب که فهمیدم، پس ازدواج و زندگی مشترک و علاقه هم فقط حرف بود واگر نه...

مینو کلام اونو با تته پته قطع کرد:

- ن... ن... ن نه. من... من منظورم این بود که...

- ببین مینو من و تو هنوز دوستیم حتی اگه من نشم زن داداشت ولی بیا و از حق نگذر، مهران

بخاطر من از چی خودش گذشت؟ اون موقع که هنوز شاهرخ تو زندگیم نیومده بود و مهران

خواستگاری کرد بهش گفتم بعد از پایان پیش دانشگاهی، یه سالی منتظر موندم و خودمو از

کنکور عقب انداختم اما بعدش فهمیدم آقا کارهای ویزاش رو انجام داده و داره میره، بعدش که

وارد دانشگاه شدم اومد و گفت درسش تموم بشه میاد و هنوز که هنوزه رفته تا بیاد. خیلی زمان

گذشته.

- تو با انتخاب شاهرخ انگیزه ها رو ازش گرفتی.

در لاک رو که بست مادرش رو تو چهارچوب در دید، یه لبخند زد و انگشت های لاک خورده ش

رو نشونش داد و بعد گفت:

- قبول کن فرصت هایی که به مهران دادم به هیچ خواستگار دیگه ای نمی دادم اما مهران نمی

فهمید، مینو داداش تو اونجایی شده، دیگه نمیتونه ایران زندگی کنه، ناراحت نشی ها ولی فقط

برای دل به دست آوردن میگه میام و میمونم، اون نمیمونه، چرا داریم خودمون رو کلک می زنیم.

مینو گفت:

- اگه می دیدیش چه حالی داره اینجوری حرف نمیزدی در موردش.

طلا رفت سمت مادرش، دست به دور کمرش گرفت و گفت:

- متاسفم، امیدوارم بهتر از من گیرش بیاد.

مینو خندید و گفت:

- خب صد البته که گیرش میاد، فکر کردی خیلی تحفه ای؟

- بله که خیلی تحفه ام، که اگه نبودم...

- شوخی کردم، ولی برایش دعا کن طلا، این بار حال و هواش به بی خیالی همیشه نیست، معلومه که تکون خورده، نمی دونم چی بهش گفتمی اما اینو مطمئنم انقدر قلبش رو زخمی کرده که زودتر از تعطیلات فصلش میخواد برگرده.

طلا سرش رو چسبوند به سر مادرش و گفت:

- مطمئن نیستم اما... اما شاید اومدم بدرقه اش.

مینو با لحن تشکر آمیزی گفت:

- خوشحال میشه.

صحبت هاشون زیاد طولانی نشد و بعد از چند تا جمله تکراری حول و حوش درس و دانشگاه از هم خداحافظی کردن، رباب خانم که هنوز تو بغل طلا بود زل زد به نیمرخ اون و طلا به آرومی رو به مادرش گفت:

- داره میره!

- اونم پس زدی؟

طلا اخم شیرینی کرد و گفت:

- مامان مهران مرد زندگی من نیست!

رباب که سعی داشت از این فرصت به وجود اومده حرف زدن با طلا نهایت استفاده رو بکنه با رنجش خاصی گفت:

- شاهرخ هم مرد زندگی نبود؟

طلا سر به زیر انداخت و خودش رو از بغل مادرش کشید بیرون، رباب خانم بازوی اونو گرفت و نگهش داشت و با همون لحن ادامه داد:

- طلا تو با خودت چکار داری می کنی؟ هیچ میدونی چه بازی رو شروع کردی؟



طلا خودش رو از دست های مادر جدا کرد، ایستاد جلوی آینه و گفت:

- هر بازی ای که باشه من میخوام برنده باشم.

رباب حرصی گفت:

- با خودخواهی نمیتونی برنده بشی.

طلا یهو داغ کرد و صدایش رو بالا برد:

- مامان تو رو خدا دوباره شروع نکنین.

رباب بی هیچ کلام دیگه ای از اتاق زد بیرون و تو پذیرایی افتاد رو اولین صندلی دم دستش، نفسی بیرون داد و با یه دست گوشه پیشونی بلندش رو فشرد: اون و محمودی هر دو شاهرخ رو بی نهایت دوست داشتن و مهر و عاطفه ش رو هیچوقت فراموش نمیکردن، یاد و خاطره اون یاد و خاطره پسر از دست داده اشون ظاهر بود، حس میکردن با به درد آوردن قلب اون در اصل قلب طاهرشون رو به درد میارن و این بود اون دلیل محکمی که نمی گذاشت این پسر از یاد بره. طلا دگرگون شده و بی تمرکز وقتی دید دیگه نمیتونه نوشته ها رو بخونه از اتاقش زد بیرون و مادرش رو چمباتمه زده رو یکی از صندلی ها دید، غمگین شد و با قدمهایی شمردن خودش رو به اون رسوند، از پشت صندلی شونه های اونو تو دست هاش گرفت و لب هاش رو گذاشت رو تارهای سفیدی که لابالای موهای قهوه ای مادرش خودنمایی می کرد، بوی شامپوی مخصوصش رو استشمام کرد و بعد لب گشود:

- مامان ازم دلخوری؟

رباب دست های اونو به آرومی پس زد و بلند شد و خیز برداشت به سمت آشپزخونه، طلا دنبالش رفت و گفت:

- چرا با من اینطوری می کنید؟

رباب در فریزر رو باز کرد و از تو کشو مخصوص پروتئین ها یه بسته گوشت چرخ کرده آورد بیرون، طلا روی در یخچال خم شد و در حالیکه هنوزم به موهای خوش حالت مادرش نگاه می کرد گفت:

- یعنی شاهرخ انقدر براتون ارزش داره که بخاطرش با من اینطور رفتار می کنید؟

رباب در فریزر رو محکم بست، گوشت رو با یه ضرب انداخت رو سینک و بعد مستقیم تو چشمهای طلا زل زد و گفت:

- طلا تو نمی فهمی چکار داری میکنی، با بی رحمی تمام شاهرخ رو کنار گذاشتی، هر چی که دلت می خواست و از زبونت می اومد بارش کردی، از این ورم که دل مهران رو شکستی، همه اینا به کنار! اگه به فکر خودت و اونا نیستی حداقل به من و پدرت فکر کن، من و اون به شاهرخ عادت کرده بودیم، دوستش داشتیم، 8 ماه نامزدی کم نیست، مردم چی میگن.

- مامان تو رو خدا آنقدر به فکر حرف مردم نباش، فردا که من بخاطر بیماری شاهرخ بال بال زدم این مردم میان سراغم ببینن چه مرگمه؟

رباب خانم سری تگون داد و چسپید به در یخچال فریزر بعد هم گفت:

- یه کم بیشتر فکر کن.

- آنقدر فکر کردم سرم داره منفجر میشه، پنهان کاری شاهرخ برام مسئله کوچیکی نبود مامان، نمی تونم بگذرم.

رباب به سمت اون خیز برداشت و دو طرف بازوهاش رو تو پنجه های قوی اش گرفت بعد هم التماس گونه گفت:

- تو رو خدا، تو رو خدا بیا و همه چی رو فراموش کن، بذار با شاهرخ خوشبخت بشی، مریضی اون، اون قدرها هم که فکر میکنی سخت نیست، میشه تحمل کرد.

طلا لب گزید و پلک های سنگینش رو به هم فشرد بعد هم گفت:

- نشدنی مامان، من آدم از نو شروع کردن نیستم.

- پشیمون میشی.

بازوهاش رو از حصار دست های محکم مادرش بیرون کشید و رفت سمت اتاقش، وارد که شد به بغضش اجازه ترکیدن داد و ناله کنان پهن شد روی زمین، یاد روز خواستگاریش افتاد، اون لباس صدفی گیپور کشی، شال نخی سفید با پروانه های ریز طلایی، بوی ادکلن تند شاهرخ، عطر ارکیده هایی که آورده بود و شیرینی های ناپلئونی که بعد پایان مراسم هجوم آورده بود بهشون و می گفت شیرینی عروسی خودمه...



زمان گذشت و طلا وقتی به خودش اومد که دید جلوی در اتاقش دراز کشیده و همه وسایل اتاقش رو وارونه می بیند، هیچ صدایی از بیرون به گوش نمی رسید و تنها صدای نفس های آروم خودش بود که هر لحظه حتی کوتاه سکوت رو می شکست، از روی زمین بلند شد و کش و قوسی به بدنش داد، موهای پریشونش رو عقب زد و خیز برداشت سمت تخت، نوشته ها هنوز سر جاش بود، قبل از اینکه اونا رو برداره و دوباره تو دنیای امید و نهال غرق بشه گوشی موبایلش رو برداشت و رفت تو لیست مخاطبینش، اول اسم مهران رو نگاه کرد و بعد اسم شاهرخ رو، دستاش می لرزید و جملات مینو و مادرش تو سرش رژه می رفت، درستی و اشتباه کارش رو نمی دونست اما خیال می کرد که با این کار میتونه کمی آتیش های درونش رو خاموش کنه، دندان به هم فشرد و در یه لحظه جنون آسا اسم هر دو رو از مخاطبینش حذف کرد، برای یه لحظه کوتاه خواست با انگشتش جلوی محو شدن اسم تاج سرم رو بگیره که دیگه خیلی دیر شده بود، با حسرت گوشی رو وسط پیشونی ش فشرد و تا دقایقی بی هیچ حرکتی فقط پلک زد و در نهایت برای فرار از حال و هواهای درونی ش وسط تختش ولو شد و نوشته ها رو به دست گرفت:

هر دو روی شن های داغ دم ساحل نشسته بودن، امید گیتار می زد و نهال دست زیر چونه گذاشته و تماشاش می کرد؛ صدای روح نواز گیتار با صدای امواج پرخروش دریا سمفونی زیبایی برای گوش اون دو ساخته بود. دریا، خورشید، آسمون آبی، صدف و گوش ماهی، شن ریزه و صدای گیتار تنها خاطرات زیبایی بود که تو ذهن نهال جا خوش کرده بود، هیچ وقت خودش رو انقدر خوشبخت احساس نکرده بود، تنها و تنها از روزی می ترسید که حقایق برای امید روشن بشه و اون دیگه خواب این خوشبختی رو ببینه، چندین دفعه خواست امید رو تنها گیر بیاره و همه چیز، حتی مهمترین واقعیت زندگی ش رو بهش بگه، اما همیشه چیزی که از تنها بودن با امید حاصل می شد یه آغوش گرم و بی خیالی بود، بی خیالی تا ناکجا ...

امید که شروع کرد به ترانه خوندن، حواس نهال پرت شد و با لبخند دست از زیر چونه جدا کرد، امید گفت:

- نبینم غمت.

نهال زیرلبی گفت:

– عاشقتم!

امید لب‌خونی کرد و در حالی که پنجه‌هایش رو محکم‌تر روی سیم‌ها می‌کشید به آهستگی لب زد:

– می‌میرم برات.

\*\*\*

نهال بعد از این که آخرین قاشق بستنی‌ش رو به دهان گذاشت رو به امید گفت:

– ما تا کی می‌تونیم کنار هم باشیم؟!

امید یکه خورده سر بالا آورد و گفت:

– این چه سؤالی؟ دیوونه شدی؟

نهال دستمال کاغذی رو میون دست‌هایش به بازی گرفت و گفت:

– جدی می‌گم امید، دلم می‌خواد بدونم، بدونم تا کی می‌تونم کنار تو، بدون دغدغه روزها رو سر کنم.

امید یه نگاه به دور و برش انداخت و بعد کمی به سمت اون متمایل شد، سرش رو خم کرد و زیرلبی گفت:

– ما با هم عروسی کردیم، از اون کارهای آدم بزرگ‌ها کردیم، همون کارها و شیطونی‌ها ما رو به هم قفل کرده، اوکی؟

نهال که از لحن حرف زدن اون خنده‌ش گرفته بود یه مشت آروم زد تو بازوش و گفت:

– جدی باش امید.

– من جدی‌ام.

خنده صدا‌داری کرد و ادامه داد:

– یعنی چی تا کی می‌تونیم کنار هم باشیم؟ فکر کنم معنی ازدواج و تعهد و پایداری زندگی و تا

پای جون با هم بودن و پیر شدن رو خانواده خوب برات جا ننداختن.

نهال با یه حال عجیب زل زد به ظرف نیمه خورده بستنی‌ش و گفت:



- می ترسم! می ترسم همه اینا خواب باشه، می ترسم تو خیالی باشی، یه موجودی که دست نیافتنی.

امید که حسابی زده بود به شوخی باز با یه نگاه به اطراف ی اشی خودش رو جلو کشید یه نیشگون ریز از پهلوی اون گرفت و گفت:

- نترس، من واقعی ام، خود خود امیدم.

نهال جیغ کوتاهی زد و خودش رو جمع کرد و امید با خنده لب گزید و گفت:

- هیس! آبرومون رو بردی.

- دیوونه!

با وجود شوخی ها و سربه سر گذاشتن ها اما اون روز به امید خیلی سخت گذشت، معنی حرف ها و کنایه های نهال رو نمی فهمید و یا اگه چیزی هم متوجه می شد به روی خودش نمی آورد. مسائل گیش اومده رو بی اهمیت جلوه می داد تا مزه شیرین زیباترین سفر زندگیشون تلخ نشه.

دمدم های غروب چهارمین روز اقامتشون بود که مادر نهال زنگ زد و اون با شوقی وصف ناپذیر جواب داد:

- الو.

مریم خانم با مهربونی خاص خودش گفت:

- سلام نهال خانم، چطوری؟ زدی به سفر و ما رو حسابی فراموش کردی ها! بی معرفت.

نهال از پشت پنجره به امید که در حال باد زدن کباب ها بود خیره شد و بعد گفت:

- این طور نیست، اتفاقا هر جا که می ریم یاد شماها رو هم می کنیم.

- کلک نزن! خودت بهتر از هر کسی می دونی که ماه عسل جای یاد و خاطره مادر و پدرها نیست.

نهال لبخند زد و حدود یه ربعی با هم از هر دری صحبت کردن تا اینکه صدای امید دراومد:

- بسه دیگه تلفن سوخت.

و منظورش از این حرف بیشتر اشاره به این بود که غذا یخ کرد، تمومش کن.

گوشی ش رو برای رفع مزاحمت سایلنت کرد و رفت سمت امید، میز قشنگی چیده بود، جوجه کباب ها حسابی چشمک می زد و اشتهاش رو تحریک می کرد، وقتی نشست بی هوا یه تیکه

برداشت و به دندان کشید، امید هم دوربین رو روی پایه گذاشت و روشنش کرد، نهال با چشمانی از حدقه دراومده گفت:

- داری فیلم می گیری؟

امید زوم کرد رو صورت اون و گفت:

- خفه نشی یه وقت ...

نهال چندتا سرفه کرد و گفت:

- خدا خففت نکنه امید، سر شامم ولمون نمی کنی؟

امید با خنده خودش رو انداخت کنار اون و گفت:

- بخور که دیگه جوجه کباب به این خوشمزگی گیرد نمیاد.

نهال یه تیکه دیگه برداشت و گفت:

- چقدرهم بعضی ها از خودشون تعریف می کنن.

- این دست و پنجول ها تعریف نداره؟ نه جون من، تعریف نداره؟

نهال لیوانی نوشابه برای خودش و امید ریخت و بعد گفت:

- اگه خودت نگی چرا، تعریف داره، خودت که تعریف می کنی مزهش میره!

امید یه نیشگون ریز از زیر بازوی اون گرفت و گفت:

- بالأخره تعریف کردی دیگه!

- چون قراره فیلم رو به مادرت هم نشون بدی دارم ازت تعریف می کنم واگر نه ...

امید لب های چربش رو به هم مالید و گفت:

- تو امروز خیلی شیطان بلا شدی ها.

نهال بچگانه برای اون زبون درآورد و گفت:

- ما اینیم دیگه.

امید که با حرص صندلی رو عقب داد نهال پا به فرار گذاشت و دورتا دور سالن ویلا دنبال هم کردن، جیغ های نهال شیرین و کودکانه بود و امید با پرش های جانانه ای که از رو کاناپه و صندلی ها می کرد به یاد شیطنتهای دوران دبیرستان افتاده بود.

بعد از شستن ظرفها در حالی که وارد سالن می شد رو به امید گفت:

– دیگه فکر نکنم فیلم رو بتونی به مامانت نشون بدی؟

امید که مشغول جمع کردن دوربین و پایه اش بود گفت:

– چرا؟!

نهال چشمها رو درشت کرد و گفت:

– تو واقعا روت میشه بشینی کنار مامان و بابات و اون شیطونی های بعد از دنبال بازی رو ببینی؟!

امید سری تکون داد و با لبانی غنچه گفت:

– آهان اونا! آره، آره زشته ...

نهال گوشه لبش رو گزید و زیر لب دیوونه ای نثار اون کرد؛ امید که مسواک رو برداشت و رفت دستشویی نهال از فرصت استفاده کرد و دوید سمت کیفش، وسایلش رو بیرون ریخت و مشغول جستجو شد اما هر چی می گشت کمتر موفق می شد، اصلا یادش نبود که شب قبل قرص هاش رو برای پنهان کردن از دید امید کجا گذاشته، داشت دیوونه می شد، تو آشپزخونه تمام کشورها و کابینت ها رو گشت تا بالاخره بسته قرص رو از پشت قوطی کنسروها پیدا کرد، نفس راحتی کشید و خیلی زود دوتا رو از لفافشان جدا کرد و انداخت بالا بعد هم دوید سمت سینک و دهانش رو گرفت زیر شیر آب، همین که سرش رو بالا داد و نفسی تازه کرد امید اومد تو آشپزخونه و گفت:

– تو هنوز ...

نهال ترسید و یهو برگشت و بسته قرص از دستش افتاد رو سرامیک ها، امید به زمین نگاه کرد و گفت:

– قرص می خوردی؟

نهال خم شد و بسته قرص رو برداشت بعد هم گفت:

– آره، یه کم سرم درد می کرد.

امید با قدم هایی شمرده خودش رو به اون رسوند و گفت:

– اون وقت من میگم میگردن داری هی از دستم دلخور میشی، خب یه دکتر برو، ضرر نداره.



- دکتر لازم نیست، بازم میگم سردرد من میگرنی نیست.

امید با حرص تمام گفت:

- پس واسه خاطر چی هر روز و هر شب این جووری میشی؟

نهال اونو کنار زد و در حالی که به سمت اتاق می رفت با لحن تند و تلخی گفت:

- چه می دونم.

امید تا لحظه ای که اون به اتاق رسید و بعد رفت تو و در رو بست با چشماش دنبالش کرد که

شاید برگرده و عذرخواهی کنه و حرف بزنه اما اون ...

\*\*\*

- مادر از اینا خیلی دوست داره.

امید با شیطننت گفت:

- تا منظورت از مادر کدوم باشه.

- امید انقدر بدجنس نباش! مادر تو با مادر خودم هیچ فرقی نمی کنه، تازه مادر تو پیشم عزیز تره.

امید ادا درآورد و گفت:

- آره...

نهال بی توجه به اون، سبدهای دکوری رو برداشت و گفت:

- برای هر دو تاشون می خرم تا دخل جیبت بیاد.

امید بچگانه دماغش رو جمع کرد و گفت:

- منم این تسبیح چوبی ها رو می خرم برای پاپا جون های خودم، این جووری اونا می فهمن که من

چقدر دوستشون دارم.

نهال لب و دهن کج کرد و گفت:

- پاچه خوار ...

شیطننت و بچه بازی و خنده هاشون به صاحبان مغازه ها هم سرایت می کرد و اونا هم که می دیدن

مشتری های خوبی گیرشون افتاده حسابی زبون می ریختن و جنس هاشون رو عرضه می کردن.

خرید سوغاتی ها یه روز کامل وقت گرفت، هرچیزی که می خریدم امید زنگ می زد و لو می داد،



حتی امید اون ترشی محلی معروفی رو که نهال یواشکی برای الناز خریده بود تا سورپرایزش کنه رو هم به مادرش لو داد و حسابی حرص نهال رو درآورد و اون جایی بیشتر حرص آور بود که آقا مدعی بود من از قصد لو نمیدم زبونم شیطونی می کنه. آخرهای شب پشت تلفن برای حرف زدن دعوا می کردن، هر دو قضیه شب قبل رو فراموش کرده بودن و افتاده بودن رو دور خنده، امید می خواست به نهال خوش بگذره و همینکار رو هم براش می کرد، مدام براش لواشک و تنقلات می خرید، هر اون چیزی رو که زیر لب می گفت خوشگله امید تو اولین فرصت براش می خرید، از یه دست لباس محلی ماسوله گرفته تا انواع مرباها و صنایع دستی چوبی و حصیری. ساعت 11 شب بود که خسته رسیدن ویلا، قرار بود فردا صبح زود به سمت تهران حرکت کنن و هنوز وسایلشون رو جمع نکرده بودن، نهال تا رسید رفت سراغ قرص هاش که وقتی انداخت بالا امید جلوش سبز شد و با جدیت تمام گفت:

- قرص هات رو بده ببینم.

- قرص که دیدن نداره!

- می خوام ببینم چی می خوری.

نهال لب گزید و گفت:

- چرا مثل بچه ها لج می کنی؟

امید زده بود به سیم آخر:

- قرص ها رو بده.

نهال با حال زاری به اون نگاه کرد و نالید:

- امید!

- اصلا تو واسه چی بدون تجویز پزشک قرص می خوری؟

نهال توی آشپزخونه چرخید و بعد تکیه داد به کانتر:

- بدون تجویز پزشک نیست.

امید سر تکون داد و گفت:

- پس دکتر رفتی!

- رفتم، اما سردردم میگرنی نیست، دکتر گفته مال فشاره.

امید دست تو جیب شلوارش کرد و تو آشپزخونه چرخید بعد هم پشت تو اون ایستاد و صورتش رو نزدیک برد، لب‌هایش رو تقریباً چسبوند بیخ گوش اون و به آرامی گفت:  
- داری دروغ میگی.

رنگ از رخ نهال پرید و لب‌هایش بی جواب به هم قفل شد. امید باز هم با همون لحن و با همون آرامش ادامه داد:

- یادت باشه اگه هرچیزی رو ازت ببینم و بگذرم محاله از دروغ بگذرم.  
نفس عمیقی کشید و از اون فاصله گرفت و نهال تو بهت عجیبی فرو رفت، دستاش رو روی کانتور گذاشت و به دور و بر خودش زل زد، تقریباً همه جای سالن پر شده بود از نایلون‌های مخصوص سوغاتی. قلبش ناگهانی تیر کشید و یه گوشه از پیشونی‌ش شروع کرد به نبض زدن، تازه سرش رو میون حصار دست‌ها پنهان کرده بود که صدای امید تو سالن بلند شد:  
- مگه نمی‌خوای سوغاتی‌ها رو بسته بندی کنی! بیا دیگه.

وقتی امید اینطور بی‌خیال از سر موضوع می‌گذشت یعنی می‌خواست فراموش کنه و برای نهال چی از این بهتر؟!  
سرش رو بالا آورد و گفت:  
- الان میام.

قرص‌ها رو سرجاش گذاشت و شال سرخابی رنگش رو از سر جدا کرد، وقتی به اتاق رفت، دید که امید داره دور خودش و ساک‌ها و سوغاتی‌ها می‌چرخه که خیلی زود بی‌هیچ حرفی به کمک اون شتافت و به خودشون که اومدن دیدن یکی دوساعته که با جمع کردن وسایل بدون حرفی سرگرم. ساعت یک نیمه شب بود که امید بند گیتارش رو روی دوش انداخت و در خروجی رو باز کرد، نهال تازه مسواکش رو زده بود و آماده خواب می‌شد که امید سربرگردوند و گفت:

- دارم میرم ساحل! باهام نمیای؟

نهال که شدیداً دلش می‌خواست با اون همراه بشه زودی لب گشود و گفت:

- اگه وجودم اذیتت نمیکنه چرا.

امید در رو باز کرد و گفت:

– پاشو بیا خودتو لوس نکن.

نهال به سرعت بالا پوش سفید رنگش رو روی تابش پوشید و با همون دمپایی‌های تو سالن دوید به دنبالش.

امید با همون ترانه همیشگی پنجه‌هاش رو به آرومی روی سیم‌های گیتار می‌کشید و روح نهال رو به پرواز در می‌آورد، روحی که جدا از جسمش به غلیان افتاده و از اون آدم دیگه‌ای ساخته بود، دست‌ها رو دور زانوها حلقه کرده و به آتیش جون‌داری که کنارش شعله می‌داد خیره شده بود، موهای سیاه و براقش چسبیده بود روی صورت و سینه و شونه‌ش، هیچ تلاشی برای کنار زدنشون نمی‌کرد، شاید بی‌نظیرترین صحنه برای امید همین پریشونی موهای اون بود که می‌شد ساعت‌ها بهش خیره بود و خسته نشد، خیلی وقت بود که از گیتا زدن دست کشیده و داشت اون رو نگاه می‌کرد که نهال گفت:

– چرا قطع کردی؟

– دارم نگات می‌کنم.

نهال اومد با دوانگشت موهای ریخته شده رو صورتش رو کنار بزنه که امید با دوربینش زوم کرد رو صورت اون و گفت:

– دست نزن، همونجوری بمون.

و نهال بی‌حرکت چند ثانیه‌ای مکث کرد تا اینکه امید عکسش رو شکار کرد و بعد به سمت اون خیز برداشت، بی‌هوا و یهویی پشتش پا دراز کرد و نهال رو تو بغلش جا داد، تکیه اونو به سینه‌ش تخت کرد و از همون جا زل زد به دریای موج و سیاه، نهال سر و گردنش رو نیمرخ کرد به سمت اون و گفت:

– دیگه هیچوقت سرم داد نزن.

امید قلاب دست‌هاش رو دور اون محکم‌تر کرد و گفت:

– قول نمیدم.

نهال انگشت کشید رو ته‌ریش زبر اون و گفت:

- زشت میشی وقتی داد می‌زنی.

امید زده بود به شیطونی، چونه استخوانی و کشیده‌ش رو خوابوند رو موهای اون و گفت:

- مرد باس زشت باشه، خوشگل باشه می‌دزدنش کار دستش میدن.

نهال حرصی با دو انگشت لپ اونو کشید و گفت:

- چکار کنم که با زشتی‌ها و بداخلاقی‌ها و بد عنقی‌ها بازم عاشقتم.

امید لپ اونو میون دندون‌ها گرفت و با حرص شیرینی گفت:

- من چکار کنم که با لجبازی‌ها و شیطونی‌ها و نق‌زدن‌ها بازم می‌میرم برات.

هر دو به هم نگاه کردن و با خنده ای صدا دار از یاد بردن که تا ساعتی پیش سر هیچ به هم پیچیده بودن.

در اتاقش که تا نیمه باز شد، صورت پدرش رو دید، ی اشی سرک کشیده بود بینه اون خوابه یا نه که طلا به آرامی روی تخت نشست و گفت:

- بیاید تو بابا.

محمودی در رو کامل باز کرد و طلا نوشته‌ها رو یه گوشه گذاشت، از همون دم چهارچوب اشاره کرد به کاغذها و گفت:

- نظرت چیه؟

طلا شونه بالا انداخت و گفت:

- بد نیست.

- کجای داستانی؟

طلا آب دهانش رو قورت داد و با غرق شدن لحظه‌ای تو رویاهای امید و نهال گفت:

- فعلا تو جاده‌های شمال هستیم.

محمودی لب‌خندی روی لب‌ها نش نشوند و بعد گفت:

- مادرت شام رو کشیده، بخاطر تحفه خانوم کتلت درست کرده.

طلا با اشتیاق فراوان دست‌ها رو به هم کوبید و گفت:

- آخ جون.





پدرش که راه افتاد سمت آشپزخونه، دنبالش دوید و خیلی زود پرید رو صندلی مخصوصش، کتلت‌های ترد و کف دستی حسابی بهش چشمک می‌زد، خیلی زود به یکیشون که تازه از تابه دراومده و جلز و ویلز می‌کرد ناخنک زد و برخلاف انتظارش دید که مادرش نق نزد، تازه گاز اول رو زده بود که دید سکوت عجیب مادرش حسابی بو داره، فکر کرد که شاید هنوز از حرف‌های عصر بینشون غمگینه که ترکیدن بغضش و بعدهم سرازیر شدن اشک‌های ریزش رو گونه‌ها اونو از نادونی تا مرز سکتته برد، سرش رو که چرخوند سمت پدرش دید چشم‌های اونم می‌درخشه از هجوم گریه، یه آن قالب تهی کرد و چنگال از دستش افتاد، رباب خانم بی طاقت صندلی‌اش رو عقب داد و میز رو ترک کرد، محمودی خطاب به اون گفت:

– حالت خوب نیست؟

رباب با شتاب به سمت کابینت رفت و به دنبال بسته قرصش دست کشید رو طبقه اول اما زیاد طاقت نیاورد و در همون لحظه اول پهن شد رو سرامیک‌های کف آشپزخونه، محمودی جست زد و زودی زیر بغلش رو گرفت و طلا با عجله قرص قلب مادرش رو آورد و گذاشت زیر زبانش، زمان برد تا مادرش رو به راه بشه، وقتی به خواب رفت طلا بی طاقت دست جلوی پدرش تکون داد و گفت:

– چی شده؟ چی شده که ماما این طوری اشک می‌ریزه؟ شما چتون شده؟ نکنه، نکنه باز قضیه شاهرخ!

محمودی پر از حرص سر تکون داد و گفت:

– آره، آره قضیه مربوط به شاهرخ، حالش بد شده.

طلا بی تفاوت دست‌های مادرش رو نوازش کرد و گفت:

– دیگه باید عادت کرده باشید، کم حالش بد نشده تو این مدت!

محمودی بغض آلود خیره شد به صورت بی‌رنگ همسرش و بعد گفت:

– این بار با همیشه فرق می‌کرده، قرص‌ها افاقه نکرده، وقتی حمله بهش دست داده و رسوندنش بیمارستان تا ساعت‌ها به هوش نیومده، الانم زیاد روبه راه نیست و هنوز بستریه.



طلا دیگه چیزی نشنید، پاهاش سست شد و برای دقایقی قدرتش از دست رفت، پدرش زود متوجه شد و زیر دستش رو گرفت، طلا به آرومی گفت:

- کی این اتفاق افتاده؟

عصر، دمدم‌های ساعت 3.

آه از نهاد طلا بلند شد، به یاد آورد که قبل از ساعت 3 اون تلفنی باهاش صحبت کرد، فهمید که بخاطر حرف‌های اون عصبانی شده، زد زیر گریه و همون جا رو زمین نشست، محمودی هم بی طاقت تکیه کرد به دیوار و به حال آشفته دخترش زل زد.

طلا از حرف‌های خودش پشیمون بود که با حرص موهای بورش رو می‌کند، لبش رو گاز می‌گرفت و ریزریز اشک می‌ریخت، هر وقت حمله بهش دست می‌داد اندازه یه دنیا دل‌تنگ شاهرخ و مهربونی‌هاش می‌شد، بیشتر از قبل عاشقش می‌شد، دلش می‌خواست که اون زودتر آروم بگیره و مثل همیشه باهاش سر به شوخی بزاره اما حالا، حالا که از هم دور بودن این احساسات خام فقط داشت قلبش رو جریحه‌دار می‌کرد، طلا کاری کرده بود که این فاصله‌های چند کیلومتری شده بود فرسنگ و حالا سخت بود فرسنگ‌ها رو طی کنه و قدم جلو بگذاره.

\*\*\*

- طلا جان بیا بریم مامان، غرورت رو بزار کنار، شاهرخ بیشتر از همه منتظر تو.

- مامان متوجهی که همه چیز بین من و شاهرخ تموم شده؟

- متوجهم گلم ولی میگم شاید بیای...

محمودی با حرص دسته گلی رو که خریده بود از روی میز برداشت و بعد رو به همسرش گفت:

- ولش کن رباب خانم، داره دیر میشه بیا بریم.

رباب با ناراحتی تمام یه طرف بال چادر براقش رو روی سر کشید و گفت:

- زود بر می‌گردیم.

طلا خواست طبق عادت بگه باشه خوش بگذره، سلام برسونید که یادش افتاد حتی خود شاهرخم دیگه منتظر سلام‌های از راه دورش نیست. در که بسته شد به خودش اومد و گوشه لبش رو به دندون گرفت، صدای زنگ موبایلش با صدای نجواهای درونی فکرش هم‌بازی شد، سر و گردنش

رو که چرخوند عقب موبایلش رو روی کانتر دید، به سمتش خیز برداشت و نگاه به شماره‌ش کرد، مهران بود! چه کار احمقانه‌ای بود پاک کردن شماره شاهرخ و مهران! تو تمام این مدت شماره‌ها رو از بر شده بود، ایده پاک کردن فقط یه ایده برای تسلی لحظه‌ای قلبش بود واگر نه اسم این دوبشر، خاطراتشون و حتی شماره‌شون از خیلی وقت پیش تو قلبش حک شده بود. بی حوصله جواب داد:

- الو...

- سلام!

- سلام.

- چرا انقدر سردی طلا؟

- چی از جون من می‌خوای مهران؟

- چرا این طوری حرف می‌زنی؟ مثل کسی که مزاحمش شدن، مثل آدم‌های فراری.

طلا خواست بگه آره مزاحمی که روش نشد، هنوز به مهران اون قدر نزدیک نشده بود که بخواد هر بیکاری بارش کنه، سکوتش دوباره مهران رو به حرف زدن وا داشت:

- امشب ساعت 9 پرواز دارم، میرم، میرم جایی که آرزو می‌کردم یه روزی هر دو باهم پامون رو روی خاکش بزاریم، دلم می‌خواست اون جا قشنگ‌ترین عروسی رو برات بگیرم، با بهترین ماشین تو کل نیویورک بچرخیم و...

آه کشید و بعد در ادامه افزود:

- اما انگار قسمت نشد.

- پس به قسمت اعتقاد داری؟

- اگه اعتقاد نداشتم هیچوقت دست از سرت بر نمی‌داشتم.

طلا نشست رو صندلی تو آشپزخونه و با لحن خاصی گفت:

- آرزو می‌کنم زندگی خیلی خوب و راحتی داشته باشی.

صدای مهران بغض‌آلود شده بود:

- خاطره قشنگی از اولین تجربه عشقی تو دلم نکاشتی، کاش هیچوقت نمی‌دیدمت!



طلا گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و بعد گفت:

– تجربه آدم رو پخته می‌کنه.

– اما نه منی رو که دور عشق و عاشقی رو خط کشیدم.

طلا به هم ریخته بود و نمی‌خواست این پریشون‌حالی به مهران هم سرایت کنه، هرچند اون خودش بدتر از این فکر و خیالات بود. طلا که گفت:

– سختش نکن!

مهران دل و جرات‌دار لب گشود و گفت:

– دوستت دارم، دوستت دارم طلا؛ فراموشت نمی‌کنم، هیچ‌وقت.

شوکه جمله مهران اونم بعد از این‌همه سال باهم بودن و رفتن و اومدن درجا خشکش کرد، مهران همیشه مغرور بود و حتی ابراز احساسات معمولی رو هم هزار لا میون زورورق می‌پیچید تا دست کسی بهش نرسه، اما حالا... امروز...

صدای بوق ممتد گوشي بهش فهموند که ارتباط قطع شده، ساعتش رو نگاه کرد، تا وقت پرواز مهران فقط 6 ساعت باقی مونده بود، اون تو این مدت حتی به قد 6 دقیقه هم برای مهران وقت نگذاشته بود، بی‌انصاف بود یا بی‌معرفت؟!

بین رفتن و نرفتن برای بدرقه مردد بود که بالأخره با یادآوری جمله آخر مهران نرفتن رو صلاح دونست و بلند شد رفت سمت اتاقش، از تنهایی و سکوت خونه استفاده کرد و باز نوشته‌ها رو به دست گرفت:

– وای این کارها چیه نهال، چرا انقدر زحمت کشیدی؟

نهال با لبخند شیرینی گفت:

– هیچ زحمتی نبود، همه این کارها رو برادر مهربونت کرد، من فقط بسته بندی‌شون کردم.

الناز لب و دهن کج کرد سمت امید و با شیطننت گفت:

– منم دقیقا بسته بندی‌اش رو گفتم شیکه!

امید چشم درشت کرد و گفت:

– پررو!

الناز که غش غش خندید احترام خانم با سینی چای اومد تو پذیرایی:

- خب خب دیگه چه خبرا؟ حسابی خوش گذروندین دیگه، نه؟

نهال نرسیده به میز سینی چای رو کمک مادرشوهرش گرفت و گفت:

- واقعا جاتون خالی بود.

احترام سر و گردنی تکون داد و گفت:

- چاخان نکن دختر، اصلا هم جای ما خالی نبوده، ماه عسل فقط جای دو نفره.

الناز عشوه اومد و گفت:

- پس چرا وقتی من عروسی کردم این حرفها رو نمیزدی؟ یادته میخواستی باهامون بیای

مشهد؟

احترام دست کشید رو دوتا النگوی پهن رو دستش و گفت:

- اون فرق می کرد، من هوس زیارت کرده بودم.

الناز با چشمهای از حدقه دراومده امید رو نگاه کرد و امید نهال رو و در کسری از ثانیه هر سه

منفجر شدن از خنده.

نیم ساعت بعد بهزاد اومد دنبال الناز و اونا با آرزوی سفرهای بهتر و بیشتر برای نهال و امید

راهی خونه خودشون شدن، هر چقدر احترام بهشون تعارف کرد که شام بمونن و بخاطر امید و

نهال یه شب دور هم باشن قبول نکردن و دلیل این نموندن رو احترام وقتی بهتر فهمید که الناز

دم در بیخ گوشش گفت میدونی که بابا سرهنگ زیاد از بهزاد خوشش نمیاد، پس اصرار نکن،

انشالله یه وقت دیگه و به این ترتیب احترام تو خودش مغموم و ساکت شد و به آشپزخونه رفت

تا تدارک شامش رو بچینه.

سرهنگ که اومد همگی سر میز شام نشستن، نهال روبروی امید و کنار دست سرهنگ نشسته

بود، با غذاش بازی بازی می کرد و اشتهای زیادی نداشت، بیشتر تو فکر بود؛ امید لحظه به لحظه

با چشماش حرکات اون رو زیر نظر می گرفت، خوب می دونست که نهال نگران چیه، بخاطر

همین هم با خونسردی تمام گفت:

- ریختمشون دور!



سر سرهنگ ناگهانی از رو بشقابش بلند شد و نهال تو چشم‌های اون زل زد، احترام بشقاب ته‌دیگ رو وسط میز گذاشت و گفت:

– چی رو ریختی دور؟

امید همین‌طور که تو چشم‌های آماده به اشک نهال زل زده بود لب گشود و گفت:

– قرص‌هایی که خانم مشیت مشیت صبح و ظهر و شب می‌ریخت بالا.

نهال لب گشود که جوابی به امید بده اما هین کشیده احترام و بعدهم نگاه خیره و اخم‌آلود سرهنگ جوابش رو خاموش کرد، سرهنگ قاشق تو دستش رو رها کرد وسط بشقاب و گفت:

– چه قرصی؟

امید با چنگالش نهال رو نشونه گرفت و گفت:

– حالا بهتره بگی چه قرصی!

نهال که میون مخمسه خانوادگی اونا خودش رو گم و گیر حس کرد دندون به هم سائید و صندلی‌اش رو عقب زد، احترام نیم‌نگاهی بهش انداخت و گفت:

– کجا؟

نهال نفسی تازه کرد و گفت:

– ممنون از پذیرایی تون، من یه کم خسته‌م.

تا امید اومد حرفی بزنه نهال دوان دوان پله‌ها رو رفته بود بالا و خودش رو تو آپارتمان حبس کرده بود، احترام که به غذای نیم‌خورده نهال نگاه کرد، سرهنگ قاشق رو دوباره به دست گرفت

و با جدیت همیشگی‌ش گفت:

– قضیه قرص‌ها چیه امید؟

امید که از رفتار نهال پیش پدر و مادرش شرمگین شده بود با عذرخواهی بلند و شد گفت که بعدا همه چیز رو توضیح میده و به این ترتیب با قدم‌هایی تند و بی‌شماره راه پله‌ها رو دوید و خودش رو به اتاقشون رسوند، نهال روی تخت نشسته بود و دست‌ها رو دوطرف شقیقه‌ها گرفته بود، امید در رو محکم چفت کرد و گفت:

– کار خوبی نکردی اون جووری با دلخوری از رو صندلی بلند شدی.

نهال با حرص به سمت اون برگشت و گفت:

- قرص‌های منو چکار کردی؟

- گفتم که ریختم دور، تو جاده، بین علف‌ها.

نهال جیغ زد:

- چرا این کار رو کردی؟

امید محکم گفت:

- سر من داد نزن!

نهال لرزید و با تته پته گفت:

- ت... ت... تو... ام... امید... تو...

امید به سمتش رفت و درست مقابلش ایستاد:

- پس قضیه اون قرص‌ها باید جدی باشه.

نهال سر پایین انداخت و گفت:

- نه... نه... چیزی نیست، جدی نیست.

- اگه جدی نبود تو این جور سرم داد نمی‌زدی!

نهال صورتش رو چسبوند به نیم تنه اون و به آرومی دستش رو لمس کرد بعد هم گفت:

- معذرت می‌خوام.

امید سر اون رو که به پاهاش چسبیده بود دو دستی نوازش کرد و بعد آروم گفت:

- منم معذرت می‌خوام عزیزم، نباید بی‌اجازه می‌رفتم سر کيفت.

نهال سر بالا کشید و چشم‌های اشکی‌ش رو چفت چشم‌های امید کرد و گفت:

- عاشقتم!

امید بوسه نمایشی‌ای برای اون رو لب نشوند و بعد لب زد:

- می‌میرم برات.

وقتی از خوابیدن نهال مطمئن شد با بی‌حوصلگی قدم تند کرد سمت واحد پدرش تا مراتب

عذرخواهی رو به جا بیاره، با اخلاقی که از پدرش سراغ داشت می‌دونست که تا ته و تو قضیه رو

فیصله نده ول کن ماجرا نیست واین اتفاق پیرهن عثمانی میشه که بعدها هی تو روشن علم میشه، بنابراین تصمیم گرفت خودش همه چیز رو ختم به خیر کنه؛ وقتی وارد پذیرایی شد مادر و پدرش رو روی کاناپه در حال تلویزیون دیدن دید، احترام به سرعت از جا پرید و اومد سمت امید، دستش رو گرفت و گفت:

– حالش خوبه؟

امید سر تکون داد و احترام بعد از یه مکث خیلی کوتاه گفت:

– نهال چه قرصی مصرف می کرد امید؟

سکوت بی وقت امید جملات مادرش رو ادامه دارتر کرد:

– قرص جلوگیری؟

امید سری تکون داد و گفت:

– نه مادر، کپسول بود، یه کپسول دو رنگ صورتی و کرم.

سرهنک که صدای اونا رو از همون جایی که نشسته بود به وضوح شنیده بود گفت:

– خب این بسته قرص اسم نداشت؟

امید گفت:

– چرا، اتفاقا اسمش رو خوندم، یه چیزی شبیه فنا... فنی... فنیت... آهان... فنی توئین، آره گمونم فنی توئین بود.

سرهنک و احترام هر دو به فکر فرو رفتن و امید ادامه داد:

– هر شب قبل خواب دوتا از اونا می خورد، فکر کنم صبح ها هم می خورد، فقط یه دفعه ش رو

دیدم؛ هر چی ازش می پرسیدم قرص چیه جواب نمی داد، طفره می رفت، بهم گفت مال فشاره،

دکتر بهش داده، در صورتی که نهال فشارش موردی نداره، داره یه چیزی رو ازم قایم می کنه.

سرهنک کنترل رو روی میز وسط گذاشت و رو به احترام گفت:

– دختر خواهرت مگه داروسازی نمی خونه؟ یه زنگ بهش بزن و اسم قرص رو بگو، شاید

راهنمایی مون کنه.

احترام سر تکون داد و رفت سمت تلفن اما هنوز انگشتش رو شماره گیر نیومده بود که امید دستش رو روی قطع کن گذاشت و گفت:

– مادر ساعت یک نصفه شبه!

احترام گفت:

– اونا بیدارن.

و تقلا کرد دوباره شماره بگیره که امید مانع شد و گفت:

– عجله نکنید، فردا می‌خوام ببرمش دکتر، همون جا هم دلیل سردردهاش رو می‌پرسم و هم علت مصرف این قرص‌ها رو.

احترام به سرهنگ زل زد و گوشی تو دستش شل شد، امید همون دم در که ایستاده بود دستگیره رو پایین داد و گفت:

– ببخشید، شبتون خراب شد، بهتره برید استراحت کنید، منم خسته‌م، تا فردا.

احترام به سمتش اومد و پیشونیش رو بوسید و بعد در حالیکه به موهایش دست می‌کشید گفت:

– شبت بخیر مامان.

و امید با یه لبخند مصنوعی به سمت واحد خودشون راه افتاد.

نیمه‌های شب بود، تنها صدایی که سکوت محض داخل اتاق رو می‌شکست صدای ناله باد بود که از پشت پنجره زوزه‌کنان خودش رو به هر طرف می‌ک

شوند، پاییز نزدیک بود و از حالا داشت نشونه‌هایش رو می‌فرستاد؛ همه‌چیز آروم بود و امید تازه

خوابش سنگین شده بود، با هر زوزه باد تکونی می‌خورد و تو رختخوابش غلت می‌زد، گاهی

دستش رو دور نهال حلقه می‌زد و گاهی سر اونو تو سینه‌اش می‌فشرد، تو تمام اون لحظات به

دنبال آرامشی مطلق بود، عقربه‌های کوچیک و بزرگ ساعت روی 3:30 رسیده بود که اولین حمله

به نهال دست داد، یهو تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد، تخت قرچ‌قرچ می‌کرد، پلک‌های نهال

باز شد و به سقف خیره موند، دست‌های بی‌اراده مشت شد و کمی از بدنش فاصله گرفت، پاهای

ظریفش خشک شده و مدام به تخت کوبیده می‌شد، کل بدنش سفت و سخت شده بود و از

میون دندونهای به هم قفل شده صدای خرخر بیرون می‌اومد، یه حالت کاملاً غیرطبیعی و

خوف آور که امید به محض متوجه شدن با چشم‌های درشت و دست و پاهایی لرزان از تخت پایین پرید و عقب عقب رفت، لرزش بدن نهال به حدی زیاد بود که امید بی‌توجه به اوضاع نامناسب لباسش پرید تو راه‌پله و فریاد زد:

– مادر... مادر...

به دو برگشت تو اتاق و دید که نهال بی‌حال و بی‌حرکت شده، لرزش بدنش خوابیده و فقط صدای نفس‌های تندش که از گوشه لب کف بالا آورده‌ش به گوش می‌رسه، احترام که با ترس و دلهره خودش رو به واحد اونا رسونده بود از همون دم در گفت:

– چیه امید؟ چی شده؟

امید توی درگاهی در ولو شد و نالید:

– نهال...

احترام سرکی تو اتاق کشید و با دیدن نهال دوید طرفش، با دیدن رنگ پریده اون و کف‌های روی لبش زانو زد جلوی تخت و چند تا دستمال کاغذی از جاش کشید بیرون، امید که بچگانه زار زد سرهنگ هم خودش رو رسوند بالا، هر دو تا دقایقی بالای سر نهال نشستند و بعد از مرتب کردن سر و وضعش و کشیدن ملحفه به روش از اتاق زدن بیرون.

امید نفهمید که چقدر تو اون حال و هوا بود، یه وقتی به خودش اومد که دید اذان صبح، به زور سر سنگینش رو از روی پاهاش بلند کرد و نیم‌نگاهی به دور و برش انداخت، خواب نهال انگار عمیق‌تر از همیشه بود، دلش می‌خواست تمام اون چیزهایی رو که دیده بود خواب فرض کنه اما پلک که به هم می‌زد تکرار اون لحظات تکان‌دهنده تو ذهنش از تمام اتفاقات زودگذر زندگی هم واقعی‌تر بود، از توی درگاهی در بلند شد و رفت سمت پنجره، اونو باز کرد و یه نگاه به بیرون انداخت، سپیده صبح سر زده بود و تو کوچه بن بستشون خبری از جنبنده‌ای نبود، به تک درخت چنار پیر کنار جدول زل زد و بعد سرش رو روی دست حائل به پنجره گذاشت، سرگیجه عذابش می‌داد، با وزش باد و تگون خوردن برگ‌های درخت اونم مردمک چشمش رو تگون می‌داد، احساس بدی داشت، حس می‌کرد همه عالم و آدم با تمام درستی‌شون بهش نارو زدن و حالا دارن به ریشش می‌خندن، سربرگردوند و یه نگاه تازه به نهال انداخت، یادآوری اتفاقات شب



قبل تو دلش غوغا به پا کرد و نتونست خودش رو نگه داره، وقتی زد زیر گریه نهال تو رختخوابش جابه‌جا شد و اون با حالی پریشون موهایش رو چنگ زد و ناله کرد.

نوشته‌ها ناگهانی از دست طلا افتاد و همه کاغذها درهم و برهم کف زمین ولو شد، رنگش پرید و به سختی نفسش بالا اومد، گلوش خشک بود اما حسی نداشت که به سمت آشپزخونه بره و لیوانی آب بخوره، با نگاهش کاغذهای روی زمین رو دنبال کرد:

« چرا همه چیز داشت به شاهرخ بر می‌گشت؟ این داستان! این سرنوشت! این آینده! همه چیز می‌خواست دست به دست هم بده تا طلا رو دوباره به سمت شاهرخ برگردونه، یعنی شدنی بود؟! »

روی زمین زانو زد و خیلی زود نوشته‌ها رو طبق صفحات جمع کرد رو هم و این بار با شوق بیشتری شروع کرد:

نهال بر خلاف همیشه دیرتر بیدار شد. اما ای کاش هیچ‌وقت چشم باز نمی‌کرد تا پریشون حالی امید رو ببینه، وقتی روی تخت نشست و سلام داد هیچکس نبود که جوابش رو بده، امید وسط اتاق و روبروی پنجره نشسته بود، دستاش رو دور زانوها حلقه کرده بود و چشم‌های قرمز و ورم‌دارش به راحتی لو می‌داد که گریه باهایستیز کرده؛ نهال کمی خودش رو جلو کشید و آروم گفت:

- خوبی؟

امید پوزخند زد:

- خوب، خیلی خوب!

نهال اومد از جاش بلند بشه که چشماش سیاهی رفت، دست‌ها رو به دوطرف پیشونی گرفت و پلک‌ها رو به هم فشرد، رخوت و سرگیجه و سستی بدن رهاورد همیشگی حمله‌های تشنجی‌اش بود.

امید نیمرخ صورتش رو گردوند سمت اون و با صدایی لرزان گفت:

- نهال چرا بهم نگفتی مریضی؟

نهال چیزی نگفت و آروم بغض کرد، بالأخره راز مگویی که هی واسه فاش کردنش امروز و فردا می کرد سر باز کرد و رسواش کرد.

امید گریه می کرد، بی هیچ واهمه از این که غرورش جریحه دار بشه:

- ترسیدی؟ آره؟ نهال من داشتم می مردم، دیشب تا خود صبح راه رفتیم، فکر تو داشت دیوونه می کرد، تو با من چکار کردی؟

بغض نهال پرصدا ترکید و اشک هاش روانه گونه های سرخش شد، امید فریاد زد:

- گریه جواب من نیست.

- امید من...

فریادهای امید در و دیوار خونه رو می لرزوند:

- جواب می خوام.

نهال بی طاقت و پراز ترس بلند شد و خواست اتاق رو ترک کنه که سرگیجه امانش نداد و باعث شد خیلی زود نقش زمین بشه، امید ترسان به سمت اون خیز برداشت و زیر بازوش رو گرفت، بلندش که کرد نهال هنوز گریه می کرد، امید با حال زاری سر اونو به بغل گرفت و موهایش رو نوازش کرد، نهال پر دل و جرات دست به گردن اون انداخت و گفت:

- امید من... من...

امید صورت خیسش رو خوابوند رو موهای براق اونو و آروم گفت:

- هیش... هیش...

قلش حسابی درد گرفته بود اما دلش می خواست اون درد رو از همه قایم کنه. اون روز و اون شب بدترین روزها و شب های عمر نهال بود چراکه نمی تونست نگاه های ترحم آمیز سرهنگ و احترام و از اون بدتر امید رو تحمل کنه، حتی سر میز نهار هم با بغض لقمه ها رو فرو می داد؛ وقتی می دید احترام درگوشی با امید حرف می زنه، تنش می لرزید؛ و این گونه بود که تلخ ترین ساعت و ثانیه های زندگیش رو گذروند؛ شب وقت خواب تمام وسایلش رو زیر و رو کرد تا این که یه قرص از تو جیب یکی از مانتوهایش پیدا کرد، دور از چشم امید اونو خورد و زودتر از همیشه خوابید.



احترام هنوز تو فکر بود، باور نمی کرد که ركب به این بزرگی خورده باشه، پنهان کردن این بیماری یه تو دهنی آبدار به افاده‌هاش جلوی اقوامشون بود، اگه خواهرها و برادرهای خودش و سرهنگ می‌فهمیدن که خانواده معینی با این همه کبکبه و دبدبه یه عروس غشی گرفتن چه به روزشون می‌اومد، با حالی پریشون سر تا سر اتاق پذیرایی شون رو راه می‌رفت و دست رو دست می‌سائید، با شنیدن صدای ماشین دوید سمت تراس و خم شد پایین رو نگاه کرد، امید بود که دنده عقب می‌گرفت و از در گاراژی می‌زد بیرون؛ احترام سرش رو پایین تر برد و صداش زد:

- امید... امید کجا؟

امید که تو خلوتی کوچه صدای مادرش رو شنیده بود سر از شیشه کشید بیرون و گفت:

- بر می‌گردم میگم.

- امید...

امید دیگه درنگ نکرد و ماشین رو به سرعت انداخت تو جاده، نه رحم به چراغ‌قرمزها کرد و نه عابرهای پیاده، بوق می‌زد و جنون‌وار رانندگی می‌کرد.

\*\*\*

مریم خانم تعارفش کرد:

- خوش اومدی امید جان، پس چرا نهال رو نیاوردی، دلم برایش تنگ شده بود.

امید لب‌هایش رو به هم فشرد و سرش رو پایین انداخت. ناصر خان خیلی زود متوجه اوضاع پریشون احوال امید شد و رو به مریم با چشمک اشاره کرد: چی شده؟

مریم خانم روی کاناپه راحتی کمی خودش رو سر داد جلو و در حالی که سینی چای رو بیشتر جلوی امید می کشید گفت:

- امید جان چیزی شده؟

امید سر بلند کرد و با چشم‌هایی که تازه آب انداخته بود گفت:

- مریم مامان شما چند وقته منو می‌شناسین؟

- خب... خب مدت کمی نیست، چطور؟

- تو این مدت از من دروغی شنیدیدی؟

این بار ناصر خان مداخله کرد و گفت:

– نه امید، این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ چی شده؟

امید دست‌ها رو به چشم‌هاش گرفت و هق زد، مریم خانم دستپاچه شد و گفت:

– چی شده امید؟ برای نهال اتفاقی افتاده؟ چرا این جووری داری گریه می‌کنی؟

امید گفت:

– چرا با من این کار رو کردید؟ مگه گناه هم چی بود؟ جز این که عاشق بودم! باید به عاشق‌ها کلک

زد مادر؟ باید به عاشق‌ها دروغ گفت ناصر خان؟

مریم خانم و ناصر به هم نگاه کردن و در لحظه فهمیدن که قضیه بیماری نهال لو رفته و دیگه جایی برای پنهان کردن نیست.

امید سر و گردن تگون داد و طلبکارانه گفت:

– چرا به من نگفتین نهال مریضه؟ چرا نگفتین قرص مصرف می‌کنه؟ ترسیدین راهم رو کج کنم؟ ترسیدین دخترتون بترشه؟

مریم خانوم لب باز کرد اما امید دست بالا برد و مانع شد:

– بزارید حرفامو بزنم، مریم مامان من از شما توقع داشتیم، توقع داشتیم باهام صادق باشید، شما یه مادری، صلاح من و نهال رو باید با هم می‌خواستید. به خدا ازتون دلخورم، من دیشب با هر نفس نهال می‌مردم و زنده می‌شدم، با هر تگون به خودم می‌لرزیدم، شما چکار کردید؟

ناصر خان پشت دستش رو به دندون گرفت و بلند شد تو پذیرایی به قدم زد.

مریم خانم هم که تازه گریه‌ش گرفته بود نفسی خلاص کرد و گفت:

– حق داری، حق داری سرمون فریاد بزنی، نهال رو دعوا کنی، حق داری هر چی می‌خوای بگی اما... اما... باید گذشت کنی.

امید چشم‌های به خون نشسته رو درشت کرد و محکم گفت :

– نمی‌تونم، نمی‌تونم گذشت کنم، فکر و خیال داره داغونم می‌کنه، دارم به خودم می‌گم که چه گناهی کردم، چه گناهی کردم که دارم این جووری تقاضش رو پس میدم، من نهال و صداقتش رو



می پرسیدم، فکر می کردم تنها کسی که تو دنیا نمی تونه دروغ بگه نهال، من تا این حد به اون و شما اطمینان داشتم اما شما...

سرش رو دوباره پایین انداخت و این بار هق هق کرد، طوری که صدایش تو کل سالن پیچید، به راستی انقدر از درون خرد و متلاشی بود که ابایی نداشت اشک هاش جلوی هر کسی بریزه. مریم خانم جست زد تو آشپزخونه تا آب بیاره و ناصر خان هم برای آروم کردن امید رفت طرفش، کنارش نشست و دست های لرزانش رو در هم قفل کرد:

- نهال دختر حساس و زود رنجی، تو باید به ما هم حق بدی، وقتی برای اولین بار پات رو گذاشتی تو این خونه و ازش خواستگاری کردی دلش رو بردی؛ من اینو خوب فهمیدم، اون نمی خواست تو رو از دست بده، تحت هیچ شرایطی. یه جورایی کور شده بود و موقعیت خودش رو نمی دید، من و مادرش باهاش حرف زدیم، قانعش کردیم که حقیقت رو اول بگه اما اون گفت نه، گفت امید اگه بفهمه من بیمارم میره و پشت سرش نگاه نمی کنه، گفت قرص هام رو سر وقت می خورم، گفت نمی دارم بفهمه، حریفش نشدیم، قبول کردیم. برادرش از اولم ناراضی بود، از اولم می گفت این ازدواج درست نیست، می گفت پایه های زندگی باید صداقت باشه و ما اصلا به حرفش اهمیت ندادیم چون نهال به مرز خودکشی رسیده بود از مخالفت هامون. حالا هم که می بینی! هممون پشیمونیم.

امید حرصی به اون نگاه کرد و گفت:

- پشیمونی چیزی رو عوض نمی کنه.

مریم خانم لیوان آب قند رو به امید تعارف کرد و گفت:

- ما رو ببخش پسر.

امید دست اونو پس زد و بلند شد، بعد هم گفت:

- بخشش! بخشش...

به سمت در خروجی خیز برداشت که ناصر خان دوید دنبالش، بازوش رو گرفت و گفت:

- تو حالت خوب نیست، نمی خواد پشت رل بشینی.

امید دستگیره رو پایین داد و گفت :



- آگه بمونم و باز بشنوم توجیهات شما رو بیشتر به هم می‌ریزم.
- مریم خانم لحظه آخر که امید داشت در رو می‌بست به آرومی گفت:
- نهال دوستت داشت و بخاطر این دوست داشتن بود که بهت قضیه مریضی‌ش رو نگفت.
- امید در رو بست و همون جا رو زانوهایش شل شد و نشست.
- نفهمید کی به خونه رسید و چطوری پله‌ها رو دیده ندیده بالا رفت فقط لحظه‌ای رو به یاد داشت که وقتی داشت دنبال کلیدش تو جیب‌هایش می‌گشت مادرش صدایش زد:
- امید؟
- برگشت و تو تاریکی راه‌پله صورت مادرش رو پیدا کرد:
- بله؟
- کجا رفته بودی؟
- امید تکیه کرد به در چوبی واحدشون و گفت:
- جایی که باور کنم نهال واقعا مریضه.
- احترام خانم سری تکون داد و با کلماتی شکسته گفت:
- حالا... حالا وا... واقعا مریضه؟
- امید بغض کرد اما اشکی نریخت، بعد از یه مکث کوتاه گفت:
- صرع داره! خیلی وقته، درست از 14 سالگی.
- احترام خانوم نفس حبشش رو یهو خالی کرد و گفت:
- باید باهات حرف بزنم.
- امید چرخید سمت در و کلید انداخت تو قفل، بعد هم گفت:
- سرم درد میکنه ماما، بذارش برای بعد.
- احترام محکم گفت:
- نه! حرف فردا و فرداها نیست، حرف امروز و حالات، می‌فهمی؟
- امید بی حوصله روی یکی از پله‌ها نشست و گفت:
- می‌شنوم.

احترام به آرامی کنار اون روی پله نشست و زل زد به نیمرخ آشفته و بی‌رنگش، آهی کشید و گفت:

- خیلی به هم ریخته‌ای.

امید لبش رو گزید و احترام بازوی اونو لمس کرد:

- می‌خواهی چکار کنی؟

- چی رو چکار کنم؟

احترام با جدیت گفت:

- نهال رو میگم، می‌خوای با نهال چه کار کنی؟

ابروهای امید درهم رفت و داغ دلش تازه شد، از صبح هر وقت اسم نهال رو می‌شنید یاد

لرزش‌های بدنش و اون حالت‌های حمله تشنجی یادش می‌اومد و ناگهان چشماش پر می‌شد.

احترام که سکوت اون رو دید لب گشود و با لحن خاصی گفت:

- می‌خوای نگهش داری؟

امید تلخ شد و گفت:

- یعنی چی می‌خوام نگهش دارم! نهال زن منه.

- نهال زننه درسته اما مریضه، بیماریش بیماری خوب شدنی‌ای نیست.

امید سرتکون داد و گفت:

- می‌دونم.

احترام چشمها رو درشت کرد و نالید:

- می‌دونی؟ می‌دونی و دو دل موندی؟

امید دست‌ها رو از هم باز کرد و گفت:

- مادر، نهال لباس نیست که من بخوام عوضش کنم و یکی دیگه بردارم.

احترام حرصی شد و گفت:

- خیلی خب، پس با این سیب خوش‌آب و رنگت که توش خراب از آب دراومده می‌خوای چه کار

کنی؟

امید دو طرف سرش رو گرفت و گفت:

– مادر تو رو خدا راحتم بزارید، الان مغزم اصلا کار نمی‌کنه.

احترام بلند شد و روبروی اون قرار گرفت با دو دست صورت اونو بالا کشید و با حالت خاصی گفت:

– تازه یک ماهه عروسی کردین، هرچی زودتر ره‌اش کنی بیشتر به نفعته، کمتر دل می‌بندی، کمتر عادت می‌کنی، کمتر...

امید یهو خیز گرفت و بلند شد و احترام متعاقب با این حرکت کمی به عقب هل داده شد، دستش رو به نرده‌ها گرفت و تا اومد صاف بایسته امید گفت:

– یعنی چی ماما؟ ولش کنم؟! نهال رو؟

– امید هنوز راحت میشه دل کند.

– ماما!

احترام تلخ شد و گفت:

– ما خانواده اسم و رسم داری داریم، عمه‌ها، عموهات، دایی ات، آقا بزرگت، اگه یکیشون بفهمه که چه دختری با چه ترفندی وارد خانواده ما شده...

– ترفند؟! شما فکر می‌کنید نهال ترفند به کار برده؟

احترام براق شد تو صورت اونو گفت:

– نبرده؟ تو همون جلسه اول دیدار بله رو گفت، اصرار داشت زود عقد کنید، اینا چیه؟ جز ترفند؟

جزپنهان کاری؟ جز دروغ اونم اول زندگی؟

امید توی پاگرد راه‌پله‌ها شروع کرد به راه رفتن، گیج می‌زد و نمی‌دونست چی‌بگه، حرف‌های

مادرش شاید درست بود اما اون دلش نمی‌خواست باورشون کنه، با قلبی که از زور درد و تحمل

فشارهای سخت این دوروز مچاله بود چسبید به درشون و گفت:

– مادر حالم خوب نیست، تو رو خدا امشب رو تنهام بزارید.

احترام خانوم به حالش دل سوزوند و گفت:

– خیلی خب. چیزی خوردی؟

امید سر به علامت نه نشون داد و گفت:

– گرسنه‌م نیست.

احترام بازوی اونو گرفت و گفت:

– بیا بریم پایین یه چیزی بخور، یه کم لوبیا پلو از ظهر مونده.

امید در رو باز کرد و گفت:

– اشتهايي ندارم، فقط می‌خوام بخوابم.

احترام دیگه چیزی نگفت و امید بی هیچ حرف دیگه‌ای وارد آپارتمان‌شون شد.

نهال به خودش لرزید و به زور پلک‌های خیسش رو روی هم فشرد، تمام حرف‌های اونا رو شنیده بود، بغض گلوش رو می‌فشرد و بدجور عذابش می‌داد اما جرات نداشت که اونو پرصدا تخلیه کنه.

امید پیراهن آبی رنگش رو از تن جدا کرد و بعد با همون شلوار مخمل کبریتی ش روی تخت ولو شد، پشت نهال بهش بود و اون به راحتی می‌تونست تو تنهایی با خودش خلوت کنه، دستاش رو از پشت سر به هم قلاب کرد و به سقف خیره شد، ناخودآگاه یاد لرزش دست و پاهاش نهال روی همین تخت افتاد، یاد لحظه‌ای که دندون‌هاش به هم قفل شده بود و خرخر می‌کرد، مثل بچه‌ها بی‌طاقت شد و برای چندمین بار بغض کرد، این پنهان‌کاری کاری بزرگ نهال براش خیلی گرون تموم شده بود، اندازه از دست دادن تمام اعتمادش.

نهال بی‌هوا آب بینی‌اش رو بالا کشید و امید فهمید که اون بیداره و شاید هم داره گریه می‌کنه، دندون‌هاش رو آهسته به هم سائید و گفت:

– حرفامون رو شنیدی؟

– آره!

– شنیدی مامان چی گفت؟

– آره!

– نهال به هر دو مون بد کردی، به هر دو مون.

– نمی‌خواستم این‌طور بشه، فکر نمی‌کردم.

- چه کار کنم که از یاد ببرم؟ چه کار کنم که باورم بشه همه اینا خواب بوده؟ بگو چکار کنم. نهال چرخید سمت اون و به آرامی گفت:

- از زندگیت میرم بیرون تا باورت بشه همه چی خواب بوده، حتی اومدنم.

- نه... نه حالا زوده، حالا زوده که از هم دل بکنیم.

نهال چند تار موی افتاده رو صورتش رو آروم کشید پشت گوشش و گفت:

- مادرت حرف خوبی میزنه، بهتره که تا دل نبستیم و عادت نکردیم از هم جدا بشیم.

امید نگاه از سقف گرفت، چشم گردوند و گردوند تا به نهال رسید، وقتی زل زد تو مردمک سیاه و براقش با لحن خاصی گفت:

- یعنی تو به من دل نبستی؟

نهال ابروهاش رو تو هم کشید و امید دوباره گفت:

- یعنی تو... تو به من عادت نکردی؟

نهال صورتش رو برگردوند تا بیش از این شرمنده روی امید نباشه و بعد ناله کرد:

- امید داری سختش می کنی؟

- یعنی برای تو این جدایی راحتیه؟ مگه عاشقم نبود؟ مگه بخاطر اینکه از دستم ندی زود بله نگفتی؟ مگه بخاطر این دوست داشتن عمیق نبود که این راز بزرگ رو ازم قایم کردی؟ حالا داری میگی سختش نکن؟ یعنی تا مادرم گفت از هم دل بکنید بکنیم؟ به آسونی؟! نهال چنان هق هقی کرد که در لحظه بی نفس شد و امید به روی اون خیمه زد و دست هاش رو دوطرف صورتش حصار کرد:

- من حالا حالاها نگهت می دارم، تو ول کردنی نیستی نهال.

لبهای نهال لرزید و چشماش برای چندمین بار خیس شد و امید با حسی عمیق و پر شور از عشق روی اون پلک های خیس از اشک رو بوسید و خدا باز هم میان عشق و نفرت مرزی گذاشت به نفع عشق و به زیان نفرت.

ته شکمش سر و صدای عجیبی می کرد، به یاد آورد که نهال درست و حسابی نخورده بود و حالا از گرسنگی دلش مالش می رفت، مادرش تازه رفته بود و با احتساب دست تند کاتیا جون کم کم



مو رنگ کردن مادرش دوسه ساعتی وقت می‌برد، بی‌حوصله سرک کشید تو آشپزخانه و در کابینت‌ها رو باز کرد:

ماکارونی، حبوبات، قند، چند بسته نودل و بذرکتان که مادرش می‌خورد واسه لاغری، با لبخند در کابینت رو بست و رفت سراغ یخچال:

یه قاچ هندوانه، پنیر، بسته نون و سالاد اضافه مونده نه‌هار؛ کشوهای فریزر هم که پر بود از گوشت و سبزی و مرغ و هویج و باقالی با حرص در یخچال فریزر رو بست و تکیه داد به دیوار، بعد هم با خودش گفت:

– خدا بده برکت به این خونه، خوبه با این وضعیت یه مهمونم برامون بیاد.

زنگ آیفون که به صدا دراومد از جا پرید، دست رو قفسه سینه‌اش گذاشت و گفت:

– خدایا کاش این‌بار دعام رو برآورده نکنی.

دوید سمت آیفون و زودی گفت:

– کیه؟

صدای گرم و پر انرژی‌ای گفت:

– بازکن شیطون بلا.

جیغ زد:

– عمه سوری؟!

دیگه جوابی رو که از پشت آیفون او‌مد نشنید، در واحدشون رو باز کرد و پرید تو راهرو اما یهو سر و وضعش رو نگاه کرد با تاب و شلوارک بود، سرخ شد و خدا رو شکر کرد کسی تو راه‌پله‌ها نبود، دوباره برگشت تو و این‌بار دکمه بازکن رو زد:

– بفرمایید عمه جون.

برای لباس عوض کردن وقت نبود، فقط خودش رو شق و رق کرد و جلوی آینه قدی به موهای دم‌اسبی کرده‌ش حالت داد، با آب دهان چتری‌های جلوی پیشونیش رو حالت داد و بعد لبش رو کشید و با زبون تر کرد تا حالت خشک شدگی‌اش برطرف بشه، وقتی داشت ادا در می‌آورد که چطور با عمه‌ش بعد سال‌ها رودر رو بشه در آپارتمان‌شون باز شد و عمه سوری وارد شد، طلا با



لبخندی گل و گشاد برگشت به سمت اون و اومد خوشامد بگه که مات و متحیر خشکش زد، عمه سوری با اون وقتا فرق کرده بود، موهای بیرون از روسری اش رنگ برف شده بود و دور و بر چشمش کلی چین و چروک ریز خودنمایی می کرد، انگار روزگار باهاش بازی غریبی کرده بود. عمه که چمدونش رو روی زمین گذاشت طلا لب گشود و گفت:

– خوش اومدی عمه جون.

عمه سوری با لبخند گرمی دستاش رو برای اون باز کرد و گفت:

– چقدر بزرگ شدی طلا! آخرین باری که دیدمت فقط 12 سالت بود.

طلا رفت تو بغل اونو و گفت:

– آره، یادمه که برام یه جعبه آبرنگ خیلی عالی آورده بودین، هنوز دارمش، دلم نیومده ازش استفاده کنم.

عمه سوری محکم و صمیمی اونو تو آغوشش فشرد و گفت:

– دلتنگت بودم، دلتنگ همتون.

– کار خوبی کردین اومدین. خوش وقت اومدین.

اون روز و اون شب بعد از اومدن مادر و پدرش و دوره می همیشگی اونم بعد از سال ها با عمه سوری تمام حواسش رو گذاشت پیش اونا و اصلا سراغ نوشته ها نرفت هر چند خیلی دلش می خواست از سرنوشت اون دوتا دلداده عاشق سر در بیاره اما حالا وجود عمه ش از هر چیزی براش مهمتر بود، کمک مادرش سالاد درست کرد، میز رو چید، حتی بعد از مدتها وقت گذاشت و یه دسر با سلیقه هم درست کرد، وسطهای درست کردن دسر یاد حرفهای پدرش افتاد، اون وقتها که شاهرخ می خواست بیاد دیدنش:

– به به به... امشب آقا شاهرخ میان دیگه نه؟

– چطور بابا؟

– خب امشب دسر داریم، اونم شکلاتی، پرکالری، بی رژیم.

صدای قهقهه های اون موقعش بغض تلخ این لحظه اش شد که خیلی زود برای پنهون موندن از دید مادرش و عمه سوری فرو خوردش.

بعد از خوردن شام و دیدن یه فیلم نصف و نیمه عمه سوری به بهانه خستگی دست طلا رو گرفت و کشوندش تو اتاق، طلا از اینکه قرار بود تمام مدت اقامت عمه‌ش تو اینجا باهاش هم اتاق بشه کاملاً احساس رضایت داشت و هر کاری که لازم بود می‌کرد؛ به محض رسیدن به اتاق سریع ملحفه و بالشت روی تخت رو برداشت و ملحفه جدیدی که مادرش داده بود رو کشید روی تشک بعد هم گفت:

– تخت ملکه بانو خانم سوری محمودی آماده است.

عمه سوری تشکر کرد و طلا دوباره مشغول شد، چمدون سنگین اونو کشوند سمت کمد و بعد گفت:

– دیگه فضولی داخلش پای من نیست، با سلیقه خودتون بچینید.

بعد هم در کمد رو باز کرد و دوطبقه خالی رو نشونش داد:

– در خدمت شما.

سوری نفسی تازه کرد و چند قدم جلو رفت، در نیمه باز کمد رو بست و بعد دست طلا رو گرفت، کشان کشان اونو به سمت تخت برد و کنار خودش نشوند، نگاه به چشم‌های عسلی و شفافش کرد و بعد بی مقدمه گفت:

– مادرت میگه قراره از شاهرخ جدا بشی، آره؟

طلا که از تلگرافی حرف زدن‌های مادر و پدرش با عمه‌ش متوجه شده بود اونا جریان رو گفتن، بی هیچ واهمه‌ای گفت:

– آره ما داریم جدا میشیم.

سوری با تعجب زل زد تو صورت اون و گفت:

– چرا؟ تو که شاهرخ رو دوست داشتی؟ همش تو ایمیل‌هات از خوبی‌هایش می‌گفتی، چی شد یهو؟

طلا نفس عمیقی کشید و چشم‌هایش رو دزدید:

– شاهرخ صرع داره، خیلی وقته؛ من تا همین دو سه هفته پیش هیچی نمی‌دونستم، یعنی بهم نگفته بود، عمه اون... اون روز وقتی برای اولین بار حالش بد شد من مردم و زنده شدم، تا حالا



هیچکسی رو این جوری، تو این حال ندیده بودم، بیرون بودیم، تو یه پارک بزرگ پر از آدم که حمله بهش دست داد؛ مردم دورمون جمع شده بودن، یکی چاقو درآورده بود و دورش می کشید، یکی زیر لب دعا می خوند اما من ماتم برده بود، فقط یادمه یه لحظه نگاش کردم و بعد خودم از حال رفتم، دیگه چیزی از اون روز رو یادم نیست. دو هفته پیش هم رفتم دادگاه و درخواست طلاق دادم، دیگه نمی تونستم حتی یه کلمه از حرفاش رو باور کنم، برام سخت بود، بهم نارو زده بود اونم بدجور.

عمه سوری که معلوم بود حسابی شوک شده دست نرم و ظریف طلا رو تو دستهای چروکش جمع کرد و گفت:

– فکر می کنی جدایی راه حل خوبیه برای این مشکل؟

طلا به سرعت سر چرخوند سمت عمهش و گفت:

– من دنبال راه حل نیستم، مشکل شاهرخ به خودش مربوطه، من فقط می خوام دل بکنم از این وابستگی، همین.

عمه سری تکون داد و گفت:

– آهان، پس قراره صورت مسئله رو کلا پاک کنی!

طلا لبها رو به هم فشرد و نالید:

– راه دیگه ای ندارم، هر کاری کردم تو این مدت نتونستم فراموش کنم، نتونستم کنار بیام، تقریباً بعد از اون اتفاق هر حرفی که شاهرخ زد به نظرم توش دوز و کلک بود، می دونی چی می خوام بگم عمه؟ می خوام بگم اعتمادم رفته، هر کاری می کنم شاهرخ برام بدون نارو نیست.

– عجله نکن، بیشتر فکر کن، یه خورده زمان بده به خودت و این اتفاق؛ طرفداری اش رو نمی کنم فقط ازت می خوام یه کم صبر کنی. طلا بی نفس شد و به اشکهاش فرصت ریختن داد، عمه سوری شونه های اونو فشرد و گفت:

– دورت بگردم دختر قشنگم، گریه هات میگه هنوز عاشقشی.

طلا هق زد و گفت:



- بهم بد کرد، گذاشت وابسته‌ش بشم، این وابستگی کارمو سخت کرده، می‌خندم به همه اتفاقات الکی دور و برم تا یادم بره چی قراره بشه، من قوی نیستم عمه، نه قوی که ببخشم و فراموش کنم و با پذیرش تحمل، و نه قوی که بکنم ازش و وابستگی‌ام رو بندازم دور، گنگم، سر دوراهی موندم و راه پس و پیش رو گم کردم، نمی‌دونم چکار کنم، نمی‌دونم.

عمه سوری پشت اونو نوازش داد و گفت:

- زمان! زمان همه مشکلات رو حل می‌کنه، به دلت و تصمیمش زمان بده، هیچ کاری نکن، فقط کمی زمان بده.

طلا سرش رو تو گودی گردن عمه سوری جا داد و گفت:

- تنهام نذار عمه، حس می‌کنم بین اومدن شما و آرامش من تو این مدت یه رابطه عمیق هست، بمونید.

عمه سوری صورت اونو نوازش کرد و گفت:

- می‌مونم، می‌مونم عروسکم.

اون شب عمه سوری بعد از یه دوش آب گرم خیلی زود به خواب رفت و طلا تا ساعت‌ها پایین تخت نشست و زل زد به صورت اون، خواب از چشمش رבוده شده بود و هرکاری می‌کرد نمی‌تونست پلک به هم بفشاره؛ ناچارا بلند شد و نوشته‌ها رو آورد دم دست، برای این که عمه سوری از خواب نپره قید چراغ روشن کردن رو زد و در حالیکه تو رختخوابش دمر می‌شد چراغ قوه گوشی رو روشن کرد و نورش رو انداخت رو نوشته‌ها:

هر روز که می‌گذشت نهال بیشتر آب می‌شد، از خجالت نگاه‌های تحقیرآمیز، از دلسوزی‌های گاه و بی‌گاه الناز، از تیکه انداختن دخترخاله‌های امید و از بی‌اعتنایی پدرشوهر و مادرشوهرش؛ کم‌کم داشت حس می‌کرد که اون علاقه قبل از بین رفته و حالا نفرت از دروغ و پنهان‌کاریش تو دل اونا جا باز کرده؛ خودش هم نمی‌دونست که چرا بین اون جمع غریبه نشسته، جمعی که تا دیروز باهاشون آشنا بود اما امروز...

الناز سینی شربت به دست وارد سالن شد و گفت:

- امشب باید حسابی خوش بگذرونیم.



عموی بزرگ امید که مرد درشت هیکل و بالابلندی بود یه تاب به سیبل یکدست سفیدش داد و گفت:

– چرا چون سالگرد ازدواج مامان و باباته؟

الناز با شیطننت مخصوص به خودش سینی شربت رو جلوی عموش گرفت و گفت:

– هم به اون دلیل و هم به یه مناسبت دیگه.

یکی از دخترخاله‌ها عشوه‌ای به سر و گردنش داد و گفت:

– و اون مناسبت؟

الناز سینی رو کشید سمت زن عموش و گفت:

– حدس بزنید.

دخترخاله‌هاش یکصدا باهم گفتن:

– آه لوس خانوم.

الناز سینی خالی رو با شوخی برد بالای سر اونا که بزننشون که همه باهم جیغ زدن و تو اون سر و صدا در بزرگ سالن باز شد و مهمون‌های جدید از راه رسیدن، پدر و مادر نهال بودن همراه تنها برادرش.

الناز سینی رو انداخت تو بغل دخترخاله کوچیکه‌ش و رفت به استقبال اونا، نهال هم با عذرخواهی از زن عموی امید از جا برخاست و با قدم‌هایی آهسته به سمت اونا خیز برداشت، ابتدا تو بغل مادرش جا گرفت و بعد با پدرش دست داد اما نتونست تو چشم‌های براق و نافذ سامان نگاه کنه، الناز بهش تشر زد و گفت:

– نمی‌خوای به برادرت خوشامد بگی؟

– هان؟

– آقا سامان افتخار داده بعد از یه ماه اومده خونه خواهرش.

سامان شرمنده رو سر پایین انداخت و نهال برای پایان دادن به گیرهای الناز دست جلو برد و گفت:

– خوش اومدی.

سامان به گرمی دست اونو فشرد و الناز هردوی اون‌ها رو پیش باقی مهمون‌ها هدایت کرد. مهمونی خیلی زود فضای گرم و صمیمی به خودش گرفت اما جای خالی امید لحظه به لحظه بیشتر حس می‌شد. مناسبت دیگه جشن، روز خواستگاری الناز بود که متقارن شده بود با سالگرد ازدواج پدر و مادرش که وقتی اینو به زبون آورد انتظار داشت که همه عکس‌العمل خاصی نشون بدن اما وقتی پدرش با زهرخند گفت که دوام این ازدواج باید ببینیم تا چه سالیه الناز سرخ شد و تا آخر مهمونی حتی صداشم در نیومد، زیر لب خدا رو شکر کرد که بهزاد نیومده بود چراکه اگه این متلک رو می‌شنید قطعاً یه لحظه هم آروم و قرار نمی‌گرفت و بابت کوچیک شدن تو جمع اقوام سرخورده می‌شد.

سرهنگ و احترام اون شب کادوهای زیادی گرفتن، ساعت مچی، پیراهن، کفش، طلا و خانواده نهال هم به پیشنهاد سامان یه تابلو نفیس آورده بودن که احترام خانم وقتی جلد قاب رو باز کرد دخترخاله‌ها یکصدا جیغ زدن و همه شروع به تحسین کردن؛ تو تمام اون لحظات چشم‌های سامان به دنبال چشم‌های نهال بود و چشم‌های نهال در انتظار او مدن امید؛ تا آخر شب اکثر دخترهای فامیل عشوه او مدن و پشت چشم نازک کردن و هی سر صحبت باز کردن تا بلکه یخ سامان آب بشه اما این پسر ساعت‌ها بود که رفته بود تو نخ نگرانی‌های نهال و حتی ثانیه‌ای هم ازش چشم بر نمی‌داشت.

وقتی مهمون‌ها می‌رفتن عموی بزرگ امید بی‌توجه به نهال و خانواده‌ش سری تکون داد و رو به سرهنگ گفت:

– ما که امید رو ندیدیم اما از طرف ما بهش بگین که خوب فکراش رو بکنه، اگه اراده کنه و لب باز کنه زنگ می‌زنم آیدا بیاد، اون هنوزم منتظره.

دخترخاله کوچیکه امید که فقط 15 سالش بود با طنازی و حاضر جوابی گفت:

– امید اگه بخواد تصمیم تازه‌ای بگیره اول سراغ شیوا میاد، اونه که هنوزم منتظره.

نهال به خودش لرزید و مادرش دلخورانه سر و گردن تکون داد.

عمو که اصلاً از حاضر جوابی شادی خوشش نیومده بود با یه نیم اشاره به خاله خانم گفت:

– ماشالا دختر خانوم‌ها یکی از یکی خوش سر و زبون تر دراومدن.

شادی که اصلاً یاد نگرفته بود تو این جمع ها احترام کوچیک و بزرگی رو حفظ کنه و زبونش زودتر از فکرش به کار می افتاد دوباره گفت:

– انگار یادتون رفته قبل از آیدا این خواهر من شیوا بود که تا پای سفره عقد با امید رفت. عمو گفت:

– دختر کوچولو برو از خود امید بپرس که تا قبل از ازدواجش آوازه خاطرخواهی ش با آیدا تا کجا پخش بود.

کل کل های اونا ادامه داشت و نهال تو خودش می لرزید، اونا چی می گفتن؟ مگه امید ازدواج نکرده بود؟ مگه زن نداشت؟ پس آیدا و شیوا کجای قصه بودن؟  
با حالی دگرگون یه صندلی پیدا کرد و روش نشست و الناز که متوجه اون شد زودی میانجیگری کرد و گفت:

– ای بابا، بس کنید تورو خدا، این همه نبش قبر گذشته برای چیه، امید دیگه زن داره. همه نگاه ها به یکباره روی نهال خیمه زد، نگاه هایی توام با حقارت و تنفر.  
بعد از رفتن همه مهمون ها خانواده شفیعیان هم آماده رفتن می شدن که الناز مانتو به دست دوید سمتشون:

– اگه اشکالی نداره منم تا یه جایی همراهتون بیام، سر میدون...

سامان سر تکون داد و حرفش رو قطع کرد:

– اختیار دارید الناز خانم، می رسونیمتون.

خانم و آقای شفیعیان داشتن با سرهنگ و احترام خانم صحبت می کردن که الناز گفت:

– ماشین تعمیرگاه بود، نشد که بهزاد بیاد دنبالم.

سامان خیلی مودب و متشخص گفت:

– خواهش می کنم، چه حرفیه.

نهال با فاصله از اونا ایستاده بود که الناز با لبخند گفت:

– تو چرا انقدر با برادرت غریبی می کنی دختر، از اول مجلس یه کلمه هم باهاش حرف نزدی ها، ببینم، نکنه باهم قهرین؟

سامان حرف‌های اونو شنید اما چیزی نگفت عوضش نهال با نیشخند زورکی ای گفت:

– قهر چیه الناز؟

الناز چشم نازک کرد و گفت:

– اگه قهر نیستی پس چرا باهаш حرف نمی‌زنی.

نهال بی‌حوصله از شیطنتهای الناز سری تگون داد و گفت:

– چی بگم...

بعد هم صورتش رو چرخوند سمت سامان و گفت:

– خوبی سامان؟

سامان با لبخند گرمی اونو همراهی کرد و گفت:

– خوبم نهال.

الناز پوزخند صداداری زد و گفت:

– به خدا که شاهکارید دوتاتون.

دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد و وقت خداحافظی نهال دست‌های مادرش رو گرفت و گفت:

– ازتون ممنونم، شما در حقم خیلی خوبی کردید مریم مامان، هیچ‌وقت محبت‌هاتون رو از یاد

نمی‌برم.

مریم خانم یه نگاه کوتاه به احترام که زل زده بود بهشون انداخت و بعد در حالیکه سرتوگوش

نهال فرو می‌برد آهسته گفت:

– مواظب باش جلوی سرهنگ و احترام انقدر با من رسمی نباشی.

نهال سری تگون داد و گفت:

– هرکاری هم که بکنم باز شما رو جای خودتون فرض می‌کنم نه جای کس دیگه.

ناصرخان به اونا نزدیک شد و گفت:

– دل و قلوه بسه، هوا داره تاریک میشه، ما دیگه میریم، مراقب خودت باش، به امیدم سلام

برسون.

پلک‌هایش رو که به علامت چشم روی هم گذاشت الناز بوسیدش و خداحافظی کرد و سامان هم بعد از نشستن پشت رل خیلی آهسته گفت:

– قرصات یادت نره.

نهال گفت:

– ممنون از یادآوری‌ات.

بی‌ام و نقره‌ای که تو کوچه پهن اونا عقب‌گرد کرد و رسید به خیابون با یه تک‌بوق از تیررس نگاه نهال دور شد و اون به آهستگی در رو بست و وارد سالن شد، با بستن در احساس کرد وارد یه زندان شده، زندانی که به تازگی بازجوهای جدیدی همچون احترام و سرهنگ پیدا کرده بود، نهال خواست کمک احترام بشقاب‌های کیک رو بشوره که دید احترام اجازه نمیده، خواست کادوها رو کمک سرهنگ جمع کنه که دید سرهنگ دستش رو پس می‌زنه، گفت:

– می‌خوام کمکتون کنم.

سرهنگ با جدیت تمام گفت:

– هنوز انقدر پیر و فرسوده نشدم که اجازه بدم عروسم کارام رو بکنه.

قلب نهال به شادی نشست و در حالی که زرورق‌های کادویی رو از پایین پاهای سرهنگ جمع می‌کرد گفت:

– پس من هنوز عروستونم، نمی‌دونم چرا خان‌عمو تا تقی به توقی می‌خوره هی اسم آیدا رو میاره یا خاله خانوم...

سرهنگ صورتش رو نزدیک صورت اون آورد و نهال از این‌همه نزدیکی در یه لحظه وا داد و به تته پته افتاد:

– ب... ب... ببخشید.

سرهنگ بدون اینکه حتی یه اینچ از عضلات عصبی صورتش کم کنه به تلخی گفت:

– تا وقتی عروس این خونه‌ای که تکلیفت با امید مشخص بشه.

کاغذ کادوی زرورقی از دست نهال رها شد و احترام اومد و تو چهارچوب آشپزخونه ایستاد، یه نیم نگاه به اون انداخت و گفت:



- خودتو از زندگی امید بکش بیرون، امید نمی‌تونه با بیماری تو دست و پنجه نرم کنه، اگر می‌بینی تاحالا تحمل کرده بدون که زوری بوده واگر نه...  
 نهال دستاش رو روی زانوهای به هم قفل شده ش گذاشت و گفت:  
 - من نمی‌خوام خودمو به امید تحمیل کنم.

سرهنک گفت:

- اما داری این کار رو می‌کنی، امید رو رها کن، دست از سرش بردار، اون اگه چند روز تو رو نبینه راحت فراموش می‌کنه، پسر منه بهتر از تو می‌شناسمش.  
 نهال سر به سمت سرهنک چرخونده بود و اشک‌هاش تو گودی چشمش جمع بود که احترام خانوم جلو اومد و درست روبروی نهال زانو به زانو نشست، خیلی سرد و بی‌احساس دستش رو گرفت و گفت:

- امید من زود رنجه، ممکنه الان دل به حالت بسوزونه و نگهت داره اما مطمئن باش چند وقت دیگه از این شرایط خسته میشه و خودش کم کم پست می‌زنه، پس قبل از این که بی‌عزت و خار بشی خودت محترمانه برو، ما خانواده بزرگی هستیم، شرایط تو...  
 نهال خم شد زیر بار این همه تحقیر اما چیزی نگفت.

سرهنک نفسی بیرون داد و گفت:

- دوبرابر مهریه‌ت رو بهت میدم، فقط برو.

صدای شکستن ذره‌ذره‌های قلب شیشه‌ای نهال به گوش می‌رسید، اشک‌هاش بی‌صدا می‌اومد و صدای دوستت دارم گفتن‌های امید تو گوشش طنین می‌انداخت، باید باور می‌کرد این حجم از حقارت و تنهایی رو؟!

وقتی بلند شد سرپا نگاه سرهنک و احترام هم به دنبالش اومد، سست و بی‌حال قدم به جلو گذاشت اما یهو پاهاش پیچ خورد و اگه احترام زیر بازوش رو نمی‌گرفت نقش زمین می‌شد، آغوش احترام سردترین آغوش دلداری دهنده بود که اون زود خودش رو جدا کرد و رفت سمت در خروجی... اونا دنبالش اومدن، سرهنک گفت:

- خوبی؟

نفسش بالا نمی‌اومد، نه نفرت داشت نه ناراحتی فقط می‌خواست تنها باشه سر تکون داد و گفت:  
- خوبم.

احترام گفت:

- می‌خوای تا بالا همراهت بیام.

نهال با نه آرومی دست به راه پله‌ها گرفت و کشان‌کشان خودش رو به واحدشون رسوند، حتی نا داشت گریه کنه، انقدر شوک‌شده و هیرون بود که فقط تو صورت خودش سیلی می‌زد که ببینه خوابه یا بیدار، تمام وسایل خونه می‌چرخید و اون وسط پذیرایی به این چرخش بی‌پایان چشم داشت، کجا رو داشت بره! به کی پناه می‌برد؟ مگه بعد از اون بله به قول اطرافیان عجله‌ای اما پرشور همه امیدش نشده بود امید پس حالا چطور می‌کند و می‌رفت؟!

نیومدن اون شب امید به خونه بهانه‌ای شد تا نهال وسایلش رو جمع کنه، اصلاً نمی‌دونست چی ببره، همه چیزش باامید پر از خاطره بود اما با این حال یه چمدون کوچیک بست و تو حال و هوای خاطره‌بازی روزهای خوب از سر گذشته‌ش به خواب رفت.

دم‌دم‌های صبح وقتی تازه اذان داده بود بعد از خوندن نماز بی سرو صدا راهی شد و قدم تو راهی گذاشت که اگه بیراهه نداشت، شاه راه هم نبود، حتی برای امید یه نوشته هم نگذاشت، شاید بی‌خبری برایش خوش‌خبری بود. دلش از همه کس و همه چی گرفته بود، خونه‌ای در انتظارش نبود، تنها یه امید داشت که دست سرنوشت می‌خواست اون رو هم ازش بگیره.

\*\*\*

- مریم مامان لطفا نهال رو صدا کنید، من باید باهاش حرف بزنم.

- نهال این‌جا نیست!

امید با عصبانیت داد زد:

- بسه این‌همه دروغ، توروخدا صدایش کنید.

- امید جان نهال رو به حال خودش بذار، داره دیوونه میشه.

- من چی؟ دیوونه شدن من براتون مهم نیست؟

- از صبح که اومده یه‌ریز گریه کرده، نفسش بالا نمیاد، حالش خوب نیست.

امید این پا و اون پا کرد و گفت:

- صداش کنید لطفا، باهاش حرف دارم.

مریم خانم مستاصل و نگران گوشی آیفون رو کف دستش فشرد و نهال رو صدا کرد، وقتی اون

اومد پایین مریم خانم گوشی رو به سمتش گرفت و گفت:

- آروم حرف بزن سامان نفهمه، خیلی التماس کرد، دلم نیومد.

نهال بین گرفتن و نگرفتن گوشی و صحبت کردن مردد بود که یهو یه دست مردونه زودتر گوشی

رو از مریم خانم قاپید و نهال در کسری از ثانیه دید که صورت سامان کشیده شد جلوی آیفون:

- چی می‌خوای؟

امید که از این موش و گربه بازی حسابی خسته شده بود اما سرو گردن چرخوند و جواب داد:

- سلام، در رو باز کن سامان، اومدم با نهال حرف بزنم.

سامان با حرص تمام گفت:

- نهال مرد!

صدای هین گفتن مریم خانم از پشت گوشی به گوش امید رسید، اخم‌هاش تو هم گره خورد و

گفت:

- در رو باز کن، یعنی چی؟

سامان سر تکون داد و گفت:

- گفتم نهال مرد، دیگه هم نیا سراغش، تموم شد.

مریم خانم آستین لباس سامان رو کشید و گفت:

- چی میگی تو؟

سامان گوشی آیفون رو کوبید تو جاش و با خشمی سنگین رو به مادرش گفت:

- آروم حرف بزن سامان نفهمه؟ سامان خره؟

نهال به نیمرخ عصبانی چهره اون خیره شد و مریم خانم گفت:

- چرا باهاش این‌طوری حرف زدی؟

- زیادی لی لی به لالاش گذاشته بودید، لازمش بود.



آیفون تند و تند زنگ می‌خورد اما کسی از ترس سامان جرات برداشتن نداشت؛ نهال روی صندلی میز نهارخوری نشست و یه طرف پیشونیش رو با کف دست گرفت و مریم خانم با نفسی تنگ و ناراحت تکیه کرد به کانتر آشپزخونه؛ امید غریب به 5 دقیقه زنگ زد و وقتی خسته شد با حالی پریشون به خونه برگشت، غوغای خونه‌شون بالاتر از اون چیزی بود که تصورش رو می‌کرد، شمشیر پدر و مادرش از رو بسته شده بود و اون کاملاً خلع سلاح بود اما با این حال روبروشون ایستاده بود و جمله می‌ساخت :

- چی بهش گفتین؟

احترام خانم سری تکون داد و گفت:

- هیچی!

- هیچی دلیل قهر نیست، دلیل این چمدون بستن نیست.

احترام عصبی شد و گفت:

- زن تو قهر کرده، دلش رو من باید بگم؟

امید سر و ته اتاق رو با قدم‌های تندش طی کرد و گفت:

- نهال تلفنش رو جواب نمیده، باهام حرف نمی‌زنه، خانواده‌ش اجازه نمیدن بینمش.

احترام خانم از فرصت استفاده کرد و با حالت خاصی گفت:

- به نظر تو خانواده‌ای که به دخترشون اجازه حرف زدن ندن خانواده خوبی برای وصلت کردنن؟

امید روبروی کاناپه‌ای که مادرش روش نشسته بود ایستاد و گفت:

- تو رو خدا بحث رو عوض نکنید.

احترام کلافه سر و دستی تو هوا تکون داد و گفت:

- تو چی می‌خوای امید؟ چرا داری منو بازجویی می‌کنی؟

امید انگشتش رو به طرف مادرش کشید و گفت:

- یه جواب، یه جواب می‌خوام ازتون.

سرهنک که از این قیل و قال تازه تو خونه‌ش اصلاً راضی نبود از اتاقش زد بیرون و بدون اینکه

سرش رو بالا بگیره گفت:

- تو این خونه پیداش نمی کنی، جوابی نمی گیری.

امید چرخید سمت پدرش و گفت:

- پدر من دارم دیوونه میشم، از هر طرف داره بهم فشار میاد، به خدا دیگه طاقت ندارم.

احترام خانم بلند شد سرپا و بی مقدمه گفت:

- طلاقش بده و خودتو راحت کن.

امید شتابان سر به سمت مادرش چرخوند و لب و دهنش رو کج کرد:

- طلاقش بدم؟!

احترام خانم با خونسردی تمام گفت:

- اولش سخته، اما بعد عادت می کنی.

سرهنگ هم در ادامه حرف همسرش گفت:

- نهال غشی، ممکنه هرجایی حالش بد بشه، آبروی خانوادگیمون در خطره پسر!

امید ناله کنان گفت:

- مریضی نهال خوب میشه.

احترام خانم اومد طرف امید، دست گرفت به بازوی عضلانی و آهسته گفت:

- خوب نمیشه، صرع یه بیماری لاعلاج، تا آخر عمرش باید قرص بخوره، وقتی از 14 سالگی

غش کرده چطوری می خواد تو 25 سالگی یهو خوب بشه! قراره معجزه بشه؟ امید به آینده ت

فکر کن، به این که تو قراره یه روزی پدر بشی، ممکنه اصلا نهال بخاطر بیماری ش نتونه بچه دار

بشه، به این فکر کن که باهم رفتین یه جایی، مسافرت، گردش، خونه اقوام، یهو حمله بهش

دست بده، خجالت نمی کشی؟! سرخورده نمیشی؟!

امید سرش رو پایین انداخت و به دست های لرزان خودش که کنار پاهاش قرار داشت خیره شد؛

سرهنگ چند قدمی جلو اومد و به سرتاپای آشفته امید زل زد بعد هم گفت:

- امید ما صلاح تو رو می خواهیم، اشتباهی رو که برادرت تو ازدواج کرد تو دیگه مرتکب نشو،

خودش خواست زن خارجی بگیره من دخالتی نکردم، خودش اقامت اون جا رو گرفت و موند من

بازم دخالت نکردم اما حالا داری می بینی، می بینی که کی پشیمونه! می بینی که خودش زنگ





می‌زنه و التماس می‌کنه، تو این اشتباه رو نکن، دختر برات زیاده، فقط کافیه لب تر کنی، کسایی رو واست نشون کنم که مال و ثروتشون دهن ناصر خان و خانواده‌ش رو باز کنه، امید به خودت بیا، تو تحصیلکرده‌ای، از نهال خیلی سرتری، حیف تو نیست؟! امید دستاش رو مشت کرد تا بلکه قلبش آرامش بگیره و دوباره مادرش بود که رشته کلام رو به دست گرفت:

– امید منو دق نده، یه بار امین با کار احمقانه‌ش منو تا سرحد مرگ برد و برگردوند، تورو خدا تو دیگه با من اینکارو نکن، به خدا شیوا هنوزم منتظرته، اون همه‌چی تمومه، هم از نهال قشنگتره هم هنرمند، تازه تحصیلکرده هم هست، خوبی‌ش هم اینه که از رگ و ریشه‌امونه، بیا و نهال رو رها کن، به خدا هم به نفع خودته هم به نفع اون؛ پایه زندگی شما با دروغ بوده، پس سست، نمیشه با این زندگی به آرامش رسید، به حرفام گوش کن، من یه مادرم، دلم نمی‌خواد غم و غصه‌ت رو ببینم، قیافه اون شبت رو که ندیدی، حال پریشونت رو که ندیدی، اگه تو بعد از هر حمله صرع نهال بخوای این جوری خودتو داغون کنی دیگه هیچی ازت نمی‌مونه، پس عاقل باش، عاقل باش و کار درست رو انجام بده.

امید سرش رو بالا آورد، چشماش کاسه خون بود، سرهنگ یکه خورد و احترام با ترس و لرز محکم زد رو لب خودش، امید نفس زنان لب‌های خشکش رو از هم باز کرد و خطاب به پدر و مادرش گفت:

– من... من... از نهال جدا نمیشم.

در که باز شد امید پر از پریشونی وارد حیاط شد، هنوزم چشماش مثل دو شب پیش کاسه خون بود، چشماش از اون دست چشم‌های بی‌جنبه و گریه ندیده بود که به محض خیس شدن آبروریزی می‌کرد، حیاط کوچیک و ماشین پارک شده توش رو که پشت سر گذاشت و وارد پذیرایی شد مریم خانم جلوش دراومد، به محض دیدن صورت گر گرفته امید سلام و احوالپرسی رو فراموش کرد و فقط گفت:

– تورو خدا سرش فریاد نزن امید جان، از دیشب بچم مثل مرغ سرکنده بال‌بال زده.

امید بی توجه به نصیحت‌های مادرزنش به سمت اتاق نهال رفت و با یه ضرب دستگیره رو پایین کشید، نهال از روی تخت دوران مجردیش بلند شد و سرپایین انداخت، امید یه تک نگاه اجمالی به وسایل محقر اتاق انداخت و بعد گفت:

– راه بیفت.

نهال خیلی زود گفت:

– کجا؟

امید کیف دستی اونو که روی میز کامپیوتر بود برداشت و انداخت رو تخت بعد هم گفت:

– خونه!

نهال دوباره روی تخت نشست و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

– من دیگه به اون خونه بر نمی‌گردم.

امید با شتاب تمام در کمد دیواری رو گشود و از میون انبوه وسایل کود شده روی هم ساک کوچیک نهال رو پیدا کرد، اونو انداخت کف زمین و بعد گفت:

– برمی‌گردی، با زبون خوش برمی‌گردی.

– گفتم جایی نیام!

امید دوسه تیکه لباس اونو که به دست داشت روی ساک کوبید و نعره زد:

– میای، میای لعنتی.

به ثانیه نکشید که مریم خانم و سامان جلوی در اتاق نهال ظاهر شدن و سامان بی توجه به آستین کشیدن‌های مادرش قدم جلو گذاشت و سینه به سینه امید شد:

– چه خبرته صداتو بردی بالا؟

نهال لب گزید و گفت:

– تو دخالت نکن سامان!

سامان غرید:

– دخالت نکنم؟! که هر غلطی دلش خواست بکنه؟

امید چشم نازک کرد و گفت:

- احترام خود تو نگه دار، نهال زن منه.
- سامان با کف دست دوسه بار زد تخت سینه اونو و گفت:
- دیگه نیست، من نمی‌ذارم که دیگه باشه.
- مریم خانم جلو اومد و بازوی سامان رو چسبید:
- چی داری میگی تو، ولشون کن زن و شوهرن، خودشون مشکلشون رو حل می‌کنن.
- سامان فریاد زد:
- چطوری؟
- دست به سمت نهال کشید و خطاب به امید اما تو صورت مادرش نعره زد:
- فقط 5 روزه اومده اینجا، چشماشو نگا، داره میترکه از گریه، این بود نهالی که دسته گل‌وار تقدیم کردی؟!
- مریم خانوم سری پایین انداخت و امید اونو کنار زد و به سمت نهال رفت، دست انداخت زیر بازوش و بلندش کرد، نهال تقلا زد و گفت:
- نکن امید، من نمی‌تونم تو اون خونه برگردم، حداقل حالا نمی‌تونم.
- نباید بی‌اجازه من از اون خونه بیرون می‌امدی.
- تو نبودی که ببینی چی شد.
- امید دست اونو کشید و گفت:
- هرچی هم که شد نباید می‌زدی بیرون.
- نهال که از این کشاکش خسته شده بود دستش رو یهو کشید و گفت:
- نکن امید، نمی‌تونم.
- چرخید سمت تختش و امید تو ناباوری برخورد سرد نهال به دست پرت شده خودش خیره موند، دقیقه‌ای بعد سامان حق به جانب جلو اومد و در حالی که دستش رو به سمت در خروجی می‌گرفت گفت:
- بفرمایید، بفرمایید آقای محترم، بفرمایید تا وقتی که تکلیف همسرتون مشخص نشده اینجا تشریف نیارید.



امید یهو گر گرفت و پرید سمت اون، یقه‌ش رو چسبید و تو صورتش داد زد:

– چی می‌خوای تو؟ چرا ولم نمی‌کنی؟

مریم خانم جیغ کوتاهی زد و پرید سمت اونا و نهال پر از اضطراب قدمی به جلو برداشت؛ سامان دست‌های اونو گرفت و با شتاب پایین کشید بعد هم گفت:

– داری میسوزی نه! می‌بینی بی‌احترامی چه به روز آدم میاره؟ می‌بینی چزوندن چه آسونه؟ می‌بینی...

– دِ آخه لعنتی گناه من چیه این وسط، چرا تقاص ندونم کاری یکی دیگه رو من باید پس بدم. سامان گفت:

– یکی دیگه نه، مادر و پدرت!

امید چند قدمی تو اتاق راه رفت و بعد رو به مریم خانم گفت:

– من چکار کنم، گیر کردم وسط این معرکه، اونا خانواده منن، همه شوک شدن، نهال با کل خانواده بد کرد.

سامان دوباره به حرف اومد:

– خب از این لحظه به بعد من داداششم، نمی‌ذارم بد کنه، جلوشو می‌گیرم، دمش رو قیچی میکنم.

بعد هم با دستش ادای قیچی کردن درآورد و گفت:

– آ... آ...

نهال که از تنش بین اونا حسابی داغ شده بود رو به سامان گفت:

– بسه دیگه.

هر سه نگاه ناگهانی به روش زوم شد، با دست و پاهایی لرزان طول و عرض اتاق کوچیکش رو طی کرد و بعد رو به امید گفت:

– می‌خوام یه مدتی رو تنها باشم، نیا دنبالم، تلفن نزن، بذار فکر کنم.

امید چرخید به سمتش:

– خیلی خب بریم خونه بعدش تو تنها باش، اصلا نمیام سراغت، خوب فکرات رو بکن.

سامان خیز برداشت جلو:

– آره تنها باشه تا بزنه خودشو ناکار کنه، تا از تنهایی بیشتر دق کنه.

مریم خانوم صدایش زد:

– سامان!

امید ادامه داد:

– من نمی‌تونم بدون تو...

نهال دل‌رحم شد و ناله زد:

– امید تورو خدا...

سامان حرصی شده نفس بیرون داد:

– آره... آره خر شو خواهر خوبم، این خاندان کارشون رو خوب بلدن.

نهال بی‌طاقت شد و جیغ زد:

– بسه دیگه سامان!

مریم خانم که از تماشای این نزاع بی‌حاصل دیگه حسابی کلافه شده بود دست سامان رو گرفت و کشیدش بیرون و نهال افتاد روی تختش و به دقیقه نکشید که صدای هق‌هق‌هاش پر شد تو فضای آروم خونه.

اون‌روز امید هرکاری کرد نهال راضی به بازگشت نشد و مریم خانم کشیدش کنار و بیخ گوشش گفت یکی دوروزه دیگه خودم راضیش میکنم برگرده و امید با این انتظار دلگرم‌کننده راهی منزل خودشون شد.

سر میز شام فقط ناصر خان بود که بی‌خبر از همه جا حرف می‌زد:

– بالاخره منشی شرکتیم طلسم ازدواج رو شکست و به خواستگارش جواب مثبت داد.

مریم خانم سعی داشت با حرف‌های حاشیه‌ای اصل اتفاقات اون‌روز رو به فراموشی بسپاره که با شوهرش همراه شده بود، وقتی اینو شنید آروم دستش رو روی دست سامان گذاشت و گفت:

– آنقدر ناز و غمزه اومدی تا اونم پرید.

سامان چیزی نگفت و چنگال رو میون ظرف سالاد چرخوند.





ناصرخان دوباره ادامه داد:

– حالا بگو با کی؟ پسر رفیقم زرگر، همونی که تازه تکنسین بیهوشی شده.

مریم خانم گفت:

– همون زرگر که یه بار نهال رو واسه پسرش خواستگاری کرده بود؟!

– آره همون.

مریم خانم سری تگون داد و گفت:

– چه جالب، چه جوری همو دیدن؟

ناصرخان تک خنده‌ای زد و گفت:

– من میگم باید در این شرکت رو ببندم جاش دفتر همسریابی بزنم باز تو میگی نه.

مریم خانم خندید و اون ادامه داد:

– والا... تا حالا دوتا منشی شوهر دادم، یه دفتردار، دوماه پیشم که حسابدارم رو زن دادم حالا

هم خانم اربابی؛ بالاخره این رفت و آمد مشتری‌ها باید به یه دردی غیر از صادرات و وارداتم بخوره دیگه.

بحثشون شیرین و داغ بود که اگه حال نهال خوب بود حتما اونا رو همراهی می کرد اما امروز...

ناصرخان زیرچشمی به نهال و سامان خیره بود، متعجب بود از سکوت اونا، همیشه خدا سر میز شام با تیکه پرونی‌هاشون فرصت غذا خوردن رو از همه می گرفت، پس حالا حتما یه چیزی شده بود که این سکوت رو به لب‌هاشون هدیه داده بودن، بالاخره بی‌طاقت شد و سکوت رو شکست:

– نمی‌خوای یه چیزی بگی نهال جان؟

نهال با موهای رها شده رو شونه‌ش بازی کرد و بعد گفت:

– چی بگم؟

مریم خانم که از ظهر فقط منتظر شنیدن یه کلمه از نهال بود با شوق خاصی گفت:

– از ماه عسلت تعریف کن.

نهال که انگار داغ سینه‌ش تازه شده باشه سری تگون داد و گفت:

– همه چی خوب بود.

ناصرخان به نیمرخ اون زل زد و گفت:

- تو امروز یه چیزیت هست دختر!

تا نهال اومد لب باز کنه سامان چنگالش رو پرصدا رها کرد تو بشقاب سالاد و گفت:

- بذارید من بگم چشمه، داره حرص می خوره و دم نمی زنه، تو دلش داره زار می زنه و هیچی نمیگه، از مادرشوهر و پدرشوهرش زخم زبون شنیده و می خواد بگه چیزی نشده.

یهو دستش رو روی میز زد و به نهال خیره شد و بعد با لحن تلخی گفت:

- چرا نمی خوای اینا رو به زبون بیاری؟ چرا داری من و مامان بابا رو بازی میدی؟ فکر می کنی ما نمی فهمیم کبک شدی و سرت رو کردی زیر برف! فکر می کنی نمی بینیم که داری چی می کنی؟ نهال به خودت بیا، به دور و برت نگاه کن، تو فقط خودت رو عذاب نمیدی، به چهره مامان نگاه کردی؟ دیدی شده پوست و استخون؟ دختر بفهم، عاقل شو، آیندهت برای ما مهمه.

نهال گر گرفته از دخالت های این چند روزه سامان زل زد تو صورتش و بعد از یه مکث کوتاه بی پروا گونه گفت:

- یه بار بهت گفتم که سرنوشت و آینده من فقط به خودم مربوطه نه کس دیگه.

سامان هم جری شد و زودی جوابش رو داد:

- تو داری تو این خونه زندگی می کنی، پس سرنوشت و آیندهت برامون مهمه.

نهال رنگ باخت اما با این حال گفت:

- آره مهمه، اما نه سرنوشتی که دیگه رقم خورده.

سامان شکست خورده از رو صندلیش بلند شد و پناه برد به اتاقش؛ اصلا حال و هوای خوبی نداشت، تو اتاق دور خودش چرخید و بعد آنقدر کتاب های کتابخونهش رو ورق زد و هی موزیک ضبط صوتش رو عوض کرد که آخر سر بی حال و بی حوصله رو تخت خوابش برد؛ نیمه های شب با دلنگرانی از خواب پرید و رفت سمت اتاق نهال، دلش نمی خواست تو دلخوری با اون باقی بمونه، هرجوری که بود می خواست کینه ها رو رفع کنه؛ جلوی در اتاق اون ایستاد و نفس عمیقی کشید، دیر وقت بود اما اون آروم در زد:

- نهال... نهال بیداری؟



صدازدن‌هاش به دوسه بار رسید و تکرار شد و وقتی بی‌جواب موند با دلهره دستگیره رو گرفت و پایین کشید، حدس لعنتی ذهنش درست بود و این بی‌جوابی، نتیجه حال بد نهال بود، حمله بهش دست داده بود و اون داشت پریپر می‌زد تو حال و هوای خودش، دست و پاهای لرزان و صدای نفس‌های تند و کف بیرون ریخته از دهان نهال تمام تن سامان رو به لرز انداخت، به دو دوید سمتش و زیر سرش رو گرفت، تا دستمال کشید گوشه لبش اون بدن پر از تگون آروم گرفته بود، با یه حال خراب سر اونو تو سینه‌ش فشرد و اشک ریخت که صدای آروم مادرش رو از نزدیکترین مکان شنید:

– تو این جا چکار می‌کنی؟

لب‌های خیس از اشکش رو به هم فشرد و گفت:

– اومدم ازش معذرت خواهی کنم و ناراحتی‌ها رو از دلش دریارم که دیدم حالش بد شده، نتونستم خودمو نگه دارم.

مریم خانم به سمت اونا اومد و سامان سر نهال رو از سینه‌ش جدا کرد و آروم روی بالشت گذاشت:

– دیشب قرصش رو نخورد، فکر کنم از قصد نخورد.

سامان اشک‌ها رو با پشت دست محو کرد و گفت:

– یه تار مو از سرش کم بشه امید رو می‌کشم.

مریم خانم با کف دست آروم روی موهای جعد دار نهال رو نوازش کرد و گفت:

– شوهرش رو نکش، عشقش رو نکش سامان، کمکش کن تصمیم درست بگیره.

سامان به تلخی خندید و گفت:

– عشق؟! دلت خوشه مامان، دیگه عشقی این میون نیست، فقط اجباره، خودتونو گول نزنید.

صدای ناصرخان از درگاهی در اتاق به گوش رسید:

– هرچی که هست برای نهال مهمه، کاری به زندگیش نداشته باش سامان.

سامان یخ کرد و لب فرو بست، چطور آروم می‌کرد خودش و این دل بی‌قرار رو.

\*\*\*

- سامان مراقب نهال باشی‌ها، تند نری؛ سربه سرش نذار و حرصشم در نیار، چیزی هم از امید نگو، بذار اگه داری می‌بریش تفریح واقعا اسمش تفریح باشه.

سامان زل تو دستش رو به زلف‌های خوش حالت جلوی سرش زد و بعد گفت:

- وای مامان چقدر سفارش می‌کنی، داریم می‌ریم درکه، همین بغل، بچه که نیستیم.

مریم خانم یه ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- خلاصه حسابی مراقبتش باش.

سامان ادکلن زد زیر گلو و گفت:

- چشم! دیگه؟

مریم خانم تا دم در اونو بدرقه کرد و بعد گفت:

- نمی‌دونم چرا دلم رضا نیست ببریش.

سامان کفش‌ها رو به پا کرد و گفت:

- مامان انقدر دل‌نگران نباش، تا سریال تکراری دیشبت رو ببینی ما برگشتیم.

مریم خانم تا دم در حیاط اومد و سامان به دو خودش رو به ماشین رسوند، قبل از این که سوار بشه دستی برای مادرش تکون داد و گفت:

- برید تو، مراقبم.

در رو باز کرد و نشست و سوئیچ رو چرخوند و نهال از تکون محکم ماشین به خودش اومد و چون دید مریم خانم در انتظار بدرقه‌اشونه براش دست تکون داد و لبخند زد؛ ماشین که از حیاط خارج شد نهال مثل کسایی که خشکشون زده باشه به نقطه مقابلش زل زد، نه تکونی خورد و نه حرفی زد، خودش هم نمی‌دونست که چرا پیشنهاد غیر منتظره سامان رو با یه مشت دوست و رفیقی که اصلا باهاشون آشنایی نداشت پذیرفته، فقط اینو خوب می‌دونست که می‌خواست به این بهانه از شر فکر و خیال‌هایی که یه لحظه هم رهاش نمی‌کرد خلاص بشه؛ ماشین که تو جاده اصلی افتاد اومد چشماش رو برای آرامش روی هم بذاره که سامان به حرف اومد:

- ساعت چنده؟

نهال بدون جواب دادن آستین روپوشش رو کنار زد و ساعتش رو نشون داد، سامان دنده عوض کرد و بعد پرسید:

– راستی فلاسک رو آوردی؟

نهال سرش رو به علامت مثبت پایین آورد. سامان حرصی شده پرسید:

– خوراکی‌ها چی، اونا رو هم آوردی؟

نهال بازم با تکون سر جواب داد که سامان گر گرفت:

– زبونتو گربه خورده؟

نهال حرفی نزد و سامان با عصبانیت تمام پیچید تو یه کوچه بلند؛ با دیدن بچه‌ها که از دیراومدن

اون به ماشین‌هاشون تکیه داده بودن سرعتش رو تندتر کرد و بعد به نهال گفت:

– توروخدا این قیافه رو به خودت نگیر.

ترمز که کرد نهال یه نیم نگاه بهش انداخت و بعد هر دو پیاده شدن، سامان زودتر جلو رفت و

بچه‌ها زودی دوره‌ش کردن:

کامران عینک دودی‌ش رو برداشت و گفت:

– کجایی پسر خیلی بدقولی‌ها، هیچ می‌دونی ساعت چنده؟

سامان دستاش رو به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

– من تسلیمم، تقصیر نصیحت‌های مادرم بود.

محسن که یکی از بچه شیطون‌های جمعشون بود گفت:

– حدس می‌زدم که بچه ننگی‌ات گل کرده باشه.

سامان یه مشت آروم زد به بازوی اونو و یکی از دخترها گفت:

– توروخدا زود راه بیفتیم، تا همین حالا هم حسابی دیر کردیم.

نهال از خداخواسته جمع رو ترک کرد و رفت سوار شد، شقایق نامزد کامران به زبون اومد و

گفت:

– انگار حال خواهرتون زیاد روبه راه نیست.



و متعاقب با این حرف نگاه بقیه هم به دنبال نهال به سمت ماشین سامان کشیده شد، سامان نفسی بیرون داد و گفت:

– نه... نه چیزی نیست، نهال فقط یه کم سردرد داره، خوب میشه.

فلامیک که یه دختر ریز نقش ارمنی بود و حدود دوسه ماهی می‌شد که با محسن می‌گشت با لهجه شیرینی گفت:

– من قرص همراه دارم.

سامان لبخند نان راه افتاد سمت ماشین و گفت:

– آه مرسی، نیازی نیست، راه بیفتیم آروم میشه، بهتره حرکت کنیم.

محسن زد پشت کامران و گفت:

– اوکی، بزن بریم.

سامان با گفتن کلمه فعلا، پرید پشت فرمون و یه نگاه چپ به نهال کرد، بعدهم در حالی که صدای ضبطش رو می‌آورد پایین گفت:

– الان مثلاً قهری؟

ماشین کامران و محسن از کنارش گذشتن و یه تک‌بوق مهمونش کردن و سامان به تلخی ادامه داد:

– اگه نمی‌خندی حداقل اخم‌هات رو باز کن، هرکی ندونه خیال می‌کنه به زور آوردمت.

نهال چشم روهم گذاشت و بی‌اهمیت روش رو برگردوند و سامان مشتش رو فرمون کوید و گاز داد، تمام فکر و ذکر و روح و جسم این دختر تسخیر عشق امید شده بود، نهال بی‌امید وجود نداشت.

درست نیم‌ساعت از حرکتشون گذشته بود که صدای زنگ موبایل سامان به گوش رسید، آهنگ لاواستوری بود که از سال‌ها پیش اونو عوض نکرده بود، خیلی زود دکمه هندس‌فری رو زد و جواب داد:



- الو... سلام... ممنون تو جاده‌ایم... شاید یه ساعت دیگه... اونم خوبه... آره کنارمه اما هنوز یه کلمه هم حرف نزده... نه بابا من چیزی بهش نگفتم... خودش از اولم تو لک بود... باشه... باشه رسیدیم زنگ می‌زنم... باشه قربونت برم یادم نمیره... باشه فدات... خدا حافظ.

نهال چشم گشود و برای فرار از نور مستقیم خورشید آفتابگیر رو داد پایین:

- مریم مامان بود؟

سامان ذوق زده اونو نگاه کرد و گفت:

- به، ما نمردیم و بالاخره صدای تو رو شنیدیم.

نهال شیشه رو پایین داد و گفت:

- چرا داری در حقم خوبی می‌کنی، چرا نگرانمی؟

- چرا نکنم، چرا نباشم؟

نهال یه دستش رو تا آرنج از شیشه بیرون داد و با دست دیگه‌ش گره روسری ابریشمی‌ش رو نگه داشت و بعد گفت:

- من فقط باعث آزارتونم، می‌دونم که بخاطر من تو این یه هفته...

- مامان گفته اگه یه کلمه درباره امید و قهر و جنگ و جدل‌های روزهای گذشته حرف بزنم پوست از کلمه می‌کنه، پس لطفا این بحث رو راه ننداز که هم من بدقولی نکرده باشم هم به دوتامون خوش بگذره، اوکی؟

نهال انگشت‌های دست در معرض بادش رو جمع کرد و سامان صورتش رو نزدیک اون برد و گفت:

- اوکی؟

نهال نفسی تازه کرد و درحالی که به صورت اون زل می‌زد به آرومی گفت:

- اوکی.

سامان به افتخار این آشتی یه ویراژ جانانه داد و جیغ نهال رو درآورد.

روز خوبی در پیش بود، روزی که می‌تونست ارمغان‌های تازه‌ای داشته باشه، از هر چیزی، حتی از عشق.



ساعت 11:30 بود که به درکه رسیدن و طی یه توافق تصمیم گرفتن یه گوشه باصفا اتراق کنن تا بعد از خوردن نهار بزئن به پیاده روی؛ بعد از پارک کردن ماشین ها هرکی یه گوشه کار رو گرفت و مشغول شد، فلامیک با دوربین نیمه حرفه ایش مناظر رو ثبت می کرد، کامران و شقایق تو هر زاویه ای از خودشون با ادا و اصول مختلف سلفی می گرفتن و محسن و سامان هم بساط جوجه کباب رو آماده می کردن، نهال غریبانه یه گوشه ایستاده بود و فقط تماشا می کرد، یاد سفر ماه عسلشون افتاد، اون جوجه کباب لذیذی که امید با عشق یکساعت براش وقت گذاشت، اون عکس های خاطره انگیزی که بعد از دیدن دوباره اشون لحظه به لحظه یاد و خاطرات تکرار می شد و اون شب و روزهایی که دست های امید ازش جدا نمی شد به بهانه عشق و پناه بودن. یه وقتی به خودش اومد که دید دوربین فلامیک روش زوم شده، با خنده ای مصنوعی دستاش رو جلوی صورتش گرفت و گفت:

- نگیر لطفا!

فلامیک با شیطننت گفت:

- چرا؟ این لحظه های شیرین حیفه که ثبت نشه، این اخم ها باید یادگاری بمونه.

نهال نخواست حرفی بزنه که دلخوری پیش بیاد، به ناچار دستش رو انداخت و گفت:

- باشه، بگیر.

فلامیک کمی دوربینش رو روی صورت اون زوم کرد و گفت:

- اوکی، حالا شد؛ خب... خب تا این جا همنشینی با ما چطور بوده؟

نهال گفت:

- خوب!

فلامیک ابروهای نازک و زردشده اش رو کشید وسط پیشونی و گفت:

- فقط خوب؟

نهال با طنازی مخصوص به خودش گفت:

- خیلی خوب.

جواب نهال رو شقایق داد، بعد از این که پرید جلو و کمر فلامیک رو از پشت چسبید:



- امیدوارم واقعا همینطور باشه که میگی، دوست داریم به عنوان اولین تجربه گردش باما آنقدر بهت خوش بگذره که هر دفعه خودت به سامان اصرار کنی و برنامه بچینی.

نهال سر پایین انداخت و به فکر فرو رفت، نمی‌دونست که بعد از این گردش دوستانه چه اتفاقی می‌افته اما اینو مطمئن بود که دیگه بدون امید هیچ خاطره‌بازی‌ای رو تکرار نمی‌کنه.

محسن فلامیک رو صدا زد و گفت:

- بیا اینجا یه کم از من زحمتکش فیلم بگیر.

فلامیک دوربین رو کشید سمت پسرها و شقایق هم به دنبال اون دوید؛ فلامیک با خنده‌ای نصفه‌نیمه رو به محسن گفت:

- خب آقا محسن شما چکار داری می‌کنی؟

محسن بادبزن به دست گفت:

- می‌بینی که، به بیگاری گرفته شدم، با 4 تا آدم تنبل و مفتخور زدیم به سفر، نمونه‌ش این کامران زلیل مرده، از اون وقتی که پیاده شدیم یه سره دنبال زیدشه، می‌تونیم به راحتی لقب زی‌زی رو بهش بدیم؛ بچه‌ها غش‌غش خندیدن و کامران از پشت ولو شد رو شونه محسن و اون دوباره ادامه داد:

- یه نمونه دیگه‌ش این آقا سامان، تنبلِ موش‌مرده آب زیرکاه که برداشته یکی رو هم همراه خودش آورده که اگه تو ماشین یه کدوممون بیادها هممون رو یه‌ساعته خواب کرده؛

بازم همه خندیدن و سامان با نوک سیخ آروم زد به پهلوی اون و محسن با یه نیم‌نگاه به چهره آروم و معصومانه نهال خیلی زود سرکج کرد، دست رو سینه گذاشت و گفت:

- آبجی ما خیلی مخلصیم‌ها، شوخی بودها.

نهال چیزی نگفت و شقایق درحالی‌که اونو به بغل می‌گرفت لب‌گشود و گفت:

- دخترمون با جنبه‌است، شما راحت باش محسن جان.

و محسن هم چنان ادامه می‌داد:

– اما تو بین این جمع یکی هست که هوای مارو حسابی داره و از خانومی کم که نداره تازه زیادم داره، ماهه، یه تیکه جواهره به جون خودم که هر چی بگم کم گفتم، اصلا ساخته شده واسه خودم، واسه ور دلم، اصلا بیا این جا قربونت برم.

شقایق جیغ شیطنت کشید و سامان یه لنگه کفش پرت کرد سمت اون و گفت:  
– خاک...

محسن با عشوه دستی تو موهایش کشید و کمی مرتبشون کرد و دوباره گفت:  
– بذار به درد من دچار بشی...

کامران ولو شد کنار اون دو و گفت:

– بیا بید، بیا بید ذلیل‌های روزگار آتیش آماده است.

محسن ایش گویان اونو هل داد عقب و گفت:

– الکی به ما وصله نجسبون پدرخوانده ذلالت، ما هرچی آموختیم از تو بوده و بس.

شقایق چنان قهقهه‌ای زد که دو ردیف دندونهای ارتودنسی شده‌ش باهم نمایان شد و نهال هم با خنده‌های دلنشین اون لبخند زد.

نهار که صرف شد هرکس با یار خودش میون دارودرخت‌ها جا باز کرد؛ کامران و شقایق رو یه تخته سنگ صاف نشسته بودن و سرتو آغوش هم داشتن و محسن و فلامیک هم با فاصله زیادی از اونا درحال پیاده‌روی بودن، سامان اما ساکت و آروم زیرانداز و وسایل رو جمع می‌کرد، نهال هم کارهای اون چشم دوخته بود، سامان وقتی بهش نزدیک شد و در صندوق رو باز کرد نهال گفت:

– دیگه وقتشه که تو هم دست به کار بشی.

سامان اخم مخصوص به تعجبش رو انداخت به پیشونی و گفت:

– واسه چی؟

نهال با چشم به کامران و شقایق اشاره کرد و گفت:

– نامزدی دوران شیرینی.

سامان بعد از گذاشتن زیرانداز در صندوق رو محکم کوبید و گفت:



- دیگه از من گذشت.

نهال اخم شیرین کرد بهش و گفت:

- چی میگی تو، باز بابابزرگ شدی؟

سامان نفسی بیرون داد و گفت:

- عشق باید سروقت بیاد، نه اون قدر زود که از خامیش هیچی نفهمی و نه اون قدر دیر که زود از دستش بدی.

نهال سری تگون داد و گفت:

- جمله کاملا حکیمانه و معقولانه‌ای بود، خب... حالا عشق تو کجای این حکمته؟

سامان پر معنی و صریح گفت:

- دقیقا وسط این حکمت.

برای لحظاتی کوتاه خون تو بدن نهال یخ بست، سامان وقتی این جور جدی می شد حتما ماجرای داشت، اما نهال خوب می دونست اون پسری نیست که به این راحتی ها دم به تله هر عشقی بده، سامان تو عشق و عاشقی ید طولانی نداشت اما اگر می خواست می تونست از همه تجربه دارها جلوتر باشه و فلسفه ها بیافه.

یه کم که گذشت سامان بی مقدمه گفت:

- هنوزم می خوام با امید ادامه بدی؟

نهال روش رو برگردوند، الان اصلا موقعیت خوبی برای عیارسنجی آینده اش با امید نبود اما سامان بهش گیر داده بود که دوباره تکرار کرد:

- امید رو باید فراموش کنی.

نهال جری شد و گفت:

- اون وقت این باید رو کی تعیین می کنه؟

سامان چنان آب دهانش رو قورت داد که سیب گلوش صدا دار بالا و پایین شد، بعد هم در حالی که صورتش رو به دوردست ها می کشوند محکم و جدی گفت:

- من!



نهال با حرص زد زیر خنده.

سامان چشم دوخت به اون و گفت:

– شوخی نمی‌کنم.

نهال در ماشین رو باز کرد و گفت:

– منم به جدیت تهدیدت خندیدم نه به شوخی بودنش که اگه شوخی بود شوخی اش هم بد بود.

سامان نفس تندش رو بیرون پاشید و دست‌ها رو کرد تو جیب شلوارش، نهال نشست رو صندلی

و افتاد به جون ناخن‌هاش، وقتی حسابی جویدشون و از خجالتشون دراومد متوجه سروصدای

بچه‌ها شد؛ کامران از همون دور گفت:

– سامی یه پیشنهاد دارم، تا پایین جاده اصلی نیم‌ساعت راهه، دخترها دوست دارن یه خورده

باهم باشن، من و محسن باهم می‌آییم، دخترها هم با ماشین محسن.

سامان که اصلا دلش نمی‌خواست جو دوستانه‌اشون بخاطر رفتارهای تلخ خودش و نهال خراب

بشه زودی یه لبخند شیرین نشوند رو لباش و گفت:

– پس من بی‌همسفر می‌مونم که...

محسن با خنده خودشو انداخت تو ماشین کامران و گفت:

– آره دقیقا، تو رو یه کم با خودت تنها میذاریم تا بلکه کمی به رفتارهای فکر کنی و آدم بشی.

دخترها غش‌غش خندیدن و به دو اومدن سمت ماشین سامان و دست نهال رو کشیدن و

دوان‌دوان از پسرها دور شدن، نهال از خداخواسته برای رهایی از تنها بودن زجرآور با سامان به

دنبال اونا کشیده شد و سعی کرد از یاد ببره که سامان با چه تهدیدی ازش خواسته بود امید رو

فراموش کنه.

ماشین‌ها که حرکت کردن سامان هم نشست و از حرص یه موزیک بیس‌دار گذاشت و صدایش

رو تا ته بالا برد، سرعتش سرسام‌آور بود و اصلا به این فکر نمی‌کرد که تو این جاده باریک و

پرتردد نباید بی‌کَلگی کنه، از حرف‌هایی که زده بود احساس پشیمونی می‌کرد، اون هیچ‌وقت با

نهال حتی تند هم حرف نمی‌زد اما تو این یه هفته قهر اون و امید انقدر تهدید کرده بود، انقدر

ربط و بی‌ربط به هم گره داده بود و فریاد زده بود که از صدای خودش بیزار بود.

تو گیر و دار حال و هوای خودش بود که لرزش گوشی موبایلش رو حس کرد، موزیک رو قطع کرد و جواب داد:

– بله؟

صدای غمگین امید پخش شد تو گوشش:

– سلام!

سامان نفسش رو فوت کرد بیرون و بی حوصله جواب داد:

– علیک!

– می تونم با نهال حرف بزنم؟

سامان یه گوشه ماشین رو متوقف کرد و محکم چسبید به صندلیش، بعد هم گفت:

– چی می خوای بهش بگی؟

– حرف دلمو.

سامان پوزخند صدا داری زد و گفت:

– دل؟! مگه تو دلم داری؟

امید با لحنی که لحظه به لحظه محزون تر می شد گفت:

– چرا منو اذیت می کنی؟ مگه تقصیر من بوده؟

سامان محکم گفت:

– پس تقصیر کیه؟ چرا خودتو می زنی به راهی که همه چی ازت دوره، تو سرنخ این ماجرای، تو

دل از این دختر بردی و حالا داری بازیش میدی.

– کدوم بازی سامان، من که اومدم دنبالش، من که خواستم ببرمش، اونه که داره بازی می کنه،

اونه که با جواب ندادن تلفن وبی محلی سرنخ دل منو گرفته و داره این ور و اون ور می کشونه، بذار

باهاش حرف بزنم، اون زن منه.

سامان زد به سیم آخر و گفت:

– زن تو بود، اما حالا همه چی فرق کرده، دیگه اجازه نمیدم به این بکش پس کش های مسخره

ادامه بدید، این ازدواج از اولم اشتباه بود.



امید گر گرفت از تحکم حرف‌های اون:

- خیلی داری مطمئن حرف می‌زنی، همچین قرص و محکم که دیگه جای شک و تردید نباشه.  
- همینطوره!

- گوش‌ی رو بده به خودش، نهال خودش باید به من بگه تصمیمش چیه.  
سامان دست روی فرمون گذاشت و لب‌گزید بعد هم بی‌مقدمه گفت:  
- نهال می‌گه فقط طلاق.

امید در لحظه فرو ریخت:

- گوش‌ی رو بده بهش!

سامان سر تکون داد و گفت:

- نمی‌خواد باهات حرف بزنه.

امید نعره کشید:

- گفتم گوش‌ی رو بهش بده.... دروغگو... آشغال...

سامان هندزفری رو به ضرب از گوشش کند و کوبید رو داشبورد، بعد هم برای نفس تازه کردن از ماشین پیاده شد و تکیه کرد به کاپوت.

\*\*\*

امید با دست‌هایی لرزان و حالی دگرگون گوش‌ی موبایل رو انداخت رو کاناپه و سر پر دردش رو میون دست‌ها گرفت، داشت دیوونه می‌شد، دوری از نهال حتی واسه یه لحظه براش سخت بود چه برسه به یه عمر! دلتنگ بود و گرفته، از اون یه هفته دو روز دیگه هم گذشته بود و تو تمام این روزها امید مرغ سرکنده‌ای بود که مدام بالا و پایین می‌پرید، بدترین لحظه‌ها رو پیش رو می‌گذاشت، از همه کس و همه چیز دلخور بود اما نای اعتراض نداشت؛ دلتنگی‌ش ناگهانی آنقدر زیاد شد که به سمت آلبوم عکس‌های عروسی رفت و همه رو با اشک و آه تماشا کرد، عکس تکی اون رو روی سینه می‌فشرد و زار می‌زد به راستی که این عشق از یادرفتنی نبود، فیلم ماه غسلشون رو گذاشت، دلش غنچ رفت واسه اون خنده‌های زیریرکی، واسه اون دنبال کردن‌ها،



تو دریا آب بازی کردن، ترسش از مار آبی و بدوبدو لای زمین‌های سبز چایی. با پشت دست اشک‌هایش رو پس زد و بعد اسم اونو صدا زد:

– نهال... نهال... کجایی نهال قشنگم... کجایی نهال سبز زندگیم....

احترام خانم از پشت در ناله‌های بی‌قراری امید رو شنیده بود اما جرات نمی‌کرد قدم از قدم برداره، همون جا روی یکی از پله‌ها نشست و به فکر فرو رفت، خوشبختی امید تنها آرزوش بود که داشت با این حماقت برباد می‌رفت اما احترام نمی‌خواست این خوشبختی فدای مریضی نهال بشه، خیلی زود و در کسری از ثانیه به واحد خودشون برگشت و رفت سمت تلفن، تصمیمش رو گرفته بود، باید به مادر نهال همه‌چیز رو می‌گفت، این زندگی مشترک دیگه به خط پایان رسیده بود.

محسن و کامران گیتارهایشون رو به بغل گرفتن و یه ضرب شروع کردن به نواختن و شقایق هم با تکیه دادن بدنش شعر تولدت مبارک می‌خوند، سامان لبخند می‌زد و نهال غرق آهنگ عشق فرانسوی بود که امید با گیتار می‌زد، همونی که تو ماه عسل کنار دریا براش زد و اونو غرق دنیای عاشقانه‌اش کرد. سامان لبخندهای عمیق و از ته دل می‌زد و تو اون وسط هم گاهی به نگاه بی‌تفاوت نهال خیره می‌شد؛ صخره‌های سنگی بستری شده بود برای نشستن اونا، هندوانه توی رودخونه حسابی خنک شده بود و بهشون چشمک می‌زد، فلامیک همچنان با دوربینش بین بچه‌ها می‌چرخید و از تمام لحظات فیلم می‌گرفت؛ آهنگ تولد که تموم شد کامران بخاطر شقایق یه عاشقانه من‌درآوردی نواخت و بخاطر همونم سامان و محسن کلی سربه سرش گذاشتن و متلک بارونش کردن.

وقت هندوانه خوردن، محسن با آرنج زد تو پهلوی سامان و گفت:

کیف کرده‌ای! 10 روز تا تولدت مونده، همچین سورپرایزت کردیم که خودتم ماتت برد.

سامان یه گاز بزرگ زد وسط قاچ هندونه‌ش و گفت:

– حداقل کادوم رو هم جلوجلو می‌دادید تا بیشتر کیف کنم.

محسن قاچ هندوانه اونو قاپید و گفت:





– نه دیگه اولاً که پررو میشدی، دوما این که اونو باید بیاییم خونه تون اول کیک بخوریم بعد کادو بدیم.

سامان گفت:

– نه بابا!

– آره جون تو.

یکی دوساعت بعد بچه‌ها پریدن تو رودخونه و حسابی آب بازی کردن، کامران که حسابی تی تیش مامانی بود مدام به این‌ور و اون‌ور فرار می‌کرد تا تو آب نره که محسن پر از شیطننت اونو دنبال کرد و بالأخره یه جا گیرش انداخت و حسابی خیسش کرد، شقایق غصه نامزدش رو می‌خورد و مدام پا جلو می‌ذاشت و التماس محسن رو می‌کرد که اونو خیس نکنه که محسن با آب پاشیدن به اون و جیغ‌های کرکننده‌ش ساکتش می‌کرد، فضا حسابی عوض شده بود و حتی نهال هم خنده‌های از ته دل می‌کرد، سامان خوشحال بود و از هر فرصتی استفاده می‌کرد که باهانش تنها بشه و بگه که چقدر خوشحاله خنده‌هایش رو می‌بینه، فلامیک همپای محسن شده بود و حسابی از این شوخی‌ها ذوق زده بود و شقایق باحرص پایین مانتوی سفیدش رو که خیس آب بود می‌چلوند و می‌گفت:

– الحق که خدا در و تخته رو خوب جور کرده.

نیم‌ساعت بعد که یه آتیش کم‌جون برپا کردن و همه دورش نشستن نهال با یه حوله کوچیک از راه رسید اونو روی شونه سامان گذاشت و گفت:

– موهاتو خشک کن، ممکنه سرما بخوری.

محسن که سرش رو روی پاهای فلامیک گذاشته بود یه نیم‌چرخ زد و گفت:

– بابا... بی خیال، کی میره این همه راهو؟

سامان با نگاهش از اون تشکر کرد و نهال از فرصت به دست اومده استفاده کرد و آرام رفت سمت ماشین، از دور به جمع اونا زل زد، فلامیک با ناخن‌های بلند لاک‌خورده‌ش طره‌های موی فر و خیس محسن رو نوازش می‌کرد و کامران و شقایق داشتن به سمت یه گوشه خلوت می‌رفتند، گوشی موبایل رو توی جیبش جستجو کرد و بعد روی اسم امید مکث کرد، نوشته بود:

- جان دل.

ناخودآگاه دلش هوای امید رو کرد، هوای صدای مهربون و اون لحن عاشقانه‌ای که در جواب عاشقتم‌های نهال چشم می‌بست و می‌گفت:

- می‌میرم برات.

نشست تو ماشین و یهوایی دل و جرات پیدا کرد و شماره رو گرفت؛ زودتر از اون چه فکرش رو می‌کرد امید جواب داد:

- نهالم!

بغض چسبید ته گلوش و دستاش یخ کرد. امید ادامه داد:

- نهال حرف بزن، حرف بزن عزیزم، می‌دونم دور از چشم سامان داری زنگ می‌زنی، بهم بگو، بگو تصمیمت جدیه؟ تو واقعا... نهال گوش‌ی رو روی سینه پر لرزش فشرد و پلک‌هایش خیس شد، دلش پر کشید برای امید، دلش می‌خواست اونو از پشت گوش‌ی بیرون می‌کشید و محکم در آغوش می‌گرفتش، دلتنگی بیچاره‌ش کرده بود.

نفهمید چقدر تو اون حال و هوا بود که صدای باز و بسته شدن در ماشین رو شنید، سرکه بلند کرد سامان کنارش نشسته بود، سرش رو چرخش داد سمت اون و چون دید هنوز موهای نیمه‌خیسه گفت:

- چرا موها تو کامل خشک نکردی؟

سامان با دیدن چشم‌های خیس و گوش‌ی در دست اون فهمید که چی از سرگذرونده اما زد به بی‌خیالی و گفت:

- یه کم باهم قدم بزنیم؟

نهال با سکوتش به اون جواب مثبت داد و چند دقیقه بعد هر دو کنار هم با قدم‌هایی شمردن جلو می‌رفتن، صدای گنجشک‌ها زیباترین صدای گوشنواز نزدیک بهشون بود، سامان دستاش رو تو جیب شلوار فرو کرده بود و کمی جلو قدم بر می‌داشت و این به نهال فرصت داده بود که از پشت اونو خوب برانداز کنه، درست مثل امید چهارشونه بود و قدبلند، خوشتیپ و جذاب، فقط تنها تفاوت چهره‌ش با امید این بود که سامان چشم‌های عسلی و روشنی داشت و همیشه صورتش



رو اصلاح می کرد اما امید چشم و ابرو مشکی بود و اغلب اوقات یه تهریش کم می گذاشت؛ یهو خسته شد و ایستاد، جاده تقریباً سربالایی شده بود و نهال دیگه جون نداشت بالاتر بره، نشست رو یه صخره و نفس تازه کرد، سامان سربرگردوند عقب و گفت:

– خسته شدی؟

– هیچ معلوم هست کجا داری میری؟ این همه سربالایی آخرش به کجا می خواد برسه؟ سامان نیمه راه رفته ش رو برگشت و گفت:

– به ابدیت.

نهال جدی اونو نگاه کرد و گفت:

– یعنی پیش خدا؟

سامان سری تکون داد و گفت:

– شاید!

نهال زل زد تو صورت اونو و گفت:

– مشکوک حرف می زنی.

سامان کنار اون رو صخره نشست و گفت:

– این حق رو ندارم؟!

– چرا... چرا تو حق داری مشکوک حرف بزنی، حق داری برام خط و نشون بکشی، حق داری فریاد بزنی...

سامان حرف اونو قطع کرد و گفت:

– مثلاً اومدیم حرف بزنینم.

نهال لب فرو بست و سامان برای عوض کردن بحث خیلی رک و صریح گفت:

– دوست دارم بدونم من حق عاشق شدن دارم یا نه.

نهال درجا خشک شد و با لبخند شیرینی گفت:

– عشق! تو؟!

سامان سرخ شد و سری تکون داد و نهال به سمت او چرخید، درست زانو به زانوش شد و گفت:

- معلومه که حق داری عاشق بشی، مثل همه آدم‌های دیگه، اما... اما خودت نمی‌خوای.  
 سامان آب بینی‌ش رو بالا کشید و گفت:  
 - این بار می‌خوام، می‌خوام اما نمی‌ذارن.  
 نهال با شیطننت گردن کج کرد و گفت:  
 - کیا؟

سامان که با دیدن چشم‌های درشت و برق‌افتاده نهال بی‌قرارتر شده بود خیلی زود گفت:  
 - یه مشیت آدم که عشق منو مسخره و هوس می‌دونن.  
 نهال ابرو داد بالا و گفت:

- من که بین اون آدم‌ها نیستم؟!  
 سامان لبخند غلیظش رو پاشید تو صورت نهال و بعد بلند شد، نهال هم دستش رو دراز کرد و گفت:  
 - کمکم می‌کنی؟

سامان دست اونو تو دست گرمش فشرد و به دنبال خودش کشید، نهال پشت سرهم جمله می‌ساخت:

- باید بهم بگی این دختر خوشبخت کیه، کلک کی عاشق شدی به ما نگفتی، مریم ماما بفهمه حسابی ذوق می‌کنه، کجا همدیگه رو دیدین؟ الان باهات درارتباطی؟ وای سامان دیدن دوران عاشقی تو برام رویا بود که خدا رو شکر به حقیقت پیوست، تعریف کن دیگه، چه شکلیه؟ کجایی؟ چند سالشه؟

سامان لبخند کمرنگی زد و گفت:

- یه دختره دیگه، مثل همه دخترهای دیگه.

نهال ایستاد و روبروش قرار گرفت، چنگ زد تو لباسش و با لحن بامزه‌ای گفت:

- درست تعریف کن شاه‌داماد.

- چی بگم خب.

نهال لب به هم کشید و گفت:



– خوشگله؟

سامان زل زد تو چشم‌های سیاه اونو و با لحن خاصی گفت:

– خیلی!

نهال حسودوار رو بر گردوند و سامان ادامه داد:

– خوشگل، مهربون، خوش‌قلب، تنها و معصوم.

نهال دوباره لبخند زد و کمی عقب رفت، دستاش رو تو هوا چرخوند و گفت:

– خیلی خوبه، خیلی خوشحالم.

سامان جلو اومد و روبروی اون ایستاد، انقدر نزدیک که بوی عطر سنگینش پر شد تو مشام

نهال، دستش رو چسبوند به یه تک درختی که نهال کنارش تکیه زده بود و بعد گفت:

– کاش هیچ‌وقت به خونه‌مون نمی‌اومدی نهال!

قلب نهال محکم به سینه کوبید، منظور سامان رو از این حرف نمی‌فهمید!

– وقتی تو اومدی همه‌چی عوض شد، شادی به خونه‌مون اومد، ماما به آرزوش رسید، تو شدی

دخترش، شدی خواهرم، شدی سنگ صبور بابا، شدی همدم هممون، اما... اما ای کاش

نمی‌اومدی، نمی‌شدی.

نهال بیشتر به خودش لرزید، این اولین بار بود که سامان آنقدر رک و صریح این حرف‌ها رو به

زبون می‌آورد:

– وقتی داشتم می‌رفتم می‌دونستم دلتنگت میشم، می‌دونستم وقتی برگردم دیگه تو رو تو خونه

نمی‌بینم، نهال همه‌چیز به من الهام شده بود، ماما گفت برات خواستگار اومده دیوونه شدم،

ماما گفت نامزد کردی یه هفته مریض شدم، ماما گفت خودمو برسونم یه هفته دیگه عروسیته

تمام وجودم آشوب شد، به در و دیوار زدنم فایده نداشت، تو داشتی می‌رفتی، هیچ‌کدوم از کارهام

دست خودم نبود، دلم، دلم بود که این جور می‌کرد، نهال... نهال تو...

زبونش گرفت و نتونست ادامه بده، رعد و برق شد و آسمون غرید، سامان به بالای سرش نگاه

کرد، ابرها سیاه شدن و آسمون یهو تیره شد؛ نهال لب گشود و گفت:



- باید حدس می‌زد، پس اون همه اصرار... اون مخالفت‌ها... به در و دیوار زدن‌ها... نه آوردن... اشتباه کردن...

- نهال من... من به خدا...

نهال کلام اونو برید:

- تو برادر منی، به دلم گفتم برادر می.

سامان پر از حرص به زمین نگاه کرد و گفت:

- نمی‌خوام، نمی‌خوام و نمی‌تونم برادرت باشم، تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی.

نهال یه نیم‌نگاه به چهره آشفته اون انداخت و بعد با حال زاری گفت:

- امید شوهر منه، اینو فراموش کردی؟

رعه‌های پرسر و صدا بی‌نتیجه نمودند و بالاخره آسمون شروع به باریدن کرد، یه بارون تند و ریز که خیلی زود روی تن هردوی اون‌ها نشست، سامان سرپایین انداخت و نهال نفس تندش رو خالی کرد روی اون، فاصله زیادی باهم نداشتن که نهال متوجه لرزش دست‌های سامان شد، خواست عکس‌العملی نشون بده که سامان به آرومی موهای خیس جلوی پیشانی‌اش رو با دست عقب برد و بعد گفت:

- من... من دوستت دارم نهال.

قفسه سینه نهال به تندی بالا و پایین رفت، چه اعتراف شیرین اما سختی، ابراز دوست داشتنی که شبیه همیشه نبود. رنگش حسابی پرید و تمام بدنش اعم از دست و پاها لرزید، نمی‌دونست باید چی بگه و چکار کنه، نتونست به چشم‌های تیلای سامان که توش شراره‌های عشق شعله می‌کشید خیره بشه، سر تکون داد و گفت:

- فراموش کن! این دوست داشتن رو فراموش کن.

سامان گفت:

- چه جوری؟ چه جوری فراموش کنم وقتی ریشه کرده تو همه وجودم.

نهال اونو کنار زد و گفت:

- فراموش کن، می‌تونی.

- نهال من... من می توئم خوشبخت کنم، باهم از این جا میریم، می ریم جایی که...  
باقی حرفش با سیلی ای که نهال توی صورتش زد درجا خفه شد، سامان سرخ شد، برق از چشم های عسلی اش پرید، ناباورانه دست جای سیلی کشید و بعد از یه مکث کوتاه گفت:  
- این سیلی هم حقم بود نه؟!

نهال دستش رو به سمت ماشین دراز کرد و با صدای بلندی گفت:  
- منو برسون خونه.

سامان پشت دستش رو گاز گرفت و زیرلبی گفت:  
- می دونستم عشقم رو مسخره می کنی.

نهال تو صورت اون جیغ زد:  
- منو برسون خونه!

سامان با نفسی تنگ سرانشیبی تند رو دوید پایین و سریع گرید تو ماشینش، صورتش حسابی سرخ شده بود و نفسش بالا نمی اومد، دکمه لباسش رو باز کرد و لبش رو گزید، شیشه ها رو داد پایین و ماشین رو روشن کرد؛ محسن که تازه از خواب بیدار شده بود متوجه پریشون حالی سامان شد و از همون فاصله داد زد:  
- سامی کجا؟

سامان دست رو بوق گذاشت تا نهال رو بکشونه پایین، آدم هایی که اون دور و بر بودن با شنیدن صدای بوق یکسره سربر گردونده بودن و اون رو نگاه می کردن، کامران دست بالا برد و گفت:  
- سامی چت شده؟

نهال چند دقیقه بعد بی هیچ حرفی سوار شد و سامان ماشین رو دور زنان از جایی که نشسته بودن خارج کرد، کامران با دست کوبید به کاپوت ماشین و گفت:  
- چکار می کنی سامی؟

نه نهال و نه سامان هیچ کدوم ندیدن که محسن و کامران چقدر دنبال ماشین دویدن، ندیدن که چقدر راننده تو جاده بخاطر سرعت بالا بهشون ناسزا گفتن، ندیدن که چطوری مسیر دوساعته رو 45 دقیقه ای رسیدن و نفهمیدن که چطور با حالی پریشون اومدن تو خونه و پاسخی به

سوال‌های پی‌درپی مریم خانم ندادن؛ فقط نهال لحظه‌ای رو خوب به یاد داشت که تو سالن تند قدم بر می‌داشت که سامان دنبالش رفت و دست گرفت زیر بازوش:

- نهال صبر کن.

نهال دستش رو تو دست اون چرخوند و گفت:

- ولم کن.

- چرا این طوری می‌کنی؟ آروم باش، نمی‌خوام مامان و بابا چیزی بفهمن.

نهال جیغ زد و دست اونو پرت کرد:

- گفتم ولم کن.

سامان مات و متحیر رفتارهای تنش رو دستش رو رها کرد و ناصر خان از اتاق کارش سرک کشید بیرون، عینکش رو برداشت و گفت:

- چه خبره، چی شده؟

نهال با دیدن ناصر خان اشک‌هاش رو رها کرد و بعد با هق‌هق خودش رو به اتاق رسوند؛ سامان افتاد رو یه کاناپه و نفسش رو خالی کرد، مریم خانم همین‌طور که محتویات یه لیوان رو هم می‌زد اومد تو پذیرایی و گفت:

- وقتی میگم دلم گواهی بد میده بهم می‌خندید؛ رفت سمت اتاق نهال اما قبل از اینکه در رو باز کنه رو به سامان با تشر گفت:

- این دختر حالش خوب نیست، هنوز تو برزخ زندگیشه، بذار با خودش کنار بیاد.

سامان غرید:

- برزخ... برزخ... برزخ...

یهو داد زد:

- برزخ، امید که اومده تو زندگی ما و داره این دختر رو جهنمی می‌کنه، برزخ اونه.

نهال صدای سامان رو شنید و دست‌هاش رو با حرص مشت کرد، مریم خانم وارد اتاقش شد و وقتی دید اون گوشه دیوار کز کرده و چشماش خیس آبه رفت به طرفش و صداش کرد:

- نهالم...

نهال به آرومی سربلند کرد و رو به مریم خانم گفت:

- من شما رو خیلی اذیت کردم، من لیاقت خانواده شما رو نداشتم، من نباید از اول می‌اومدم این‌جا، جای من تو همون اتاق مشترک با بچه‌ها بود، لیاقت من همون...  
هق زد و مریم خانم درحالی که سر اونو به بغل می‌گرفت زیرلبی گفت:  
- آروم باش عزیزم، حیف چشم‌های قشنگت نیست که این جووری خیسه‌شون می‌کنی؟  
نهال گفت:

- من... من دختر خوبی براتون نبودم، اذیتتون کردم.  
- نکردی، اذیت نکردی نهال، تو همون دختر خوبی بودی که آرزوش رو می‌کردم، آنقدر خودتو سرزنش نکن.

نهال سر رو شونه مریم خانم گذاشت و گفت:

- چکار کنم مریم مامان؟ چکار کنم که حال این روزام خوب بشه.  
مریم خانم لیوای حاوی آب‌قند و گلاب رو به لب اون نزدیک کرد و گفت:  
- سامان پسر منه، نفس بکشه من می‌فهمم چشه، می‌دونم دل باختی، تو لفافه چندین بار بهش گفتم اشتباهه اما متوجه نشده، حق میدم، عاشقه نمی‌فهمه، داغه، متوجه امید و احساس تو نیست اما تو می‌تونی با انتخابت مهر فراموشی رو بکوبی رو لب‌های اون، می‌تونی کاری کنی که فراموش کنه، قهر و جدایی تو، امید این عشق رو درون سامان بیشتر کرده، نگاه به حال پریشونش برای زندگیت نکن، سامان طفره دل خودش رو میره، منتظر یه ماهی تو این آب گل‌آلوده، برایش سراب کن این امید رو.

نهال با دقت به حرف‌های مریم خانم گوش می‌داد که اون دوباره ادامه داد:

- برای عشقت بجنگ، با همه دنیا بجنگ.

نهال با حالی خاص مریم خانم رو به آغوش کشید و مریم با این حرف خواست که تو دهنی محکمی اول به سامان و بعد به احترام خانم که ازش خواسته بود دخترش رو بکشه عقب بزنه و مطمئن بود نهال با انتخابش اونو سرافکنده نمیکنه.



صدای آلام اومد، اول آروم بعد کم کم صدا اوج گرفت، پلک‌ها رو به سختی گشود و سینه‌ش رو پرباد از زمین جدا کرد، چرخید و خیلی زود به تختش نگاه کرد، عمه سوری تو جاش نبود، پتوو ملحفه مرتب تا شده و پایین تخت گذاشته شده بود، با یه خیز بلند شد که یهو نوشته‌ها همه پخش زمین شد، یه اه کشدار گفت و بعد بی‌حوصله مشغول جمع کردنشون شد، یهو یاد نهال افتاد و به حالش دل سوزوند، یاد عشق سامان...

نوشته‌ها رو به ضرب انداخت روی میز کامپیوترش و از اتاق زد بیرون، مادرش میز صبحونه رو چیده بود و داشت شیر داغ می‌کرد، از پشت قامت کوتاه و تپلش رو برانداز کرد و در لحظه یه عاشقتم زیرلب نثارش کرد، قدم که به جلو گذاشت مادرش از صدای کشیده شدن صندل‌ها روی سرامیک سربرگردوند:

- بیدار شدی؟

افتاد رو صندلی و گفت:

- سلام، صبح بخیر.

- سلام، صبح تو هم بخیر، چشمات که می‌گه خوب نخوابیدی.

پلک‌های پف‌دارش رو کمی گشود و گفت:

- آره، تقریبا تا صبح بیدار بودم.

رباب خانم لیوان‌های روی میز رو پر شیر کرد و با اخم شیرینی گفت:

- حتما پای نوشته‌هایی بودی که بابات آورده...

بعد هم منتظر نمودن تا اون جوابی بده ادامه داد:

- باز تذکر لازم شد این مرد.

طلا نیشخند زد و گفت:

- یعنی عاشق جمله‌ات شدم رباب بانو.

در خونه باز شد و پدرش و عمه سوری با خنده و سروصدا وارد شدن، هردو گرمکن ورزشی به تن با کلاه‌های نقابی روی سر، تو دست پدرش یه سنگک خشخاشی دوطرفه بود و زیر بغل عمه سوری یه ظرف حلیم داغ، هردو با دیدن طلا سوتی زدن و گفتن:





- به به خانم سحرخیز.

طلا رو صندلی یه چرخ زد و گفت:

- به به به خانم و آقای ورزشکار.

عمه سوری جلو او آمد ظرف حلیم رو گذاشت وسط میز و در حالی که لب سرخ طلا رو با دو انگشت به آرومی می فشرد گفت:

- چطوری؟

طلا لبخند زد و گفت:

- خوب.

محمودی هم کنار اونا نشست و مشغول برش زدن نون ها شد، یه کمی بعد که طلا بعد از شستشوی صورت به سر میز برگشت عمه سوری خطاب قرارش داد و گفت:

- دیشب چندبار از خواب پریدم و دیدم هنوز بیداری، داشتی کتاب می خوندی؟

رباب خانم از فرصت استفاده کرد و با چشم غره به محمودی رو به عمه سوری گفت:

- تقصیر حسین آقا است که وقت و بی وقت نوشته های اون چاپخونه رو میاره طلا خانوم بخونه، نه که خانم کارشناس و تحلیل گر قصه تشریف دارن...

طلا اخم کرد:

- ماما!

محمودی خندید و میون خنده هاش گفت:

- بده سر دخترمون گرم میشه، مطالعه غیر درسی داره.

عمه سوری سری تگون داد و گفت:

- از دست شماها.

اون روز پنجشنبه بود و طلا وقتش رو گذاشت برای عمه سوری و بعد از مدت ها بردش تهران گردی، چندتا باغ موزه رفتن و یه سر به پارک ساعی پر خاطره عمه سوری زد و در آخر تو یه رستوران سنتی دیزی خوردن و کلی پیاده روی کردن، تو تمام اون لحظات که طلا غرق خوش ترین لحظه ها با عمه ش بود اون زن با محبت خواست که حرف شاهرخ رو پیش بکشه و

کلا طلا رو از تصمیمش منصرف کنه که اصلا تحت هیچ شرایطی فرصتش پیش نیومد و عمه سوری به همین لبخندها و حال خوش لحظه‌ای اون هم راضی بود.

تو پیاده‌رو خیابون ولیعصر از کنار درخت‌ها می‌گذشتن که طلا گفت:

– عمه جون یادته یه روزی بهم گفتی تو که انقدر قصه دوست داری آیا قصه‌های واقعی رو هم دوست داری یا نه؟!

عمه سوری سر تکون داد و در حالی که عینک آفتابی‌ش رو روی چشم بالا و پایین می‌کرد گفت:

– آره یادمه.

طلا دو دستش رو مثل بچه‌ها حائل بندهای کوله‌ش کرد و گفت:

– خب! حالا من منتظرم.

– منتظر چی؟

طلا چند قدم جلوتر از عمه‌ش دوید و بروی اون قرار گرفت و به صورت عقب عقبی حرکت کرد بعد هم گفت:

– منتظر شنیدن قصه واقعی شما، یعنی قصه زندگیتون.

عمه سوری اونو گرفت و گفت:

– دختر بیا اینور این چه کاریه، می‌خوری به مردم.

طلا با لجی کودکانه که فقط مخصوص خودش بود از دست عمه سوری در رفت و چند قدم عقب‌تر پرید که اگه عمه نگرفته بودش می‌افتاد تو بغل یه پیرمرد قد خمیده؛ با خنده‌ای صدا دار لب‌گزید و صاف کنار عمه‌ش ایستاد و بعد گفت:

– بریم کافه اَرکیده؟

عمه سوری لب‌های کوچولو و عنابی‌رنگش رو جمع و جور کرد و بعد گفت:

– اون جا دیگه کجاست؟

طلا با غمی که فقط خودش خبر داشت با دلش چه می‌کنه گفت:

– جایی که من و شاه‌رخ پیمان عاشقانه بستیم.

عمه سوری که حسابی از این خاطره بازی خوشحال شده بود و این اتفاق رو به فال نیک می گرفت خیلی زود گفت:

– آره عالی، موافقم، بریم همون جا، بریم که قصه رو برات بگم.  
فرصت خوبی بود برای تکرار خاطره بازی گذشته های دوفرد عاشقی که بنا به اتفاقات تقدیر حالا روبروی هم قرار داشتن.

\*\*\*

بعد از رفتن عمه سوری به سمت سرویس دست زیر چونه برد و با نگاه به عابرهای پیاده تو خیابون گم شد تو حال و هوای دوسال پیش:

– جای قشنگیه!

– جای قشنگ برای یه خانم قشنگ.

یه لبخند غلیظ رنگ شادی پاشید رو لب های طلا؛ با عشق تمام زل زد تو چشم های شاهرخ و گفت:

– باورم نمیشه که همه چیز تموم شده.

شاهرخ دست های اونو از روی میز گرفت تو دستاش و گفت:

– تازه همه چی شروع شده.

صورت شرمزدهش رو پایین انداخت و زیرلبی گفت:

– شاهرخ قول میدی تا ابد عاشقم باشی و هیچ وقت تنهام نداری؟

– توچی؟ تو قول میدی تا آخرش پام وایسی؟

خیلی زود قول داده بود، هول و عجول و حالا هم خیلی زود زیر قولش زده بود باز هم هول و عجول.

عمه سوری که اومد و نشست دو تا دستمال کاغذی از جعبه رو میز کشید بیرون و گفت:

– این جا خیلی خوشگل و دنج، ولی فکر نمی کنی واسه سن من زیاد مناسب نباشه.

طلا نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

– وا، یعنی چی، مگه کافه اومدن سن و سال داره؟



عمه سوری با یه نگاه اجمالی به میزهای اطرافشون که همگی دونفر دونفر در محاصره دخترها و پسرهای جوان بود آروم گفت:  
- نداره؟! -

طلا بی اهمیت دستهای اونو از روی میز تو دستهای خودش جمع کرد و گفت:  
- این جوجه‌ها هیچ کدوم خبر ندارن که زیر این پوست چروک خورده چه زن زنده دل و عاشق زندگی ای داره نفس می کشه. عمه سوری با یه لبخند ملیح سر تکون داد و گفت:  
- شیطون بلا... خب حالا این جا چی برای خوردن داره؟  
طلا پیشخدمت رو صدا زد و سفارش قهوه مخصوص و کیک شکلاتی داد بعد هم گفت:  
- امروز مهمون منید بی چون و چرا، سفارش با من، حساب کردن با من فقط قصه این بزم باشکوه با شما، چطوره؟

عمه سوری سری چرخوند طرف پنجره و بعد گفت:  
- نمی دونم چرا هیچ وقت نمی تونم قلم دست بگیرم و قصه روزهای گذشته ام رو حالا نه به صورت داستان حداقل به صورت یه خاطره بنویسم، به پدرت همیشه حسودیم می شد، اون دست به قلم خوبی داشت، همیشه سرش تو کتاب بود، مثبت و خوب، همونجوری که همه پدر و مادرها دوست دارن.

سفارش‌ها که رسید عمه سوری دست دور فنجان سفیدرنگ و داغش گرفت و بعد گفت:  
- من و پدرت تنها فرزندان خانواده بزرگ محمودی بودیم، از اون خانواده‌هایی که اصل و نسبشون به فک و فامیل شاه می رسید، البته ما خیلی با شاه فاصله داشتیم ولی بخاطر رفت و آمدهای پدرم به دربار ما تو در و همسایه به عنوان فامیل شاه شناخته شده بودیم، من تک دختر خونه بودم و برخلاف همه عزیز کرده‌ها و یکی یه دونه‌ها اصلا نازپرورده و لوس نبودم، یه دختر معمولی و ساده بودم که سرش به کار خودش گرمه، پدرت مثل عمو حسن و عمو حمید نبود که مدام سر به سرم بذاره و وقت و بی وقت دور و برم باشه، با این که پشت سرهمی بودیم اما از لج و لجبازی اصلا خبری نبود، آنقدر سرش تو کتاب و درس و مدرسه اش بود که من اصلا نفهمیدم کی کنکور داد و کی دانشگاه قبول شد، فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم دیگه اونو کنار خودم



ندارم؛ تنهایی با حال و هوام عجین شده بود و منم سرم رو کرده بودم تو کتاب‌هام که تو این میون اتفاق دیدار با تورج یهو تمام تنهایی و سکوت زندگیم رو ازم گرفت و منو انداخت تو ورطه‌ای که بیرون اومدن ازش محال شد.

خوب یادمه که وقتی برای امتحان آخرم به مدرسه می‌رفتم از چهارراه که گذشتم یه کادیلاک سرمه‌ای جلوی پام ترمز کرد، ترسیدم و پریدم عقب، راننده پیاده شد و من مات سر و لباسش شدم، خیلی خوش تیپ و خوش بو بود، کت و شلوار نقره‌ای براق، قد بلند، موهای شبیه به الویس پریسلی و چشم‌های آبی، قشنگ آمریکایی آمریکایی، از اونایی که خود خودشون بودن نه فیک و قلابی، یه مرد خوشگل و جذاب بود که تو نگاه اول با دیدنش خودمو باختم و به کل از یاد بردم که قرار بود چی بگم، داشتم همین جوری زلزل نگاش می‌کردم که خودش به زبون اومد و گفت: - ببخشید مدرسه نیاز همین طرف‌هاست؟

یادمه که دست و پاشکسته جمله‌ای ردیف کردم و تحویلش دادم، اونم سوار شد و رفت و همه چیز بین ما تموم شد، اما از اون روز به بعد من دیگه سوری همیشگی نبودم، حال و هوام به کل عوض شده بود، حتی پدرت هم این تفاوت‌ها رو متوجه می‌شد و زیرلبی تیکه‌هایی بارم می‌کرد که آب می‌شدم اما واقعا با حال و هوای اون روزهام هیچی تو گوشم شنیده نمی‌شد. یه بار دیده بودمش اما بعد از اون شده بود دین و دنیام، آرزو می‌کردم یکبار، فقط یکبار دیگه ببینمش، به خودم قول داده بودم که اگه دیدمش برم جلوش و بهش بگم دوستش دارم، از اولم بی‌پروا بودم و حرفم رو راحت می‌زدم و بنابراین از این قضیه هیچ ترسی نداشتم، انقدر خداخدا کردم و به قول امروزی‌ها با فکر کردن بهش قانون جذب رو به کار گرفتم تا بالاخره یه دیدار دوباره اتفاق افتاد، اتفاقی که باعث شد من و اون به هم نزدیکتر بشیم.

صبح یه روز پاییزی بود که زنگ خونه به صدا دراومد، فقط من خونه بودم، متعجب از این که چه کسی می‌تونه باشه موهای کوتاهم رو یه‌ور ریختم و رفتم جلوی در، نپرسیدم کیه، بی‌هوا که چفت در رو کشیدم تورج رو روبروم دیدم، با همون کت و شلوار، باهمون چشم‌های آبی، همون قد بلند و همون موهای آلاگارسون شده، تنها تفاوتش با دیدار قبلی فقط یه شاخه گل مریم بود که میون انگشتاش می‌چرخید، نمی‌دونستم آدرس خونه‌مون رو چطوری به دست آورده و واسه





چی اومده، اصلا تو اون لحظه این چیزها برام مهم نبود، فقط دیدنش مهم بود که بالاخره اتفاق افتاده بود، نمی‌دونم چرا تعارف کردم بیاد تو، چرا رفتم برایش چایی بیارم، چرا رفتم جای لباس پوشیده‌م یه لباس باز پوشیدم، چرا ماتیک قرمز اناری زدم، فقط می‌دونستم که دلم می‌خواست، عجیب و پرحرارت.

وقتی به دو خودمو به سالن رسوندم و با عشوهِ رفتم سمت مبل‌ها با جای خالیش روبرو شدم، هیچ خبری ازش نبود، اون رفته بود و از خودش اون گل مریم و یه کاغذ به‌جا گذاشته بود، مثل جن‌زده‌ها کاغذ رو باز کردم و خوندم:

« باسلام به چشم‌هایی که می‌دانم بعد از رفتنم بازهم انتظار می‌کشد، انتظار شیرین است و من این شیرینی را به جان می‌خرم. مشتاق دیدارت: تورج »

هیچ چیز اضافه دیگه‌ای نوشته نشده بود، کاغذ رو چندین باره خوندم تا کامل جمله‌اش رو از بر شدم؛ اون شب خواب با چشم‌های من غریبی کرد و به سراغم نیومد، داشتم دیوونه می‌شدم، نگاهش بدجور منو لرزونده بود و دیگه اصلا مال خودم نبودم، روز و شبم شده بود انتظار و انتظار و انتظار. نیومدن و بی‌خبری از حال و احوالش کم‌کم منو به فکر فراموشی انداخت، حس کردم که حتما اونم منو از یاد برده، داشتم خودم رو به این فراموشی سخت عادت می‌دادم که سروکله خواستگار پول آرم پیدا شد، از اون مایه‌دارهای گردن کلفت که به راحتی می‌تونست خونه زندگیمون رو بخره و بفروشه، همه راضی بودن غیرمن، پدرم، برادرهام همشون می‌گفتن دیوونه‌م که دارم ردش می‌کنم اما واقعا دلم بهم اجازه ورود به کسی رو نمی‌داد، دربست در اختیار و انتظار تورج مونده بود که بالاخره این انتظار اوایل زمستون به سر اومد؛ خیلی عوض شده بود، گرم‌تر، عاشق‌تر، دلتنگ‌تر، خیلی بی‌قرار بودیم هردومون، نگاش کردم، نگام کرد، غرق شدیم تو هم، سر تو گوشم فرو کرد و نجوای عاشقونه کرد، دستامو گرفت و باهرم نفس‌هاش گرم کرد، صورتم رو بوسید، چشمام و لبامو، کنده نشد ازم و من چه مشتاق‌تر از اون بودم که همراهی‌اش می‌کردم.

نفسی تازه کرد و سر تکون داد و طلا مشتاق خودشو جلو کشید و گفت:

-خب، بعدش؛ بعدش چی شد؟



عمه‌سوری گوشه یکی از ناخن‌های مانیکور شده‌ش رو به دندون گرفت و بعد از یه مکث کوتاه ادامه داد:

– از فردای اون روز رابطه ما شروع شد، رابطه‌ای که هیچ‌کس ازش مطلع نبود، تو تنهایی بهش تلفن می‌زدی و ساعت‌ها درد دل می‌کردی، می‌گفتم که روزها فقط به امید زنگ تو ثانیه‌ها رو می‌شمارم و کلی حرف‌ها و نجوای عاشقانه که از من یه سوری دیگه ساخته بود.

ما با هم همه‌جا رفتیم، همه‌کار کردیم، پنهانی و دور از چشم خانواده؛ پارتی و دیسکو و آشنایی با کسانی که تا دیروز برای من و خانواده‌م تابو بود حالا شده بود همه رویام، رفت و آمدهای شبانه‌م هیچکس رو نگران نمی‌کرد، پدرت سرش تو درسش بود و برادرهای دیگه‌ام هم سرشون گرم کارهای خودشون، این وسط بابام بود که انقدر غرق کارش و جلسات درباری‌ش شده بود که اصلاً به یاد نداشت دختری داره، نمی‌دونم، نمی‌دونم شاید اگه مادر داشتیم...

پارتی‌های شبانه و آشنایی با انواع و اقسام دختر و پسرها و رابطه‌هاشون باهم کم‌کم تورج رو به من شناس‌اند، نسبت بهش مالکیت پیدا کرده بودم و راضی نمی‌شدم تو پارتی‌ها با دخترهای دیگه برقصه، همین کارهای من که از روی عشق بود باعث می‌شد که لقب امل بگیرم و روز به روز از تورج دورتر بشم؛ یکی از همون شب‌ها پدرت متوجه دیراومدن‌هام شد و من به دروغ گفتم تا دیروقت تو کتابخونه درس می‌خونم، طفلک به خیال این که هوس دانشگاه رفتن کردم کلی تشویقم کرد و گفت عالیه، غافل بود، غافل از خواهر صاف و ساده‌اش که تا خرخره تو لجن رفته بود.

اشک رو گونه‌های عمه‌سوری جاده باز کرد و طلا دست‌های عمه‌ش رو تو دست‌های خودش جمع کرد و عمه سوری سر و گردنی تکون داد و گفت:

– شب عجیبی بود، با خوردن مشروب دیگه مال خودم نبودم، مدام دست به دست می‌شدم، مهمونی عجیبی بود، از تورجی که خودش مست بود انتظار داشتم برام غیرتی بشه و پشتم دربیاد اما تورج... اون شب من خودمو باختم، تو دست‌های اون، روی تنش، با بوسه‌ها، با نوازش و خواهش، التماس می‌کرد و ازم می‌خواست و من حراج می‌کردم، هرچیزی رو که داشتم. پشت دستش رو گزید و بعد در حالی که لبخند تلخی روی لب‌هاش نشونده بود ادامه داد:



- اما این همه ماجرا نبود، تازه بعد از اون شب همه چیز شروع شد. چند روزی رابطه‌م رو باهاش قطع کردم، نسبت بهش حس عجیبی پیدا کرده بودم، قطعاً باید بعد از اون اتفاق بهش وابسته‌تر و علاقمندتر می‌شدم اما این اتفاق نیفتاد، من... من ازش متنفر شده بودم، نمی‌دونم شاید چون اولین بارم بود این رابطه رو با عشق می‌خواستم نه با هوس ولی تورج توی تخت عشقی بهم نداشت. سه‌ماهی از قطع رابطه‌مون گذشت و نه اون اومد سراغم و نه من بهش تلفنی زدم، انگار در یه لحظه قلب هردومون مملو از کینه شد و رفتیم برای فراموشی، تو حال و هوای خودم بودم که یه شب بخاطر یه معده درد معمولی راهی بیمارستان شدم و همون جا فهمیدم که باردارم؛ زمین و زمان رو سرم خراب شد، پدرم نگام نمی‌کرد، داداش حمید و داداش حسن سرم داد می‌زدن اما پدر تو مثل بچه‌ها اشک می‌ریخت، دلم براشون سوخت، من قدیسه پاک خونه‌شون بودم که تمام تصویر ذهنی‌اشون رو خراب کرده بودم، هیچ‌وقت اون روزها رو فراموش نمی‌کنم، یادمه که لحظه‌به‌لحظه التهابات درونی‌ام بیشتر می‌شد، پدرت از همون جا بهم پشت کرد و یه قهر طولانی شد فاصله بین من و اون، اون قدر عمیق که حتی واسه مراسم خواستگاری و عقد و عروسی‌اش هم نرفتم؛ شده بودم یه لکه ننگ که حسابی عابری خانواده بزرگمون رو برده بودم، واسه پنهان کردن بارداری‌م تو خونه زندانی شده بودم و جایی نمی‌رفتم، بخاطر سن بچه نمی‌تونستم سقطش کنم چون جون خودمم به خطر می‌افتاد، به‌ناچار پنهان شدم تو خونه تا وقت دنیا اومدنش برسه، دوباره شدم همون آدم تنها و افسرده که صبح تا شب نگاهش به در و دیواره، 7 ماهه بودم که راهی آسایشگاه روانی شدم، چندین دفعه نزدیک بودم یه بلایی سر خودم و بچه بیارم که پرستارها سر رسیدن و نجاتم دادن، حال و هوام بدجور به‌هم ریخته بود؛ نزدیک‌های زایمانم بود که سروکله تورج پیدا شد، باور نمی‌کردم اما اون... اون همونجوری خوش‌تیپ و خوش‌قد و بالا بود، درست مثل همون وقت‌ها، وقتی اومد خودمو باختیم، من دوباره شدم همون سوری‌ای که اون می‌خواست، گفت هنوز دوستم داره، گفت منو برای یه لحظه نمی‌خواسته و اگر نه دیگه دنبالم نمی‌اومده و من ساده خیلی زود باور کردم؛ اون روز آنقدر برام خیالبافی کرد و از رویاهای زندگی با بچه‌مون گفت که پاک خامم کرد، روزهای بعد حالم بهتر شده بود و بالاخره بعد از یک‌ماه راهی خونه شدم و درست عصر یه روز پاییزی پسر کوچولوم



رو تو خونه پدری م به دنیا آوردم، تو اوج ناباوری من تورج اومد دیدنم، باور نمی کردم اما اون بچه رو بغل کرده بود و بهش پسر بابایی می گفت، ذوق زده شده بودم و سربلند که بالاخره تورج پذیرفته این بچه مال اونه و به زودی میاد که تکلیفمون رو مشخص کنه، دوباره داشتیم خودم رو خوشبخت ترین زن روی زمین می دیدم، ده روزه بچه مصادف شد با عروسی من و تورج، روزی که از همه روزها قشنگتر بود و شده بود رنگ رویاهام، پدرت باهام آشتی کرد و من بالاخره لبخند خانواده ام رو بعد از اون کابوس های تلخ دیدم.

آرمان من یک ساله بود که تورج ویزا گرفت و گفت باید بریم اونور، اوضاع کشور به هم ریخته بود و همه جا شورش بود و می خواستن طاغوتی ها رو کن فیکون کنن، زودتر از اون که فکرش رو می کردیم برنامه هامون جور شد و ما رفتیم آمریکا.

عمه سوری خسته از حرف های تکراری تو ذهنش که حالا به زبون می اومد لب گشود و گفت:

– اصلا گفتن این حرف ها چه دردی رو دوا می کنه! ولش کن.

طلا با اصرار دست های عمه رو تگون تگون داد و گفت:

– تو آمریکا چی گذشت؟ بهم بگید.

عمه سوری جواب داد:

– نمی تونم طلا، دیگه نمی تونم تو چشمات نگاه کنم، ازت خجالت می کشم.

طلا با لحن مهربانی گفت:

– من دارم یه قصه می شنوم، ترجیح میدم تا آخرش بشنوم بعد اگه خواستم قضاوتی بکنم،

عمه نفسی تازه کرد، چنگال فرو کرد وسط کیک شکلاتی ش و گفت:

– من تاوان سنگین اعتمادم به تورج رو دادم. آمریکا رنگارنگ بود، درست مثل خواب! پر بود از

آدم های هزار رنگ و جورواجور. اگه تنها بیرون می رفتی برگشتنت با خدا بود، باید گرگ باشی،

گرگ باشی تا بتونی اون جا زندگی کنی و من اینو وقتی یاد گرفتم که تو یه شب سرد زمستونی

بعد از دعوای کوتاهمون یهو همه چیز رو بهونه کرد و منو از خونه انداخت بیرون، شناسنامه قلابی

رو پرت کرد تو صورتم و گفت ازت ممنونم که با این ازدواج کاری کردی که بتونم ویزای اقامت

بگیرم، تف کردم تو صورتش اما اون خندید، ناله کردم و التماسش کردم اما اون خندید و منو





ندید، آرمان رو ندید، رهامون کرد تو اون شهر غریب و رفت دنبال خوشی‌هاش، من با یه بچه کوچیک، بی پول و تنها آواره شدم، یک‌ماه کارم گریه و زاری بود و التماس اما تورج گم بود و هیچکس ازش خبر نداشت، با هزار خجالت و سرافکندگی زنگ زدم به پدرت، شنیدم بچه‌دار شده و اسمش رو گذاشته طاهر، آنقدر از حال خوش خودش و زندگی و زندگی پدرمون گفت که دلم نیومد حال خوشش رو خراب کنم، نگفتم که چه بلایی سرم اومده و چطوری آواره شدم، سکوت کردم، سکوت کردم و تن دادم به گرگ شدن تو آمریکا و زندگی کردن میون مردمانش، آرمانم رو بزرگ کردم، نون حلال بهش دادم، نون زحمتکشی خودم رو.

سرمای اون سال تو آمریکا وحشتناک بود و اتاقک کوچیک ما با اون بخاری زهواردررفته نمی‌تونست گرممون کنه، آرمانم 6 ساله بود که ذات‌الریه گرفت و جونش رو از دست داد، خدا می‌دونه چی کشیدم، ضجه زدم، خودم رو به زمین کوبیدم، نالیدم اما اون بر نگشت، تو خاک سرد و بی‌مهر غربت ره‌اش کردم و با اولین پرواز برگشتم ایران؛ واسه زنگ زدن دستم می‌لرزید، تو خونه‌مون یه زن و مرد جوان زندگی می‌کردن که بهم گفتن صاحب‌خونه از دنیا رفته و فقط آدرس یکی از پسرانش رو دارن، حالم خراب شد، آشوب شدم، پدرم رو از دست داده بودم، پشت و پناهم رو، داغ آرمان تکرار شد و من سوختم، با خجالت و شرمساری رفتم به آدرس خونه پدرت، اصلاً باور نمی‌کردم، تو هم به جمعشون اضافه شده بودی، انقدر تپل و خوشگل بودی که هر لبی رو برای بوسه و سوسه می‌کردی؛ با دیدن تو و طاهر یاد آرمانم می‌افتادم، حس می‌کردم که اونم کنار شماها داره بازی می‌کنه، روزهای سختی بود، تنهایی، دوگانگی، غریبی... من کسی رو نداشتم، پدرت کنار خانواده کوچیکش خوشبخت بود، عموهاش زندگی خودشون رو داشتن و من وصله ناجور و اضافی‌ای بودم، آماده شدم که برگردم اما پدرت مانع شد و گفت تو غربت تنهایی زندگی سخته اما من دیگه برای موندن بهانه‌ای نداشتم، من باید تورج رو پیدا می‌کردم و انتقام مرگ آرمان رو می‌گرفتم؛ وقتی رسیدم خیلی دلتنگ آرمان بودم، رفتم قبرستان و روی خاکش بوسه زدم و کلی باهاش حرف زدم.

زندگی می‌گذشت اما سخت، خیلی سخت؛ یه مدت تو یه رستوران ایرانی کار کردم، چند وقت بعد تو یه کارخونه کنسروسازی و سال‌های بعد تو مشاغل دیگه، تقریباً تو همه‌کاری وارد شده





بودم، نیمه‌های اکتبر همون سال بود که خوردم به پست یه گروه فیلمبرداری، می‌خواستن فیلم بسازن درمورد ایرانی‌های مقیم اون جا و از منم می‌خواستن که نقش یه آدم زحمتکش رو براشون ایفا کنم؛ بی تفاوت بودم، تا پیشنهاد دادن من قبول کردم، اون کار 6 ماهی وقتم رو گرفت اما از لحاظ مالی یه کم روبه راهم کرد، فیلم و عکس و بازیگری که تموم شد همه‌باهم خداحافظی کردن و رفتن و باز من بودم و کوه تنهایی‌هام.

یه روزی که گذری از دم یه خونه سالمندان رد می‌شدم چشمم به یه پیرزن افتاد، پیرزنی که با مادر بزرگم مو نمی‌زد، صورت پرچروک، دست‌های لرزان و حتی ماتیکی قرمزش منو یاد مادر بزرگم که بعد از کلی بیا و برو تو تنهایی مرد انداخت، تنهایی و بی‌کسی و از همه مهمتر نداشتن یه کار روتین و درست حسابی برام انگیزه شد تا تو خونه سالمندان مشغول به کار بشم، با خودم گفتم چه کار بهتر از این، به پیرزن و پیرمردها خدمت می‌کنم تا بلکه پدرم اون دنیا ازم راضی باشه؛ وقتی غذا تو دهن یکیشون می‌گذاشتم دعای خیرش رو می‌شنیدم، وقتی لگن براشون می‌ذاشتم تشکرها رو به جون می‌خردم و آرزو می‌کردم که خدا هیچ‌وقت این شغل رو از من نگیره. کم‌کم فکر انتقام از تورج رو فراموش کردم و همه فکرم رو گذاشتم رو کارم، آنقدر که دیگه علنا وابسته این کار شدم. دوسه سال یه‌بار عیدها می‌اومدم تهران دیدن پدرت و عموهات، البته که پدرت بیشتر از عموهات منو می‌پذیرفت، آخرین باری هم که تو رو دیدم 13 سال پیش بود که تو هنوز یه دختر بچه بودی.

اون روزها خیلی زود گذشت، من غرق کارم بودم، روزگار پیرم کرد اما دل و جونم رو ازم نگرفت، الان که اینجام یعنی این که به امید و انگیزه شماها زنده‌ام، وقتی می‌خوام پیام می‌دونم که چشمی در انتظارم هست، نمی‌تونم برای همیشه برگردم چون تیکه‌ای از وجودم رو تو خاک آمریکا جا گذاشتم، نمی‌دونم... شاید اگه آرمان تو ایران بود منم حالا تو همسایگی شما زندگی می‌کردم، این حسم رو وقتی خوب می‌فهمی که مادر بشی...

یه مکث کوتاه کرد و بعد ادامه داد:

- مرگ فرزند داغ سنگین و بی‌جبرانی رو به دل می‌گذاره، یه جور به‌همت می‌ریزه که هیچ‌وقت سرپا نمیشی و این تلخه، خیلی تلخ؛ به مادرت حق میدم که هنوزم مرگ طاهر رو باور نکنه.



طلا با یادآوری اسم طاهر غمگین شد و انگار که سر یه زخم کهنه رو باز کرده باشن از درد به خودش پیچید و اشکهایش رو از دید عمه‌ش پنهان کرد، بعد هم گفت:

– ما طاهر رو ساده از دست دادیم، نه مریض شد که با مریضی‌اش بگیریم و زنده بشیم و نه تصادف کرد که راحت باور کنیم تقدیرش این بوده، طاهر دیوونگی کرد، به هر کس گفتیم بخاطر عشقش بود قبول نکرد، سرخاکش پچ‌پچ‌ها زیاد بود: خدا هیچ وقت نمی‌بخشدش، تو قبر باید نشسته انتظار بکشه، دوزخ اون دوزخه...

طلا سر تگون داد و نالید:

– بخاطر خودکشی‌اش بابا و مامان تو کل خانواده سرافکنده بودن، روزهای سختی بود، خیلی سخت، طاهر خیلی جوون بود، عاشق شده بود، برای اولین بار و قسم می‌خورد که آخرین باش هم میشه اما... اما من و مامان و بابا خندیدیم و باورش نکردیم؛ واسه تولدش جشن گرفتیم و گفتیم معشوقه‌ات رو دعوت کن اما اون گفت خانواده‌ش اجازه نمیدن و باز ما خندیدیم و عشق جوونی و خامش رو مسخره کردیم، به بابا می‌گفت برام برید خواستگاری اما بابا گوش نمی‌داد می‌گفت بچه‌ای، زوده، کار نداری، سربازی نرفتی ولی گوش طاهر گوش عاشق و کری بود که هیچی نمی‌شنید.

روزها شد ماه و ماه‌ها سرجمع سال رو ساخت تا این که بهار رسید، یه روز خوب و خنک اردیبهشت بود که بعد از کلاس کنکورم وقتی رسیدم خونه و با سرکیفی درباره تراز و رتبه آزمون آخرم شروع کردم به حرف زدن یهو متوجه بوی گاز شدم، رفتم تو آشپزخونه و چون دیدم اون جا خبری نیست تمام اتاق‌ها رو جستجو کردم از پدر و مادرم خبری نبود یهو یاد طاهر افتادم، یاد جرو بحث هاش با مامان و بابا که گفته بود اگه سحر رو برام نگیرید خودمو می‌کشم، در اتاقش رو کوبیدم، دستگیره رو بالا و پایین کردم، قفل بود و هیچ صدایی از طاهر نمی‌اومد، دیگه تقریباً مطمئن شده بودم بوی گاز از اتاق اونه، آنقدر جیغ زدم و خودمو به در کوبیدم و با چکش افتادم به جون دستگیره تا بالاخره باز شد، باز شد و من افتادم تو اتاقش که ای کاش نمی‌افتادم، نمی‌افتادم تا نمی‌دیدم طاهر، برادر خوب و پاکم با دست و پاهای یخ و صورت بی‌رنگ گوشه تختشه...



ساعت‌ها، روزها، ماه‌ها و سال بعد تو گوشم فقط صدای گریه بود، صدای گریه‌های بابا، ضجه‌های مامان، دلداری‌های فامیل و شوک و ناباوری من، طاهر ساده از دست رفته بود و ما باور نمی‌کردیم، دختر موردعلاقه‌ش رو برخلاف میلش داده بودن به پسرعموش، اینو پسرخاله‌م گفت که از تمام جریانات عشقی اونا باخبر بود، اون می‌گفت طاهر وقتی فهمید دیوونه شد، دوسه باری خواست خودش رو از پل هوایی پرت کنه پایین که من نداشتم؛ داغمون وقتی تازه‌تر شد که فهمیدیم تازه‌عروس 20 ساله هم وقتی خبر مرگ طاهر رو شنید همینکار رو کرد، شیر گاز اتاقش رو باز کرد و... بین مرگ طاهر و اون فقط دو هفته فاصله است، عشق اونا پاک بود، خیلی پاک.

اشک که چشماش رو شفاف کرد عمه سوری بغلش کرد و زیرلبی گفت:

– آروم باش عزیز دلم. به قول مادام نانسی تو بهشت وعده داده اون‌ور اونا به‌هم میرسن، بدون هیچ مزاحم و مخالفی.

طلا با این حرف عمه سوری خودش رو راضی کرد و به فنجان قهوه سرد شده و کیک دست نخورده‌اش چشم دوخت.

\*\*\*

طلا بی‌حوصله شال بنفش رنگش رو به سر کرد و گفت:

– هنوزم نمی‌خواهید بگید این مهمون خاص کیه؟

محمودی برسی به موهای کم‌پشتش کشید و بعد گفت:

– عجله نکن وقتی اومدن خودت می‌فهمی.

طلا یقه لباسش رو برای چندمین بار با دست کشید و صاف کرد و بعد چشم‌ها رو درشت کرد و گفت:

– اوکی، پس من می‌شناسمشون.

رباب خانم درحالی‌که ظرف میوه رو روی میز می‌گذاشت یه نیم‌نگاه یواشکی به همسرش انداخت که از چشم‌های تیزبین طلا دور نموند اما طلا اهمیتی نداد و روی کاناپه‌های راحتی‌شون افتاد، مادرش از صبح حسابی خونه تکونی کرده بود، زردآلو و گیلاس و شلیل کنار یه دسته موز ظرف

میوه قشنگی رو تشکیل داده بود، شیرینی هم تازه بود و عمه‌سوری با حوصله داشت تو دیس می‌چیدشون، چند دقیقه‌ای بیشتر نگذشته بود که مادرش به زبون اومد و گفت:

– طلا تو چرا این‌جا نشستی؟

طلا یکه خورد صورت برگردوند سمت مادرش و گفت:

– کجا باید بشینم؟

رباب‌خانم از آشپزخونه بیرون اومد، به سمتش رفت و دستش رو گرفت، اونو به سمت اتاقش برد و بعد گفت:

– هروقت صدات کردم میای.

خون تو تن طلا یخ زد، این جمله زیادی براش آشنا بود، دم در اتاق یهو دستش رو از دست مادرش بیرون کشید و گفت:

– مامان من هنوز از شاهرخ جدا نشدم، اون وقت شما اجازه دادید خواستگار...

صدای زنگ در جدل اونا رو نیمه‌کار گذاشت و همگی به تکاپو افتادن، عمه‌سوری دست‌های پودری از شیرینی‌ش رو تکوند رو سنگ اوپن و مادرش دستپاچه روسری‌اش رو مرتب کرد، محمودی هم که نزدیک پنجره ایستاده بود یه گوشه از پرده رو کنار زد و گفت:

– اومدن.

طلا حاضر و آماده داشت به سمت در می‌رفت بازش کنه که درست چند قدمی در محمودی اونو کشید عقب و گفت:

– شما تو اتاق!

طلا تا خواست به اتاقش بره مادرش زیر دستش رو قاپ زد و کشوندش تو آشپزخونه بعد هم با تحکمی که این‌روزها زیاد ازش می‌دید گفت:

– صدات در نیاده! تا وقتی هم که نگفتم بیرون نیا.

طلا با حرص نشست رو صندلی میز نهارخوری و چون اشاره دست پدرش رو دید خیلی زود سر و گردن دزدید تا از تیررس نگاه‌ها دور باشه، در که باز شد و صدای خوشامدگویی‌ها بلند شد طلا کنجکاوانه سرک کشید و در لحظه شاهرخ رو همراه خانواده‌ش دید، وا رفت و از روی صندلی به





سمت زمین خیز برداشت، زانو تو بغل گرفت و پر از حرص گوشه لبش روگزید، با خودش و ذهنش کلنجار می‌رفت: چی می‌خوان؟ واسه چی بعد از تصمیم قطعی امون برای جدایی پیداشون شده؟ ما که حرفامون رو زدیم.

احوالپرسی‌ها و تعارف‌ها اوج گرفته بود و تقریباً از هرکسی یه صدایی شنیده می‌شد جز شاهرخ، یاد روز خواستگاریش افتاد، اون روزم شاهرخ حرفی نمی‌زد، همین‌جا تو همین آشپزخونه و به همین حالت روی زمین نشسته بود و آرزو می‌کرد صدای آقا داماد رو بشنوه اما امروز همه‌چیز فرق می‌کرد داشت دنبال سوراخ موشی می‌گشت که بره توش و گم باشه.

نفسش بی‌شماره و کند بود و داشت با گوشه ناخن انگشت اشاره‌اش بازی می‌کرد که با صدای گرم مادرش به سالن احضار شد، از این بازی مسخره‌ای که راه افتاده بود اصلاً خوشش نمی‌اومد، زیرلبی به همه کسایی که براش نقشه کشیده بودن بد و بیراه گفت، به بزرگ و کوچیک؛ صدازدن‌ها که تکرار شد خلاف خواسته مادرش که خواسته بود چایی بیاره بلند شد سرپا و عزمش رو جزم کرد، در یه لحظه نفس عمیقی کشید و با شتاب رفت تو پذیرایی، نگاه اولین کسی که باهاش تلاقی کرد عمه‌سوری بود که روی صندلی تک روبروی آشپزخانه نشسته بود، آروم که سلام کرد همه نگاه‌ها برگشت سمتش از جمله شاهرخ...

آخ شاهرخ... شاهرخ که برازنده و خوش‌قامت پوشیده در کت و شلوار سرمه‌ای روز خواستگاری‌ش بود، آخ که چقدر خواستنی‌تر از اون‌روز شده بود، چقدر محبوب‌تر... نداشت نگاهش ذوق‌زدگی دلش رو لو بده، سرپایین انداخت که ماری خانم مادر شاهرخ لبخندزنان گفت:

– عروس خانم پس کو چایی‌ات؟

طلا به خودش لرزید؛ شهره خواهر شاهرخ همین‌طور که پاهای لاغر پوشیده در شلوار چینش رو تکون تکون می‌داد به شیرینی گفت:

– حتما می‌خوای برامون شربت بیاری هان؟

طلا سر بلند کرد و خواست حرفی بزنه که پدرشاهرخ هم به زبون اومد:

– طلا خانم می‌دونه که من چقدر چایی‌هاش رو دوست دارم.



چقدر سخت شده بود حرف زدن، این زبون دوشمقالی اگه تو تب و تاب عصبانیت روزهای اول دعواش با شاهرخ بود الان بیداد می کرد و به همه این بازی مسخره با یه تشر بیان می داد اما این فاصله، این مدت بی خبری از طلا یه بت سنگی ساخته بود که هیچ رقمه از کوه تصمیمش سقوط نمی کرد، خیلی معطل کرد، خیلی ساکت موند تا شاید شاهرخ هم حرفی بزنه اما اون چشم عاشق ساعت ها بود که به گل قالی خیره بود و فقط با حس حرارت وجود طلا تو خونه مدام گرم و سرد می شد، بالاخره این سکوت رو عمه سوری شکست:

– طلا جان بشین!

طلا اما این بار سرپیچ همه دستورات اطرافیانش شده بود، بی پروا شد و با خودش گفت: هرچه باداباد.

– می دونم که باید عذرخواهی کنم، هم بخاطر تمام رفتارهایی که داشتیم و هم بخاطر امروز، به من نگفته بودن که امروز قراره یه بازی انجام بشه، اگه می گفتن حتما خودمو آماده می کردم، حرف من هنوز همون حرفه، من... من هیچ وقت لایق شاهرخ نبودم.

سر شاهرخ ناگهانی به بالا کشیده شد و چشماش دوخته شد به دختر معصومی که روبروش قد علم کرده بود، این دختر فقط اسمش طلا نبود تمام بن مایه وجودش طلا بود، چرا جوری حرف می زد که همه رو شرمنده کنه، نگاه شاهرخ زیاد طولانی نشد، چراکه ماری خانم با بغض گفت:

– چرا این حرف رو می زنی، تو... تو که خودت خوب می دونی لایقش بودی و هستی! طلا گفت:

– ما یه انتخاب اشتباه بودیم برای هم، خدا رو شکر که زود فهمیدیم.

آقای شکوهی مداخله کرد و با مهربانی گفت:

– طلا جان، دخترم، می دونم که هنوزم از ما دلخوری اما... اما باور کن ما اصلا قصد نداشتیم به تو و خانواده ات نارو بزنیم.

طلا دستی تو هوا تگون داد و گفت:

– نه... نه... من، من اصلا از شما دلگیر نیستم، من فقط از خودم و دلم ناراحتم که سادگی کرد.



شاهرخ تو تمام اون لحظات سخت دستاش رو مشت کرده و به دسته صاف و صیقلی صندلی می کشید؛ زمان کشنده و تلخ می گذشت که ماری خانم بلند شد و رفت سمت طلا، خیلی آروم دست های ظریف و لاغر اون رو گرفت و بعد با نگاه به چشم های روشنش آهسته گفت:

- شاهرخ دوستت داره.

طلا فرو ریخت! می دونست شاهرخ دوستش داره، می دونست نفس شاهرخ به نفسش بنده اما... طلا دستاش رو خیلی محترمانه از دستهای مادرشوهرش بیرون کشید و بعد گفت:

- متاسفم! این عشق بعد از اون اتفاق دیگه یکطرفه شده، اگر هم سر بگیره دوامی نداره. مادرش انگار که صداس رو شنیده باشه با لحن حرص آلود مخصوص به خودش گفت:

- طلا!

آقای شکوهی و پدر طلا به هم نگاه کردن و شهره به برادرش که مات و متحیر روی صندلی خشکش زده بود، فضا خفه و بی هوا به نظر می اومد، حرفی برای گفتن و ناگفته ای برای شنیدن نمونه بود، وقت، وقت رفتن بود.

طلا نتونست بمونه، چشم هاش که اشکی شد با عذرخواهی دوید و رفت تو اتاقش، همون جا تکیه کرد به در بسته و صورت شاهرخ رو به یاد آورد، خیلی خوشگل شده بود، حتما همون ادکلن گرم همیشگی ش رو هم زده بود، حتما باز به موهایش واکس زده بود که انقدر حالت دار و قشنگ ایستاده بود، حتما بخاطر اون کت وشلوار روز خواستگاری رو پوشیده بود، آخ شاهرخ امروز به قصد بازی با احساسات طلا اومده بود، با ناخن بلندش اسم اونو روی در نوشت و بعد به سمت میز تحریرش رفت، نشست پشت صندلی و از تو کشوش برگه مخصوص روز دادگاه رو درآورد، تاریخش رو نگاه کرد و بعد سرش رو میون جفت دست ها گرفت؛ فقط 4 روز دیگه به پایان این کشمکش مونده بود اما در درونش غوغایی برپا بود، به نظر می اومد پایان این کشمکش بیرونی شروع یه رنج دائمی درونی نهفته است، رنجی که بی شک رهانش نمی کرد.

جمعه بود، دمدم های ظهر؛ امید بالاخره تصمیمش رو گرفت، سوار ماشینش شد و رفت به دنبال نهال، باید از تصمیم های تازه ای که برای زندگیشون گرفته بود می گفت، نهال هنوز شریک زندگیش بود. توی راه مدام با خودش فکر می کرد که چی بگه تا دل رنجیده نهال رو به دست



بیاره، از مزاحمت‌های سامان کلافه بود و می‌ترسید که اون مانع دیدارشون بشه اما وقتی رسید، برخلاف فکرش سامان خونه نبود و همراه دوستاش به کوه رفته بود. ناصر خان و مریم خانم با روی باز ازش استقبال کردن و اون وقتی وارد خونه شد خیلی زود خواست که نهال رو صدا کنن که مریم خانم درحالی که با اشاره دستش اونو به سمت کاناپه‌ها تعارف می‌کرد گفت:

– نهال به همین راحتی‌ها دست از غرورش بر نمی‌داره.

ناصر خان هم دنباله حرف همسرش رو گرفت و با خنده و شوخی گفت:

– حالا حالاها باید ناز بکشی.

امید نشست رویه کاناپه دونفره و مریم خانم رفت که چای بیاره، ناصر خان هم نشست روبروی اون و حرف‌های معمولی رو پیش کشید:

– پدرت چطوره؟ کسالتش برطرف شد؟

– ای... بدک نیست، اگه حرص و جوش بذاره.

ناصر خان نفسی تازه کرد و بعد گفت:

– تصمیمت چیه امید؟ چکار می‌خوای بکنی؟ یک‌ماهه که زندگیتون رو هواست، این وضعیت درست نیست.

مریم خانم با سینی چای اومد و در حالی که خم می‌شد تا قندون رو جلوی امید بذاره گفت:

– با خانواده‌ات صحبت کردی؟

امید سری تکون داد و گفت:

– بله، باهاشون صحبت کردم و گفتم که می‌تونم با مریضی نهال کنار بیام اما...

دستاش رو تو هم قفل کرد و لب‌های خشک و بی‌رنگ رو به هم فشرد، مریم خانم و ناصر خان

به هم خیره شدن و تقریباً از تعلل و دست‌دست کردن‌های امید فهمیدن که اوضاع چندان هم

جالب نیست، بعد از یه خورده مکث مریم خانم کمی خودش رو روی کاناپه جلو کشید و گفت:

– امیدجان انتخاب با خود نهاله برای ادامه این زندگی اما باز گشت به اون خونه..

امید خیلی صریح و جدی گفت:



- من به خونه پدرم بر نمیگردم، تصمیم دارم مستقل بشم، هم بخاطر زندگی خودمون و هم این که نهال دیگه کنار پدر و مادرم احساس بدی نداشته باشه، می خوام اگه اجازه بدید... در سالن پذیرایی با شتابی ناگهانی باز شد و بعد صدای فریاد سامان به گوش رسید:

- محال!

همه نگاهها به عقب چرخید، سامان کولهش رو روی زمین پرت کرد و بعد با همون صدای بلند ادامه داد:

- باز که تو این جا پیدات شد!

امید آهسته از روی کاناپه بلند شد و سامان با قدمهایی تند به سمت اون خیز برداشت:

- فکر می کنی پدر و مادرم رو راضی کنی همه چی تمومه؟ فکر می کنی من می ذارم مخ این دختر رو شستشو بدی؟

ناصرخان گفت:

- سامان آروم باش.

اما سامان بی توجه به حرف پدرش یقه امید رو گرفت، مریم خانم جیغ کوتاهی کشید:

- سامان... سامان چکار می کنی؟

امید آب دهانش رو قورت داد و دست رو دست امید گذاشت برای آزاد کردن یقهش که سامان تو صورتش فریاد زد:

- محال که بذارم نهال رو با خودت ببری.

ناصرخان جای امید دستهای سامان رو به پایین کشید و محکم گفت:

- تو چته سامان؟ امید شوهر نهاله، تو نمی تونی مانعش بشی، می خواد زنش رو ببینه، می خواد ببرش، ولش کن.

سامان با یه ضرب محکم دستاش رو رها کرد و بعد گفت:

- بابا چرا متوجه نیستید! نهال رو از اون خونه بیرون کردن.

ناصرخان گفت:

- مقصرش امید نبوده.

سامان با پوز خند گفت:

- اگه مقصر نبوده پس چرا نهال نمی‌خواد ببینیدش؟ چرا جواب تلفن‌ها رو نمیده؟ چرا بهش پشت کرده و به التماس‌هاش اهمیت نمیده؟

مریم خانم گوشه لبش رو به دندان گرفت و امید تا اومد حرفی بزنه، در اتاق نهال باز شد و بالاخره زد بیرون؛ مثل بید به خودش می‌لرزید از شنیدن حرف‌های سامان و امید، از این جدلهای تکراری و بی‌نتیجه، از این غصه خوردن‌ها که زندگی رو به کام همشون تلخ کرده بود، باید پایان می‌داد به این بازی کشدار و خسته کننده؛ چند قدمی جلو اومد و روبروی سامان ایستاد، یاد اعتراف دوست داشتنش افتاد، چقدر خجالت اون‌روزش خاص بود، سرخی گونه‌هاش، حرف زدنش همه چیزش متفاوت بود، دستش رو مشت کرد و بعد گفت:

- من اگه جواب تلفن‌های امید رو ندادم، اگه بهش پشت کردم چون می‌خواستم دل بکنم، چون می‌خواستم ازم خسته بشه و خودش بره، چون می‌خواستم با خاطره خوب از هم جدا بشیم. سامان گردن کج کرد مقابل اون و بعد با اشاره دست به سمت امید گفت:

- این! این دل بکنه؟

نهال حرفی نزد و سامان با تلخندی گفت:

- مثل یه مار چمبره زد دورت و داره با دوست دارم دوست دارم‌هاش یواش یواش خفت می‌کنه. انگشت اشاره‌ش رو آروم زد به پیشونی نهال و بعد ادامه داد:

- داغی، حالت نیست.

امید دندون به هم سایید و تحمل کرد و نهال از کنار سامان گذشت و روبروی امید قرار گرفت، بعد از مدت‌ها زل زد بهش و تمام اجزای صورتش رو نگاه کرد، اون چشم‌های سیاه و درشت، گونه‌های پهن پر از ته‌ریش، اون پیشونی فراخ و بلند که همیشه چندتار از موهای پرش روش می‌افتاد و ابروهایی که اکثر اوقات توهم بود و اخم‌آلود که نه بیشتر جذابش می‌کرد، صورت امید از اون دست صورتهایی بود که در حالت عادی زیبا نبود اما به شدت گیرایی داشت و برای طولانی مدت یه قاب دلنشین بود، پر از وسوسه و نیاز بود و دلش می‌خواست همین الان به‌دور





از چشم‌های خانواده‌ش اون قاب زیبا و خواستنی رو میون دست‌هاش بگیره، صورتش رو جلو بکشه و ببوسه تمام اون اجزای خواستنی رو.

خیلی زود و بی‌مقدمه دست امید رو گرفت و گفت:

– به هم فرصت میدیم، برای آخرین بار، این بار من حرف می‌زنم کامل، بدون هیچ پنهان کاری‌ای. رنگ از صورت مریم خانم رفت و ناصر خان یه قدم به جلو گذاشت، نهال سر پایین انداخت و امید رو به دنبال خودش کشید بعد هم گفت:

– دیگه نمی‌خوام ناگفته‌ای داشته باشم.

مریم خانم دوید جلو و گفت:

– نهال جان حالا وقتش نیست، شما مشکل اصلی‌تون رو حل کنید باقی‌ش...

نهال برگشت و رو به مادرش گفت:

– این قصه سر درازی داره که باید به نتیجه برسه، خسته‌م، خسته‌م مریم مامان.

ناصر خان دست همسرش رو گرفت و عقب کشید و سامان با گفتن لجباز رفت و افتاد رو کاناپه مقابل تلویزیون، نهال وارد اتاقش شد و وقتی مطمئن شد در به روشن بسته شده برگشت به سمت امید و نفسش رو خالی کرد، ضربان قلبش رو هزار بود، می‌لرزید و نمی‌دونست چکار باید بکنه، این اولین قهر اونا بود، اولین دور بودن‌ها و دلخوری‌ها، اولین آشتی بعد از اون همه کشمکش و درگیری، دست‌هایش رو به دور گردن ستبر امید حلقه کرد و گفت:

– خیلی دلم برات تنگ شده بود.

امید بازوهای اونو گرفت و گفت:

– می‌دونی که من بیشتر دلتنگت بودم.

نهال نگاهش رو دوخت به لب‌های امید و امید رد نگاه اونو دنبال کرد و به ثانیه نکشید که هردو جذب این خواسته و نیاز حلال به هم چسبیدن و مدتی بعد بی‌نفس سردرآغوش هم فرو کردن، نهال کمی تو بغل اون جابه‌جا شد و بعد گفت:

– باید یه قولی بهم بدی!

امید سرش رو خوابوند رو موهای خرمایی اون و گفت:

- هرچی باشه قبوله.

- باید قول بدی وقتی حرفامو شنیدی سر تصمیمی که می‌گیری پابرجا باشی و ازش پشیمون نشی.

- قول میدم.

- باید قول بدی که اگه رفتی، اگه پشیمون شدی و رفتی دیگه برنگردی، دیگه برنگردی چون منتظرت نمی‌مونم.

امید اونو به سمت خودش چرخوند، دستاش رو دوطرف صورتش قاب کرد و بعد گفت:

- این حرفا چیه نهال، ما می‌خواهیم برگردیم سر زندگیمون، باید حرفامون رو باهم بزنیم، قول‌هامون رو بدیم و بعد...

نهال صورتش رو باحالی خاص به اون نزدیک کرد، عطر پخش شده حوالی گوش و گردنش رو بو کشید و بعد در حالی که پلک‌هایش رو می‌بست گفت:

- باید عطر همه وجودت رو به قد روزهایی که ممکنه نباشی به مشامم بکشم، باید به یادگار بردارم تا بعدها حسرت...

امید اونو تکون داد و گفت:

- چشمات رو باز کن نهال، چی داری میگی، چرا داری آنقدر تلخ حرف می‌زنی؟

نهال دوباره سرش رو به سینه فراخ امید چسبوند و بعد گفت:

- تلخه... زندگیم مثل یه چایی جوشیده تلخ و سیاهه.

امید دستی کشید رو موهای پریشان اون و نهال با بغض پرده از اسرار نگشوده زندگی تلخش برداشت:

میله‌های آهنی و سرد، تنهایی و بی‌کسی، غصه و گریه و داشتن آرزوهای محال فقط مال زندانی‌ها نیست، مال بچه‌های پرورشگاهی هم تنهایی و بی‌کسی غم‌بزرگیه، میله‌های آهنی کابوس، گریه و غصه همدم همیشگی، من یه بچه پرورشگاهی‌ام، تو اون‌جا بزرگ شدم، با یه مشت دختر و پسر همسن و سال خودم بزرگ شدم، زندگی کردم، خندیدم، گریه کردم و قد کشیدم، دردهام رو اون‌جا یاد گرفتم تقسیم کنم، یاد گرفتم خوبی و بدی چیه، درست و غلط کدومه و راه اشتباه از



کدوم طرف میره، بچه‌ها تو پرورشگاه زندگی رو خیلی خوب می‌فهمن، خیلی خوب معنی قول و قسم و باور رو درک می‌کنن، تنهایی اون‌جا به بچه‌ها یاد میده چطور خوب زندگی کنن. 12 سال زندگی بین دختر و پسرهایی که هرشب از آرزوهای محالشان رویابافی می‌کردن به من یاد داد که به کسی دروغ نگم و همیشه حرفام رو حتی اگر محال می‌شد به زبون بیارم اما وقتی به این سن رسیدم، وقتی به این مرحله از زندگی رسیدم دیدم بخاطر عشق دارم دروغ می‌گم، دارم بخاطر نگره داشتن یه آرزو که تو بودی به همه بچگی پاکم پشت می‌کنم و دروغ می‌گم. شب‌های زندگی من تو اون سال‌ها شب‌های خیلی تاریک و بی‌کورسویی بود اما به هر حال، به هر طریق کنار کسانی که جای پدر و مادر و خواهر و برادر بودن فراموش نشدنی بود. لاله... شب‌نم... خانم محمدی... نقاش کوچولومون صادق... خانم کبیری... کسی که برام زندگی ساخت.

نبود پدر و مادر و کلا نداشتن خانواده تو زندگی بدجوری عذاب دهنده است، اینو هرکسی که تنها باشه خوب می‌فهمه؛ من یه بچه سرراهی بودم، یه بچه‌ای که هیچ‌وقت نفهمیدم بخاطر چی رها شده بودم، یه قصه می‌دونستم درمورد خودم که اونم از صدقه‌سر تعریف‌های یکی از مربی‌ها بود، خانم شاهرودی یکی از مربی‌هامون بود که سرنوشت تک‌تکمون رو می‌دونست و گاهی شب‌های جمعه می‌اومد تو اتاقمون و سرنوشت یکیمون رو مثل یه قصه تعریف می‌کرد؛ یادمه که سرنوشت منو تو یه شب زمستونی تعریف کرد، اون تعریف کرد که من سرراهی بودم، زیر یه پل پیدام کرده بودن، کسی که پیدام کرده بوده برای مربی‌ها گفته بوده که از گرسنگی و تشنگی در حال مرگ بودم و اصلاً نمی‌تونستم نفس بکشم، یه بچه لاغر و ضعیف که دوهفته بیمارستان بستری میشه تا بتونه چشم به دنیای جدیدش باز کنه؛ قصه‌های زندگی‌مون گاهی آنقدر شبیه هم بود که خیال می‌کردیم بعضی‌هاشون بخاطر درد مشترک باهم خواهر و برادریم اما واقعیت این بود که در باطن همه باهم فرق می‌کردیم، دنیای بیرونی شبیه به هم و دنیای درونی گر از فاصله... ساکت‌ترین بچه پرورشگاه من بودم، معمولاً تو بازی‌ها انتخاب نمی‌شدم، هیاهو کردن رو بلد نبودم، سر می‌نهار و شام واسه خاطر غذای بدطعم و گاهی مورد علاقه نبودم نق نمی‌زدم، بلد نبودم اعتراض کنم، حتی وقت خوابیدنم از آرزوهایم با کسی حرف نمی‌زدم، فقط دنیای خودم رو



داشتیم. شاید... شاید همین گوشه‌گیری‌های من باعث شده بود که خانم کبیری، مدیر پرورشگاه باهام یه رفتار دیگه‌ای داشته باشه و گاهی یواشکی دور از چشم بقیه یه دست محبت خاص رو سرم بکشه. درد دل تنهایی‌هام رو شب‌ها با آه و گریه می‌ریختم رو یه کاغذ، از آرزوهایم با خدایی حرف می‌زدم که خانم محمدی می‌گفت تو آسمون هست اما اینا هیچ کدوم نمی‌تونست جای خالی خانواده رو برام پر کنه؛ همیشه کمبودشون حس می‌شد، عمیق و سخت.

روزهای شنبه هممون زیبا می‌شدیم، حمام حسابی می‌کردیم، لباس قشنگ‌هامون رو می‌پوشیدیم و از صبح به بکن و نکن‌های مربی‌ها گوش می‌دادیم، آخه شنبه‌ها روز خاصی بود، روزی که زن و مردهای زیادی می‌اومدن و می‌رفتن برای انتخاب بچه و شانس اکثر مواقع با شیرخواره‌ها و بچه‌های زیر 4 سال بود که انتخاب می‌شدن، صادق کوچولو و حنا و امیر حسین که تازه 6 ساله شده بودن هم انتخاب نمی‌شدن چه برسه به من 12 ساله و ثریا و سعید که بزرگ و ارشد اونا حساب می‌شدیم، بر خلاف بچه‌های دیگه من اصلا روزهای شنبه رو دوست نداشتم، از مودب ایستادن جلوی زن و مردهای متکبری که مثل غلام زر خرید سرتاپامون رو برانداز می‌کردن و بعد می‌گفتن نه زیادی بزرگه بیزار بودم، سال‌های خسته کننده و تکراری‌ای از پی هم گذشتن، ماها درس خونددیم و بزرگ شدیم و کم‌کم از فکر پدر و مادر دار شدن زدیم بیرون، تو عوالم خودمون سیر کردیم و روزها رو گذروندیم تا بالاخره تو یکی از اون شنبه‌های طلایی یه خانواده شیک و پولدار در لحظه عاشق تپلی و بامزگی صادق کوچولو شدن و اونو به فرزندی قبول کردن، جدایی از اون برای ما خیلی سخت بود، چون تو قسمت ما فقط اون از همه کوچکت‌تر بود، حسابی بهش عادت کرده بودیم و به شیرین زبونی‌هاش می‌خندیدیم، وقتی می‌رفت جاش حسابی خالی می‌شد و این برای ما بچه‌هایی که مثل یه خانواده به هم عادت کرده بودیم سخت بود، روزی که داشت می‌رفت به عنوان یادگار تفنگ آب‌پاشش رو داد به من و محکم بغلم کرد و گفت دلم برات تنگ میشه آبجی نهال...

بعد رفتن اون فیلمون یاد هندستون کرد و هر کدوم کز کردیم یه گوشه، اون شب اولین بار بود که من پر از حسرت اشک ریختم و ناله کردم و از خدا خواستم که به منم یه پدر و مادر بده، به صادق غبطه خوردم و مدام توی رویا و کابوس‌های شبانه‌م می‌دیدمش که دست پدر و مادر





جدیدش رو گرفته، داره می خنده و می دوه و به ما فخر می فروشه؛ اشک ریختم و تا خود صبح با خدا حرف زدم و خدا صدام رو شنید، زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم خدا صدام رو شنید و درست یک ماه بعد تو اوج روزهای سرد زمستون، خانم و آقای شفیعان به پرورشگاه اومدن.

اون روز رو خوب یادمه، ما کلاس تئاتر داشتیم و خانم مربی داشت تو سالن برامون توضیح می داد که هرکسی چکار کنه، تو حال و هوای خودم بودم و اصلا حواسم به اونا نبود که شنیدم خانم مربی داره صدام می زنه و میگه نقش چوپان رو می پذیرم یا نه، غرق تماشای خانم و آقای شفیعان و اون پسر بچه ای بودم که با وسواس خودشو به مادرش چسبونده بود و نفهمیدم چی جواب دادم، بالاخره رفتیم تو کلاس و تمرین کردیم و نیم ساعت بعد وقتی روی پله های سن نمایش برای خستگی در کردن نشسته بودم دیدم که از بلندگو صدام زدن، احضار شده بودم به دفتر، این اولین بار بود که این اتفاق می افتاد و من مدام داشتم با خودم کلنجار می رفتم که چه کار اشتباهی انجام دادم که خودمم خبر ندارم، عادت کرده بودیم از اتاق مدیریت بترسیم، بس که مربی ها از اون جا برای ما خاطره تلخ تعریف کرده بودن، به خودم که اومدم دیدم همه دارن صدام می زنن و چند نفری هم دارن با دست هلم میدن که بلند بشم، وقتی برای چندمین بار اسمم تکرار شد فهمیدم اشتباهی نیست و این واقعا خود منم که احضار شدم؛ وقتی وارد دفتر شدم مودبانه سلام کردم و دیدم که هنوزم خانم و آقای شفیعان اونجان، هر سه نفری اشون موشکافانه داشتن براندازم می کردن که خانم کبیری از رو صندلی ش بلند شد و اومد طرفم، دستاش رو روی شونه های لرزونم گذاشت و بعد رو به اونا گفت:

– اینم نهال خانم گل که تعریفش رو می کردم، هم خیلی خانومه، هم درس خون و هم هنرمند، هرچی از خوبی هایش بگم کم گفتم.

آقای شفیعان که خیلی مرد خوش لباس و مرتبی بود رو به من با مهربونی گفت:

– چندسالته خانم خانوما؟

جواب دادم:

– 12 سال.





اون پسر بچه همراهشون که تقریباً همسن و سال خودم بود با وسواس دست مامانش رو فشار داد و زیر لبی گفت:

– خیلی بزرگه ماما، تو که گفتی نی نی کوچولو میاریم!

انگار داشتیم درست می شنیدم، من انتخاب شده بودم، من داشتیم به این خانواده متشخص معرفی می شدم که خانواده دار بشم، تمام وجودم سرشار از ذوق زدگی شد و دست و پا هام از شادی لرزید اما این شادی دقایقی بعد با جمله خانم شفیعیان رنگ باخت و تبدیل به غمی نهفته شد، اون گفت:

– نهال جان خیلی خوبه، خوشگله و خصوصیاتش هم که گفتین عالیه اما... اما ما یه بچه کوچکتر می خواهیم، تقریباً 5-6 ساله.

خانم کبیری که معلوم بود داره زورش رو می زنه تا اونا رو راضی کنه گفت:

– نهال می تونه کمکتون باشه، درست همسن و سال برادر آینده اشه، برای هم دوست و همبازی خوبی میشن.

پسر بچه چندش وار نگام می کرد و من بغض پر شده بود تو گلوم، آقای شفیعیان بدون اینکه نگام کنه خیلی رک و صریح گفت:

– همون طور که همسرم گفتن ما... ما دنبال یه بچه کوچکتر هستیم.

خانم کبیری دستاش رو از رو شونه من بلند کرد و در حالیکه به سمت در خروجی می رفت گفت:

– پس دنبال من بیایید، اتاق بچه های کوچکتر همین بغل اونا خیلی زود اتاق رو به دنبال خانم

کبیری ترک کردن و من پقی زدم زیر گریه، برای یه لحظه آرزو کردم که ای کاش کوچکتر بودم

و انتخاب می شدم، آرزو کردم که ای کاش اون زن مهربون می شد مادرم، ای کاش به اون پسر

اخمو با همه بداخلاقی هاش می گفتم داداش اما با رفتن اونا کاخ ای کاش ها و آرزوهای من فرو

ریخت و اون شب تو تختم تا ساعت ها گریه کردم و به بالشتم مشت کوبیدم و نیمه های شب

وقتی دیدم داره برف میاد یواشی از تخت و اتاق بیرون اومدم و رفتم تو حیاط، برف ریزریز

می بارید و زمین رو مخملی می کرد، رو همون پله های ورودی نشستیم و از زور سرما دستام رو

پیچوندم دور خودم، تندتند نفس می کشیدم، اشک ها روی صورتم یخ می زد و مثل قندیل از رو



گونه‌ام آویزون می‌شد؛ فکر و خیال اونا راحت نمی‌گذاشت، با همون یه بار دیدنشون دلبسته شده بودم و حس می‌کردم اونا خانواده گمشده‌ام هستن، همون خانواده‌ای که خیلی وقت‌ها پیش منتظرشون بودم، انقدر فکر کردم و آرزو کردم و اشک ریختم که همون جا زیر بارش برف و تو اون سرما خوابم برد؛ صبح با صدای سرفه‌های خش‌دار خودم بیدار شدم. یه سرمای حسابی خورده بودم، بچه‌ها دورم بودن و بلقیس خانم مستخدم مدام پاشویه می‌کرد، تب داشتم، یه تب شدید، دکتر بالای سرم آوردن اما تب قطع نشد؛ همون شب تو خواب و بیداری تشنج کردم و حسابی بچه‌ها رو ترس ند، فرداش همشون برام تعریف می‌کردن که به چه حال و روزی افتاده بودم و چندتا از بچه‌های تخس هم ادامو در می‌آوردن و همه رو می‌خندوندن؛ اون شب خیلی گریه کردم، خانم کبیری مدام بغلم می‌کرد و می‌گفت چیزی نیست تو خوب میشی و من هیچ‌وقت خوب نشدم، بعد از اون شب من چند دفعه دیگه هم به اون حال افتادم و با همین بیماری قدم به خونه خانواده شفیعیان گذاشتم؛ یادش بخیر...

درست بعد از 4-5 ماه که از اون شب لعنتی تب و مریضی من گذشت باز سروکله خانواده شفیعیان پیدا شد، من فکر می‌کردم اون‌روز اونا یه بچه انتخاب کردن و با خودشون بردن اما بعدها یکی از مربی‌ها اونا رو مسخره کرده و گفته بود اصلا معلوم نیست با خودشون چند چندن، معلوم نیست چی می‌خوان، فهمیدم که دست خالی رفته بودن تا به مراکز دیگه هم سرزنن و خوب تحقیق کنن و حالا باز مثل یه چک برگشتی اومده بودن سر جای اولشون با این تفاوت که اونا خواستار من شده بودن، این بار درست می‌شنیدم واقعا انتخابشون من بودم، خانم کبیری که گفت اما شما که دنبال بچه کوچیک بودید آقای شفیعیان لب باز کرد و گفت:

- تو تمام این 4 ماه چشم‌های زلال این دختر جلوی چشمم بود، هر کار کردم نتونستم فراموشش کنم.

خانم کبیری که سکوت خانم شفیعیان رو دید خیلی آروم گفت:

- انشالله که خانمم راضی‌ان؟

خانم و آقای شفیعیان به هم نگاه کردن و بعد هردو با لبخند گفتن:

- آره... آره حتما.



و این جووری شد که من... نهال 12 ساله پر آرزو با یه ساک کوچولو از لوازم شخصی خیلی بی ارزش که بیشتر حکم یادگار از پرورشگاه رو داشت راهی خونه زیبای خانواده شفیعیان شدم، از همون خونه‌های قصری کوچولو و شیک که فقط تو فیلم و سریال‌ها دیده بودم، چقدر محبت... چقدر ناز و نوازش... چقدر توجه نصیبم می شد از سمت این زن و مرد و من چه بی جنبه بودم که زود غرق می شدم؛ یه تشنه رسیده به آبی بودم که هیچ رقمه سیر نمی شدم از این توجه کردن‌ها، کمبود همیشه این جور جاها خودش رو خوب نشون میده، جاهایی که موقعیت باشه و شرایط و آدمش که بتونه کمبودها رو رفع کنه.

من یه اتاق داشتم، یه تخت، یه میز و یه کمد و یه عالمه کفش و لباس و وسیله که دخترانه و رنگی رنگی فقط مال خودم بود نه اشتراکی با بچه‌های دیگه، اوایل هرچیزی رو که بر می داشتم از خانم شفیعیان می پرسیدم این مال خودم تنه‌است؟ اینو خودم تنه‌ایی استفاده کنم؟ اینو تنه‌ایی... اونو تنه‌ایی... آخ که چه روزهایی بود روزهای باور خوشبختی‌ام؛ سامان برادر بداخلاق من بود که اصلاً نمی تونست و نمی خواست از در مهربونی به سمت من بیاد، شخصیت عجیبی داشت، به راحتی از تو نگاهش می خوندم که از موندن من تو اون خونه راضی نیست، مدام متلک بارم می کرد و وقتی مامان و بابا نبودن به راحتی بهم می گفت سرراهی، انقدر جدل کردیم، انقدر تو سر و کله هم زدیم و بد و بیراه به هم گفتیم تا بالاخره خودمونم خسته شدیم و به دعوای بچگانه‌مون خندیدیم و یه روز به خودمون اومدیم و دیدیم که بزرگ شدیم، دیدیم همدیگه رو دوست داریم و...

امید سر تکون داد و خندید، گوشه لبش رو به دندون گرفت و گفت:

– چیز دیگه‌ای هم باقی مونده؟

نهال خودش رو از روی سینه امید بلند کرد و درست چرخید و مقابلش قرار گرفت، امید با چشم‌هایی که معلوم بود غم دنیا ناگهانی توش لونه کرده به اون خیره شد و بعد لب گشود:

– هم چنان باور کنم دوستم داشتی که قضیه به این مهمی رو هم پنهان کردی؟

نهال سرپایی انداخت و گفت:

- امید من... من نمی‌دونستم کار درست چیه، عشق اومده بود تو زندگیم، برای اولین بار، هول بودم.

امید با یه حرکت تلخ و زننده دست‌های اونو که جلو اومده بود پس زد و بلند شد سرپا، دست تو جیب‌های شلوارش کرد و شروع کرد به قدم زدن؛ نهال هم بلند شد و به دنبالش چند قدمی راه رفت:

- سامان خیلی سعی کرد جلوم رو بگیره، تو هیچ‌کدوم از مراسمات شرکت نکرد که اعتراضش رو نشون بده، مریم مامان چندین بار تلفن برداشت تا بعد از خواستگاری همه واقعیت رو به خودت و مادرت بگه اما من نذاشتم، نمی‌تونستم، من 12 سال تنها بودم، مثل یه کابوس بود تنهایی دوباره، اومدن تو توی قلبم...

امید برگشت عقب و با اون سینه به سینه شد، کج‌خندی زد و گفت:

- تمومش کن خانوم عاشق، فهمیدم که دوستم داری.

نهال سر کج کرد سمت نگاه اونو و با حالتی مظلومانه گفت:

- تنهام نذار.

- با من بازی بدی کردی، الان وقت این بازی نبود.

نهال اشک ریخت و امید در حالی که سرش رو به چپ و راست می‌چرخوند گفت:

- خط کشیدی رو لوح اعتمادی که بهت داشتم.

- امید...

- نمی‌تونم!

سر نهال به شتاب بالا اومد و امید در حالی که عقب‌عقب به سمت در اتاق می‌رفت گفت:

- خرابش کردی.

نهال چند قدم دنبالش رفت و زار زد:

- امید صبر کن!

- خرابش کردی بی‌انصاف.





امید وقتی از در اتاق و بعد هم در خونه خارج شد هنوز نهال دنبالش می‌دوید و زار می‌زد که اگه مریم خانم زیربازوش رو نگرفته بود به خودش آسیب جدی می‌رسوند، به دقیقه نکشید که نزدیک کانتر آشپزخونه چشماش سیاهی رفت و پهن شد کف سرامیک‌های سفید سالن. احترام خانم با یه لبخند مصنوعی رو به امید گفت:

– می‌دونستم بالاخره سرعقل می‌ای و دست از سر این دختره بر می‌داری، بالاخره تو پسر خودمی، بایدم تصمیم‌گیری‌های عاقلانه‌ت مثل من باشه! سرهنگ سر و گردنی تو هوا تگون داد و گفت:

– هروقت امید جونت عاقل میشه و درست تصمیم می‌گیره مثل تو، اما وقتی قاطی می‌کنه و کله‌شق میشه مثل من، آره؟

احترام خانم دست کشید رو سرشونه‌های کت خاکستری رنگ سرهنگ و بعد گفت:

– حسودی نکن آقا، اخم و تخمش مهمه که به تو رفته.

سرهنگ نگاه مخلوط با خنده و تعجبی به همسرش انداخت و بعد روبروی آینه قدی ایستاد و احترام خانم هم روسری براق ساتنش رو زیر گلو محکم گره زد، امید با سوئیچ ماشین رو میز ضرب می‌گرفت که مادرش زل زد بهش و گفت:

– خوشحالم که داری می‌ای بدرقه آیدا، اگه تو رو ببینه حتما زبونش بند میاد.

امید با بی‌خیالی از این رویاهای خاله‌زنکی مادرش گوشه لبش رو گزید و گفت:

– دیگه هیچ دختری تو چشم‌های من پاک و صادق نیست.

سرهنگ با همون اخم نشسته رو پیشونیش که انگار یادگار سالها شغل منضبط نظامی‌گری بود و به اقتضای کار براش همیشگی شده بود یه نیم‌نگاه به امید انداخت و دید که احترام داره به سمتش میره:

– تو نباید به این زودی همه دخترها رو کنار بزنی، نهال حق‌باز بود این قبول، می‌خواست خودش رو بچه پولدار قالب کنه اینم درست، اما تو باید خوب به دور و برت نگاه کنی، آیدا همه‌چیز تمومه، زندگی با اون هم برای خودت امتیازه هم برای ما، مطمئنم باهاس خوشبخت میشی.

\*\*\*





آدم‌های جورواجور، میزهای غذای رنگین، موزیک تند، بوی آرایش و ادکلن تند، لباس‌های مدل‌به مدل و انواع و اقسام دخترهای شیک و خوشگل مهمونی استقبال از آیدا رو تشکیل می‌دادن، آیدا می‌درخشید، با زیبایی خیره‌کننده سبک آمریکایی‌ش بین تمام دخترهای چشم و ابرو مشکی که به زور لنز و رنگ‌های شیمیایی به خودشون رنگ و لعاب اروپایی داده بودن عجیب می‌درخشید و این چیزی نبود که از زیر نگاه‌های اطرافیان پنهان بمونه؛ احترام خانم تمام تلاشش رو می‌کرد که اونو و امید رو با هم رودر رو کنه اما امید مات و متحیر و بی‌توجه به اطرافش خلوت‌ترین گوشه رو برای خودش انتخاب کرده بود و فقط به ساعتش نگاه می‌کرد تا وقت این مهمونی زورکی زودتر به پایان برسه.

آیدا پرنسس شده بود، تقریباً هیچ پسری ازش دل نمی‌کنه، خسته است از رد کردن محترمانه پیشنهادات رقص اونا، داره به دنبال راه فراری می‌گرده که چشمش به امید می‌افته، به سختی گوشه‌های دامن دنباله‌دار پیراهن گلبهی‌رنگش رو بالا گرفت و قدم برداشت به سمت اون، به سمت اون کسی که از بچگی تو گوشش خونده بودن همسر آینده‌اته؛ روبروش که ایستاد نگاه امید ناخودآگاه جفت نگاهش شد، آیدا گفت:

– اجازه هست؟

امید خیلی معمولی و سرد با دست به صندلی کنارش اشاره کرد و گفت:

– آره، حتما.

حسابی خورد تو ذوق آیدا، خیال کرد الان امید دستپاچه میشه و می‌پره صندلی خودش رو برای اون خالی می‌کنه اما امید خیلی وقت بود که دیگه دست از این دلبری‌های دخترکش برداشته بود. آیدا وقتی از این همه تعلل خودش خسته شد دست روی پشتی همون صندلی تعارف شده گذاشت و گفت:

– تو خودتی!

امید بدون این که به صورت نقاشی شده اون نگاه کنه گفت:

– تو خودم نیستم، فقط دارم فکر می‌کنم.

آیدا کمی به جلو خم شد و گفت:



- به چی؟

امید بدون این که حرکت اضافه‌ای به بدنش بده و حالتش رو عوض کنه با همون لحن ادامه داد:

- به روزهایی که از دست رفت!

آیدا با نیشخند تمسخرآمیزی گفت:

- به روزهایی که با نهال داشتی؟

امید متوجه لحن پر از تمسخر اون شد و سریع سرش رو گردوند عقب، نتونست نگاهش رو بی تفاوت کنه در مقابل زیبایی‌های آیدا، در لحظه تمام زوایای صورتش رو از نظر گذروند و بعد گفت:

- برات مهمه؟

آیدا با اطمینان کامل گفت:

- اصلا... اصلا گذشته تو برای من مهم نیست، اینکه چه روزهایی با نهال داشتی اصلا برام مهم نیست، من این روزها به آینده بیشتر فکر می‌کنم، به از نو ساختن و...  
امید پوزخند زد:

- چقدر همتون شبیه همید، چقدر عین هم حرف می‌زنید، انگار از جنس حرف زدن همتون یه کپی گرفتن و گذاشتن تو دهنتون، همین آدم رو می‌ترسونه، همین مطمئن حرف زدن!  
آیدا که کم‌کم از به حرف آوردن امید احساس خوبی به دست می‌آورد، چرخید و روی صندلی نشست، از قصد صندلی‌اش رو جلو کشید تا به امید نزدیکتر باشه، دستاش رو به دور لیوان شربتی که رو میز بود گرفت و بعد در حالی که لب سرخابی‌رنگش رو مدام به هم می‌فشرد گفت:  
- دلم می‌خواد جدا از مسائل اتفاق افتاده تو زندگی گذشته‌امون یه کمی در مورد خودمون حرف بزنیم.

امید پاهاش رو از کنار پای اون رد کرد و به صورت آزاد و روی هم انداخته درازشون کرد یه سمت دیگه و گفت:

- آیدا تو دختر خوشگل و همه‌چیز تمومی هستی، منکر این قضیه نیستم، اما بذار اول حرفامون اینو بهت بگم که اگه عمو بهت گفته فاتحه زندگی من و نهال خونده شده، برگرد و دلبری کن و

امید رو به سمت خودت بکش سخت در اشتباهی، زندگی من با تلاطم‌های زیادش هنوز پابرجاست واگریه روزی قرار باشه نهال ازش حذف بشه مطمئن باش جایگزین اون تو نیستی. آیدا سر و صورتش رو با حرص تمام به چپ و راست چرخوند و بعد با گوشه ناخن مانیکورشده‌ش افتاد به جون پوست خیار تو بشقاب امید؛ این پس زده شدن برایش خیلی گرون تموم شد، تو جایی که درس می‌خوند و زندگی می‌کرد لب تر می‌کرد صدتا برایش می‌ریختن اما این‌جا... امید... امید که فهمیده بود تیر خلاص رو به کالبد آیدا زده از جاش نیم‌خیز شد که آیدا دست جلو برد و با جرأت بازوی اونو گرفت:

– چرا داری ازم فرار می‌کنی؟

امید صورتش رو نزدیک برد و بی‌پروا گفت:

– چون نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم، این همه خوشگلی، این همه رنگ و لعاب و بوی عطر داره شامه زن ندیده‌ام رو قلقلک میده و هرآن ممکنه کار دستت بدم. آیدا لبخند شیطانی زد و با لب‌هایی غنچه کرده آروم طوری که فقط خودشون دونفر بشنون گفت:

– من ابایی ندارم از کاری که بی‌مقدمه دستم بیاد.

امید لب‌گزید و خیره به چشم‌های اون گفت:

– آره؟

آیدا شیطانی‌تر از قبل چشمک زد و امید با یه حرکت یهویی دست اونو گرفت و مقابل چشم‌های متعجب و خیره اکثر مهمون‌ها به طبقه بالا برد، در یکی از اتاق‌های خالی رو گشود و وارد شد، آیدا که با خنده دنبال اون دویده و اومده بود، به محض رسیدن به اتاق دست رو قفسه سینه‌اش که بالا و پایین می‌رفت گذاشت و گفت:

– یکم یواشتر امید.

امید کلید رو تو قفل چرخوند و دست به کمر بندش گرفت که آیدا به خودش اومد، از اینکه با امید تنها شده بود و با بی‌پروایی ازش خواسته بود بهش نزدیک بشه پشیمون شد، اون این خلوت و تنهایی رو جلوی چشم‌های پدر و مادر و اقوام نمی‌خواست، با حالی پریشون یه قدم به عقب برداشت و گفت:

- چکار داری می‌کنی؟

امید دست به دکمه‌های پیراهنش گرفت و دوسه تای اولی رو باز کرد، نگاه آیدا که به سینه امید افتاد آب دهانش رو فرو داد و گفت:

- شوخی رو بذار کنار!

- من شوخی‌ای نکردم، من همیشه تا آخرش پای حرفام هستم.

آیدا دست به لباسش کشید و در لحظه از این‌که آنقدر باز پوشیده بود از خودش بیزار شد، عرق سردی نشسته بود رو پیشونیش که امید بهش نزدیک شد، عقب رفت و دست جلو برد:

- امید... امید برو عقب برو... خواهش می‌کنم.

امید سینه ستر کرد مقابلش و گفت:

- چیه؟ ازم خجالت می‌کشی؟

- دارم ازت می‌ترسم، تو انقدر بی‌پروا نبودی.

- تو هم هیچ‌وقت انقدر پرمدها و ترسو نبودی.

آیدا که چسبید به دیوار امید مقابلش ایستاد دست به سمت اون برد و گفت:

- مگه نمی‌خواستی کشور گشایی کنی، من آماده‌ام.

آیدا دست بیخ گلوش گذاشت و سعی کرد چشم از سینه‌های عضلانی امید که بدجور داشت وسوسه‌ش می‌کرد بپوشونه که صدای کوبیدن در نفس هردو رو تو سینه حبس کرد، آیدا لبخند تلخی زد و گفت:

- بهتره بریم.

امید گفت:

- دیدی فقط ادعا کردی؟ دیدی ترسویی؟ دیدی اهل حرفی نه عمل!

آیدا اونو کنار زد و گفت:

- من دلم نمی‌خواد نگاه خانواده‌ام بهم عوض بشه.

امید سر تکون داد و گفت:

- جالبه... جالبه که همتون نمی‌خواهید و انجام می‌دید، این تقابل نخواستن و انجام دادن رو نمی‌فهمم.

آیدا دم در ایستاد و در حالی که نفسی تازه بیرون می‌داد گفت:

- من دختری نیستم که راحت به‌دست بیام، باید برای به‌دست آوردنم قدم قدم جلو بیای.

امید دکه‌های پیراهنش رو بست و گفت:

- قدم قدم جلو رفتن واسه کسی ارزش داره که خودش پیشنهاد نده، خودش نخواد، خودش تب و تاب نزنه واسه یه لمس ساده نه تویی که...

آیدا رو دست خورده از این بازی امید قفل در رو گشود و با سرعتی وصف ناپذیر مادرش و یکی از دخترخاله‌هاش رو که پشت در بودن کنار زد و خیلی زود خودش رو به سرویس رسوند و امید با یه نگاه معمولی از کنار زن عموش گذشت و دوباره برگشت به سمت صندلی‌ای که ساعتی قبل روش نشسته بود، تا آخر مهمونی دیگه نه حرفی بین خودش و آیدا رد و بدل شد و نه صحبت خاصی پیش اومد، خیلی زود به محض خداحافظی از عموش سوار ماشین شد و همراه پدر و مادرش و الناز برگشت خونه، هنوز در سالن به طور کامل بسته نشده بود که مادرش صدا بلند کرد:

- این چه رفتار احمقانه‌ای بود امید؟ زن عمو و عمو از دستت خیلی دلخور بودن، اون چه طرز برخورد با آیدا بود؟ یعنی چی مثلاً دستش رو محکم کشیدی و بردیش تو اتاق، نگفتی هزارتا حرف در میاد پشتتون؟

امید کتش رو انداخت رو کاناپه و گفت:

- مگه چکار کردم؟ ما فقط رفتیم باهم حرف زدیم.

صدای سرهنگ از پشتش دراومد:

- این چه حرفی بود که نمی‌تونستید تو جمع بزنید؟

امید زده بود به شوخی، برگشت سمت پدرش و با لبخند گفت:

- حرف‌های خصوصی و مثبت 18.

الناز نیشخند زد و لبش رو گاز گرفت و احترام خانم گفت:



- حرف‌های خصوصی‌اتون رو می‌داشتید واسه پنج‌شنبه، جلوی جمع این رفتار درست نبود.

امید افتاد رو مبلی که کنار تلویزیون بود و گفت:

- پنج‌شنبه مگه چه خبره؟

احترام خانم مانتوی عنابی‌رنگش رو از تن کند و گفت:

- قراره حرف‌های اصلی رو با عموت و آیدا بزنی و اگه مشکلی نبود...

امید یهو به خودش اومد و کله‌ش داغ کرد، دست کشید از شوخی و طنازی و با تلخی خاصی گفت:

- تا الان اگه چیزی نگفتم فقط به احترام بزرگتری بود اما از این لحظه به بعد...

سرهنگ مقابلش ایستاد و همون اخم مخصوص رو نشوند بین ابروهاش:

- از این لحظه به بعد احترام بزرگتری رو بذار کنار و تکلیف همه رو مشخص کن، بسه تعلل و دور خود چرخیدن و هیچ به هیچ شدن، بیشتر از دوماهه که زندگیت ریخته به هم، تکلیف نهال رو مشخص کن و زودتر به زندگی تازه‌ت برس.

امید گیج و داغون دستاش رو مشت کرد که الناز به کمکش اومد:

- فکر کنم بهتر باشه که امید فردا یه دسته گل بگیره و بره دیدن نهال، ازش معذرت بخواد و...

احترام مانتوی تو دستش رو پرت کرد یه گوشه و جیغ زد:

- چی داری واسه خودت بلغور می‌کنی الی؟ اونی که باید معذرت خواهی کنه و بکشه کنار نهاله، مثل اینکه یادت رفته با داداشت چکار کرده!

الناز جلو اومد و گفت:

- چکار کرده؟! یه پنهان کاری کوچیک که در ازای عشق و دلدادگی هیچه.

سرهنگ با حرص سر اون داد زد:

- تو دیگه لازم نیست واسه من از دل و دلدادگی بگی، همون یه دفعه‌ای که دل دادی و با کله افتادی تو هچل واسه هفت پشت هممون بسه.

الناز با بغض از توهینی که برای چندمین بار به عشق خودش و بهزاد می‌شد رو کرد به پدرش و گفت:

- دلدادگی من مسخره و بچگانه بود، ازدواج امین احمقانه بود و عشق واقعی امید هم که کلک و حقه بازی... تورو خدا بگید چی ما رو قبول دارید؟ بگید کدوم راه درسته تا ما انتخاب کنیم. احترام جلو اومد و گفت:

- الناز تو دخالت نکن، این زندگی امیده.

الناز پر دل و جرات رو به مادرش گفت:

- پس اگه زندگی امید بذارید خودش تصمیم بگیره چکار کنه.

سرهنگ با همون تحکم دوباره گفت:

- بیا برو سر زندگیت دختر، تا همین الانم زیادی پیشنهاد دادی، بیا برو بهزاد جونت منتظره.

الناز فرو ریخت و به دنبال کیفش با چشم‌های اشکی سالن رو دور زد، وقتی اونو پیدا کرد و بند زنجیری‌ش رو روی شونه انداخت رو به پدرش گفت:

- پدر شما هیچ‌وقت بهزاد رو قبول نداشتین، اونى که تو روز خواستگاری التماس کرد که جای پدر نداشته‌ش باشید اما شما بی‌انصافانه گفتید من دوتا پسر دارم و به قدر کافی پدری کردم، همونجا شکستینش، حالا هم دارید امید رو می‌شکنید به یه سبک دیگه، وای به روزی که...

سرهنگ بلندتر داد زد:

- برو خونه‌ت الناز.

احترام که از این طرز حرف زدن سرهنگ خوب می‌فهمید تقریباً آتیش زیر خاکستری در حال جون گرفته زودی دست به بازوی الناز گرفت و گفت:

- بیا برو شر به پا نکن، الان زنگ می‌زنم آژانس.

امید که از این جدال به وجود اومده سخت آشفته شده بود از روی مبل خیز برداشت و گفت:

- می‌رسونمت.

سرهنگ گفت:

- الناز خودش میره، تو بمون، میخوام باهات حرف بزنم.

امید دست کشید لای موهایش و گفت:

- زود بر می‌گردم.

وقتی نشست تو ماشین و دنده رو عوض کرد فقط صدای ترکیدن بغض‌های خفه الناز رو شنید و صدای نبض عصبی مغزش که مدام می‌کوبید و از چه کنم‌ها می‌نالید.

سامان نشست پشت رل و بی‌هیچ کلامی سوئیچ رو چرخوند، نهال که چشماش رو از دقایقی پیش برای کسب آرامش بسته بود زیر لبی گفت:

- دکتر بهت چی گفت؟

سامان راه افتاد و در حالیکه فرمون رو دو دستی می‌چسبید گفت:

- هیچی!

نهال چشم گشود و نیم‌رخ صورت اونو نگاه کرد و بعد با حال زاری گفت:

- چرا نمیگی چی شده؟ جواب ام‌آرای چی بود؟

سامان به اولین چراغ قرمز چهارراه که رسید ترمز کرد و گفت:

- چی میخوای بدونی، همون حرف‌های تکراری، همون سم‌های همیشگی و مراعات در مقابلشون،

عصبانی نشدن، هیجان نداشتن، ریلکس بودن، دز قرصت هم کمی بالا برد، همین!

نهال سری به علامت فهمیدن تگون داد و بعد خودش رو مچاله کرد یه گوشه صندلی، دست‌ها

رو صلیب‌وار تو بغل جمع کرد که سامان زیرچشمی نگاش کرد و گفت:

- تو رو خدا بغض نکن.

نهال دستش رو آروم روی لب‌ها گذاشت و فشرد و سامان ادامه داد:

- دل‌تنگ امیدی؟

وقتی جوابی نشنید دوباره گفت:

- چیه؟ چی داره انقدر اذیت می‌کنه؟ از کسی ناراحتی؟

نهال لب به حرف گشود:

- نه!

- پس چرا اخم‌هات رفته تو هم؟!

نهال با حلقه‌ش بازی کرد و بعد گفت:



- من خیلی دارم اذیتتون می‌کنم! اون از وضعیت قاراشمیش زندگیم اینم از مریضی‌ام، چه گناهی کردید که مستوجب این همه زجر شدید!

- تو الان نگران زجر کشیدن مایی؟

نهال کمی چرخید به سمت اون و گفت:

- دارم می‌بینم که چند شبه مریم مامان مسکن می‌خوره واسه اینکه خوابش ببره، دارم دلنگرانی‌های بابا ناصر رو می‌بینم، تو هم که کار و درست رو ول کردی چسبیدی به من و زندگیم، کلا طوفان به پا کردم با مشکلاتم.

سامان زد به شوخی و گفت:

- آره والا طوفان به پا کردی اونم چه طوفانی، انقدر پرگرد و خاک که چشم‌چشم رو نمی‌بینه.

لبه‌های نهال به خنده نشست و دیگه تا آخر مسیر حرفی بینشون رد و بدل نشد و هردو به موزیکی که از ضبط پخش می‌شد گوش سپردن، نزدیک‌های ظهر بعد از پشت سر گذاشتن یه ترافیک سنگین و کلافه‌کننده از راه رسیدن، سامان به محض رسیدن افتاد رو صندلی آشپز خونه و رو به مادرش گفت:

- فقط یه چیز خنک!

نهال یه سلام خشک و خسته داد و بدون اینکه منتظر جواب بمونه رفت سمت اتاقش که مریم خانم شیشه شربت به‌دست دوید سمتش و جلوش سد شد بعد هم گفت:

- حالا بیا یه چیزی بخور بعد استراحت می‌کنی.

نهال سری تکون داد و گفت:

- الان میام، فقط لباس عوض کنم. و متعاقب با این حرف دستگیره رو پایین داد که رنگ رخسار

نگران مریم مامان زودتر لو داد که تو اتاقش چه خبره...

کسی رو که می‌دید باور نمی‌کرد تو خواب باشه یا بیداری، بعد از این همه هفته‌های طولانی و کشدار که تقریباً حس کرده بود از یاد برده اش پیداش شده بود، چندتا پلک زد و زیر لبی آروم گفت:

- تو...

امید از روی صندلی میز توالت بلند شد و ماتیک کالباسی رنگی رو که تو دست داشت روی میز گذاشت و گفت:

– سلام!

نهادل سری تاسفوار تگون داد و عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد، سامان متوجه حال پریشون اون شد و بلند شد و جلو اومد و رو به مادرش گفت:

– کی اینجاست؟

مریم خانم انکار نکرد و یواشی گفت:

– امید.

سامان عصبی مادرش رو کنار زد و گفت:

– کی بهش اجازه داده...

امید اومد بیرون و تو درگاهی در با اون سینه به سینه شد و پردل و جرات گفت:

– خودم! خودم به خودم اجازه دادم که پیام اینجا...

زل زد تو چشم‌های وحشی شده سامان و با لحن متفاوت تری ادامه داد:

– بالآخره یه مردم و غیرت دارم، نمی تونم اجازه بدم همسرم با غریبه‌ها تو یه خونه صبحش رو شب کنه.

سامان یقه اونو چسبید و رفت تو صورتش:

– حرف دهنت رو بفهم!

مریم خانم جیغ ریزی زد:

– سامان!

امید دست رو دست به یقه آویزون اون گرفت و گفت:

– احترامت رو نگهدار واگر نه...

– چه غلطی می‌خوای بکنی؟

امید با شتاب اونو هل داد عقب و از اتاق خارج شد و سامان رو به مادرش فریاد زد:

– چرا راهش دادین تو؟



مریم خانم نالید و زیر لبی گفت:

– سامان آروم باش، نهال زنشه!

سامان دست بالا برد و گفت:

– زنش بود، تا دوسه ماه پیش که تو یه خونه بودن نه حالا که از هیچ درد این دختر خبر نداره. بعد هم قدم تند کرد سمت امید و دوباره روبروش ایستاد، دست به کمر و طلبکار مقابلش قرار گرفت و گفت:

– تا حالا کدوم گوری بودی؟ کجا بودی که حالا پیدات شده؟ یک ماه تو کدوم خراب شده سر می کردی که حالا اومدی و زن زن می کنی؟ هیچ خبر داشتی که نهال زنده است یا مرده؟ خبر داشتی تو این مدت چندبار تشنج کرده؟ خبر داشتی چشم درد داشت بخاطر گریه های بی وقفه اش که حتی از ماهم پنهانش کرده بود؟ خبر داشتی به زور از دهنش حرف می کشیدیم تا غمباد نگیره؟ تفش کردی و رفتی، حالا اومدی که چی؟

امید یه نیم نگاه به نهال که چسبیده بود به کانتر آشپزخونه انداخت و بعد گفت:

– من حال خوبی نداشتم این مدت، داشتم با خودم کنار می اومدم، تا دوروز پیش هیچی برام مهم نبود اما حالا...

سامان سر تکون داد و گفت:

– پس حالا هم هیچی برات مهم نباشه.

سکوت برای لحظاتی کوتاه تمام فضای خونه رو پر کرد و تنها صدایی که به گوش رسید تیک تیک ساعت بود که عقربه ها رو به تندی جلو می برد، زمان خورده می شد و حتی برای ثانیه ای مکث برجا نمی موند؛ امید خیلی زود از این سکوت خسته شد و آروم طوری که فقط نهال بشنوه گفت:

– اومدم که باهم بریم خونه، من فکرام رو کردم.

سامان دوباره دخالت کرد:

– خسته نشدی تنهایی فکرات رو کردی؟ نهال با تو هیچ جا نمیاد.

امید بی توجه به حرف اون قدمی به سمت نهال برداشت و گفت:

– من با مامان و بابا صحبت هام رو کردم، اتمام حجت کردم و...

نهال بغض کرده سری تکون داد و گفت:

– نه... نه...

سامان با تمسخر لبخند زد و گفت:

– بیا برو خودتو کوچیک نکن، این دختر عقل داره، دیگه نمیده دست تو...

امید نفسی حبس کرد و بعد درست مقابل نهال ایستاد، نگاهی به صورت معصومانه و چشم‌های اشکی شده‌ش انداخت و بعد با لحن خاصی زمزمه کرد:

– روزهای خوبی نداشتیم، هردومون، قبول! بیا از نو شروع کنیم.

نهال لب گزید و سرپایین انداخت و سامان در حالی که دست تو جیب‌های شلوارش کرده و طول و عرض پذیرایی رو قدمرو می‌رفت گفت:

– خیلی سوز داره نه؟ بالآخره همسرته، محلت نمیده، دیگه مثل روزهای اول...

امید برگشت سمت اون و با تشر گفت:

– تو چی از جونش می‌خوای؟ نه برادرشی که به حساب بخوای غیرتی از خودت نشون بدی و نه وکیل وسیعشی، اگه می‌خوای ارادتی نشون بدی بدون با اینکارها، با این قلدری‌ها نمیشه، اگه بخوای من یادت میدم، اما بدون حالا وقتش نیست، بهترین کاری که حالا میتونی در حقش بکنی اینه که خودتو از سر راه زندگیش بکشی کنار، مطمئن باش با این کار خوشحالش می‌کنی. سامان حرصی شد و نفس نفس‌زنان جلو اومد و آماده یه جدل دیگه بود که نهال دست بالا برد و گفت:

– بسه! بسه! توروخدا بسه.

سامان سر جاش موند و امید تا اومد عکس‌العملی نشون بده نهال تو بغلش از حال رفته بود. روی تخت نیم‌خیز نشست و سرش رو میون دست‌ها گرفته بود و امید هم پشت اون قرار گرفته و سرش رو گذاشته بود رو شونه‌های ظریف همسرش، باعطر موهای اون مست شده و حرف می‌زد:

– می‌دونی چقدر دلم تنگ شده بود برای موهات؟ برای اون مدل بافتی که فقط به موهای تو میاد. نهال گفت:

- امید یه چیزی این وسط درست نیست، حس می کنم همیشه که بشه.

- نترس! من کنارتم، از این لحظه تا ابد، بهت قول میدم.

نهال سر بلند کرد و صورتش رو به نیمرخ چرخوند و امید با دستهای حریصش موهای اونو نوازش کرد و گفت:

- با همه دور بودن ها، پنهان کردن ها، شوک شدن ها... با همه سختی های این دوسه ماه اما باز بهت نیاز دارم، نمیتونم بدون تو...

نهال زل زد به صورت تهریش دار امید و وسوسه نوازش پوست نرمش با اون تنکهای زبر و خشن درونش رو به قلقلک انداخت، امید پر از نیاز و خواهش دستاش رو محکم دور اون حلقه کرد و صورتش رو جلوتر برد و نهال هنوز گرمای لبهای اونو تو وجود خودش حس نکرده بود که صدای زنگهای ممتد و بی وقفه آپارتمانشون تمام تنش رو به لرزه انداخت، امید از جا پرید و نهال دستش رو محکم روی دهانش فشرد تا حتی صدای نفسش در نیاد.

امید ناکوک و عصبی از حس خوبش که بدموقع خراب شده بود در آپارتمان رو باز کرد و با چهره ناراحت و درهم مادرش روبرو شد، احترام خانم سری تکون داد و گفت:

- کار خودتو کردی؟ رفتی آوردیش؟

امید یه سرک کشید تو اتاق تا مطمئن بشه که صداشون رو نهال نمیشنوه اما احترام خانم ماده شیرینی شده بود که هرچی مراعاتش رو می کردی غرزش بیشتر می شد، یهو جیغ کشید:

- مگه تو زبون آدمیزاد حالت همیشه؟

امید پریشون حال دستاش رو بالا برد و گفت:

- مادر نهال زن منه، نمی تونم رهاس کنم، دوستش دارم.

احترام خانم سری تکون داد و گفت:

- زن تو بود، زمانی که دروغ نگفته بود، پنهان کاری نکرده بود نه حالا که...

امید همچنان پریشون احوال و گیج دست تو موهایش می کشید که احترام صداش رو کمی پایین تر آورد و ادامه داد:

- قدم خودت روی چشمم، تا هروقت که بخوای تو این خونه میمونی و دست هرکسی رو هم که خواستی میتونی به عنوان عروس بگیری بیاری اینجا اما این دختر مریض...

نهال از تو درگاهی اتاق خواب بیرون اومد و تکیه کرد به دیوار پذیرایی، احترام از همون جا چشمش به اون افتاد و رو برگردوند؛ نهال شکست و دم نزد، اولین بار بود که بعد از اونهمه محبت از طرف مادرشوهر حالا دختر مریض خطاب می‌شد درست مثل یه غریبه.

امید رد نگاه مادرش رو که دنبال کرد به نهال رسید، کز کرده و مغموم و پر از بغض، خواست لب باز کنه که مادرش جلوتر اومد و امید رو کنار زد، به سمت نهال رفت و درست مقابلش ایستاد، چند دقیقه ای سرتاپاش رو نگاه کرد و بعد دست زیر چونه لرزانش گرفت و صورتش رو بالا آورد، وقتی چشم‌های قهوه‌ای اون دختر مظلوم رو که اشکی شده بود دید در لحظه براش دل سوزوند و بعد با لحن ملاحظه‌کارانه‌ای گفت:

- نهال تو دختر خیلی خوشگلی هستی، خیلی خانوم و با وقاری، برازنده‌ای... اما نه برای خانواده ما.

امید چرخید سمت اونا و محکم گفت:

- مادر!

احترام خانم دست بالا برد و گفت:

- هیچی نگو امید.

امید همون جا تخت دیوار چسبید و احترام خانم ادامه داد:

- برو دنبال زندگی خودت، یه جوری برو که امید نتونه پیدات کنه، ما خانواده اسم و رسم‌داری هستیم، الان کل فامیل فهمیدن تو بیماری لاعلاج داری و یه بچه سرراهی بودی، ببخش که رک باهات حرف می‌زنم، اینا رو میگم که امیدت قطع بشه و بفهمی که اگر بمونی، اگر هم به زور و التماس امید بمونی من و سرهنگ دیگه پذیرای تو نیستیم، برای ما این اتفاق تلخه، بعد از امین و ازدواجش ما تازه از شوک بیرون اومده بودیم، تازه جون گرفته و سرپا شده بودیم، دیگه طاقت نداریم سرنوشت امید رو هم اینجوری ببینیم، تو رو خدا درک کن، برو جایی که لیاقتت رو داشته باشن، ما نالایقیم.



نهال موهای پریشان دور و برش رو با کف دو دست کشید پشت گوشش و اشک‌های بی‌محاباش رو رها کرد؛ امید بی‌طاقت شد و گفت:

– خیالت راحت شد مادر؟ حرفاتو زدی؟

صدای سرهنگ از پشت امید به گوش رسید:

– حرف‌های مادرت حرف‌های منم هست به اضافه اینکه اگه بخوای سربچی کنی و مثل امین و الناز خودسری باید بدونی که دیگه جات این‌جا نیست! حق انتخاب داری بین خانواده و عشقت! سرهنگ واژه عشقت رو جوری تلخ و تمسخرآمیز تلفظ کرد که امید منزجر و عصبی شد:

– شماها چتون شده؟ بابا این دختر نهاله، همون که بارها و بارها بخاطر انتخابش بهم مرحبا گفتید، مگه چی عوض شده؟

احترام دست از بازوی نهال کشید و گفت:

– نمی‌فهمی یا خودتو به نفهمی زدی؟

امید به مادرش توپید:

– هردو! گیج‌م... داغون‌م... نمی‌فهمم، آخه چرا؟ پس تکلیف دوست داشتن این وسط چی میشه؟ احترام به اون نزدیک شد و دست‌هایش رو قاب صورت امید کرد. بعد هم به شیرینی یه مادر دلسوز گفت:

– فراموش می‌کنی.

نهال که حق زد و رفت تو اتاق، امید دست‌های مادرش رو با شتاب انداخت پایین، فریاد زد، برای اولین بار مقابل پدر و مادرش ایستاد و چیزهایی رو به زبون آورد که صدای اونا هم بالا رفت، نهال با دو دست گوش‌هایش رو گرفته بود که نشنوه اما مگه می‌شد از اون همه تحقیر و توهین و نیش و کنایه فرار کرد، اگر هم می‌خواستن با این حرمت‌شکنی‌ها دیگه جایی برای موندن نبود؛ چینی احترامات فرزند والدینی لب‌پر شده بود و همه‌جا تو چشم می‌زد، امید انتخابش رو از مدت‌ها پیش کرده بود اما امشب روش مهر کوبید و نخواست که برگرده و از پشیمونی بگه، با حالی خراب و سر و وضعی آشفته در آپارتمان رو به هم کوبید و در کسری از ثانیه یه چمدون انداخت رو تخت و لباس‌های خودش و نهال رو جمع کرد، 2 نیمه شب بود که دست عشقش رو گرفت و از اون





خونه زد بیرون؛ سیم آخر همونجایی بود که آدم‌های دست از همه جا شسته می‌زدن بهش و امید هم جدا از آدم‌های دیگه نبود.

تلخترین شب زندگی با سختی تمام براشون سپری شد، شبی که آسمون سیاه بی ستاره بود، ماه نداشت و شبی متفاوت بود، تا صبح رو نیمکت یه پارک نشستن و سردرگریان هم از عشق گفتن، امید زده بود به بی‌خیالی و ترانه می‌خوند و نهال ریزریز اشک می‌ریخت، مگه می‌شد گذشت امید رو فراموش کرد، بخاطر نهال، بخاطر اولین عشق زندگیش یه پشت پای محکم زد به پل‌های پشت سرش و جلو رفت.

– نهال فردا منو زود بیدار کن!

نهال بسته خالی قرص رو از روی کانتر برداشت و رفت سمت سطل زباله و همین‌طور که با پا رو پدالش ضربه می‌زد تا باز بشه گفت:

– خبریه؟

– بله عزیزم، خبریه! فردا شنبه اول هفته است و معمولاً مردهای ایرانی میرن سرکار! نهال پاش رو با ضرب برداشت و در سطل آشغال با صدا بسته شد، آهی از ته دل کشید و به دور و برش نگاه کرد، به ماگ‌های آویزون از آب‌چکون، به ظرف سیب‌زمینی و پیاز، به کابینت‌های امدی‌اف و بشقاب‌های بلوری، یاد ساعاتی پیش افتاد که حتی لقمه‌های غذاش رو هم به‌زور پایین می‌داد، غذا خوردن تو ظرف و ظروف عاریه‌ای و زندگی تو خونه‌ای که حتی یه سوزنش برای خودش نبود، نخواست به جون امید نق بزنه و همین اول کاری پاپس بکشه و بشه رفیق نیمه‌راه اما تحمل هم نمی‌تونست بکنه، وقتی از ایستادن و نگاه کردن خسته شد مستقیم رفت سمت اتاق خوابی که تا دقایقی پیش صدای امید از توش در می‌اومد، دیدش که روی تخت آروم گرفته، نه پلک می‌زنه و نه آروم می‌گیره، فقط و فقط خیره به سقف اتاقه!

توی چهارچوب ایستاد و گفت:

– تا کی قراره این‌جا بمونیم؟

امید دستش رو از زیر سر بیرون کشید و آرنجش رو ستون کرد و گفت:

– چیه! خسته شدی؟

نهال تکیه‌ش رو داد به چهارچوب و گفت:

– نمی‌تونم تو خونه‌ای که متعلق به من نیست زندگی کنم، احساس می‌کنم به هرچی دست می‌زنم یکی از یه گوشه داره نگام می‌کنه.

– اینا همش فکر و خیاله، سعی کن سرت رو با یه چیزی گرم کنی تا این اوهام از ذهنت خارج بشه.

نهال سر تگون داد و گفت:

– نمی‌تونم!

امید کلافه از این حرف سرش رو روی بالشت گذاشت و با بی‌تفاوتی گفت:

– فعلا مجبوری تحمل کنی.

نهال از بی‌تفاوتی اون حرصی شد و بدون این‌که عصبانیتش رو بروز بده برگشت تو پذیرایی، رفت سمت چمدون بزرگشون و از توش ملحفه‌های سفید و تمیز رو بیرون کشید، اونا رو با دقت و آنکادر شده روی قالی وسط مبل‌ها انداخت و بعد هم یکی از کوسن‌ها رو گذاشت زیر سرش و دراز کشید، لحظه‌ها به تندی سپری شد و امید که از تعلل اون متعجب شده بود به پذیرایی اومد و در لحظه اونو وسط پذیرایی دید، ریز لبخندی زد و برگشت تو اتاق و با بالشت خودش رو به نهال رسوند، کنارش دراز کشید و بالشت رو جایگزین کوسن خشک و سفت کرد و بعد در حالیکه تو گوشش می‌گفت لجباز دوست‌داشتنی دستاش رو دور اون حلقه کرد و پلک روی هم گذاشت.

\*\*\*

کیف قهوه‌ای‌رنگ رو روی دوشش ثابت کرد و بعد وارد ساختمان شد، به منشی سلام بلند بالایی داد و رفت سمت اتاقش، هنوز در رو کامل باز نکرده بود که منشی دوید طرفش و تمام‌قد جلوش ایستاد، امید متعجب و اخم‌کرده کمی خودش رو عقب کشید و منشی کم‌سن‌وسال خجالت‌زده پنجره‌ها رو درهم فرو کرد و با ناز و کرشمه همیشگی‌ش گفت:

– ببخشید آقای زرگران!

امید باتوجه به حال پریشون منشی گفت:

– چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

منشی سر پایین انداخت و گفت:

- اتفاق که نه اما... .

امید یه قدم به جلو گذاشت و گفت:

- پس اگه اجازه می‌دین برم تو اتاقم.

منشی چشم گردوند به اطرافش و بعد هول و دستپاچه ادامه داد:

- موضوع در مورد همینه، اصلا... اصلا چند لحظه صبر کنید.

منشی به سمت اتاق مدیرعامل رفت و امید بی تفاوت روی یه صندلی ولو شد، چند دقیقه بعد

احضار شد به اتاق مدیریت و تا به خودش اومد رو کاناپه چرم مشکی براق ولو شده بود، یه

نیم‌چه لبخند تکراری زد و بعد گفت:

- بازم حساب‌ها به هم ریخته؟

مدیرعامل روی صندلی چرخ‌دارش نشست و گفت:

- هیچ مشکلی توی حساب‌ها پیش نیومده آقای زرگران فقط... .

امید جدی شد، محک و پر صلابت لب گشود و گفت:

- فقط چی؟

مدیرعامل لب گزید و در حالی که سری از روی تاسف تکان می‌داد گفت:

- باید بگم که از امروز شما تو این شرکت هیچ مسئولیتی ندارید.

امید مثل آفتاب‌پرست در عرض چند دقیقه رنگ عوض کرد، اول سرخ شد و بعد زرد و در آخر

سفید شد مثل یه مرده.

مدیرعامل بی توجه به حال اون ادامه داد:

- آقای محمدی از امروز جای شما حسابدار شرکت هستن، متاسفم که باید عذرتون رو بخوام.

امید رو کاناپه جابه‌جا شد و بعد گفت:

- یعنی چی آقای... .

- ببینید آقای زرگران، من برای پدرتون احترام زیادی قائلم، نمی‌تونم حرفشون رو زمین بندازم.

امید با لرز و صدایی که کم‌جون به گوش می‌رسید گفت:

- اما من 5 ساله دارم این جا کار می کنم، چرا آخه؟
- مدیرعامل از روی صندلی اش بلند شد و چندقدمی جلوی میز بزرگش رژه رفت و بعد در حالی که دست هاش رو حائل لبه میز می کرد گفت:
- منکر این قضیه نیستم، اتفاقا از کارتون بسیار راضی بودم اما... .
- چی باعث شده که با وجود راضی بودن از کارم عذرم رو بخواهید؟!
- مدیرعامل مشت آرامی روی میز شیشه ای زد و بعد گفت:
- مشکلات خانوادگی شما اصلا به من مربوط نمیشه و اصلا هم دلم نمی خواد که توش دخالت کنم اما احترام و خواسته پدرتون برای من یه جایگاه دیگه داره، خودتون که متوجه هستید، من شما رو به خواسته ایشون پذیرفتم و باهاتون قرارداد بستم، فقط و فقط بخاطر این که پدرتون دوستی مهربان و برادری دلسوز برام بود و حالا... .
- امید از روی کاناپه بلند شد و بند کیف رو روی شونه اش انداخت و با حرص گفت:
- و حالا با خواسته اون من باید از کار برکنار بشم، درسته؟
- مدیرعامل سرپایین انداخت و گفت:
- متاسفم.
- امید بی هیچ حرفی راه افتاد سمت در خروجی اما هنوز دستگیره آهنی نقره ای رنگ رو لمس نکرده بود که حرف سنگین دلش رو به زبون آورد:
- هروقت دیدنش بهش بگین یه پدر فریاد نمی کشه، یه پدر خودخواهی نمی کنه، یه پدر سنگدلی نمی کنه، یه پدر واقعی فقط برای بچه هاش دل می سوزونه، کاری که تو در حق ما نکردی! بهش بگید با اینکارها پشیمونم نمی کنه فقط، فقط شوق کاری که می خوام انجام بدم رو بیشتر می کنه.
- در رو که باز کرد و زد بیرون منشی به سرعت تلفن رو سرجاش گذاشت و حسابدار جدید هم که مرد جوون و لاغر اندام با موهای کم پشتی بود داشت به اتاق امید اسباب کشی می کرد، با سر به امید سلام کرد و امید در حالی که دستش رو رو شونه اون می فشرد گفت:
- موفق باشی.

منشی از رو صندلیش به آرومی بلند شد و بعد با طنازی همیشگی ش گفت:

- آقای زرگران به ما سربرزنید.

امید نفس تند درونی اش رو یهویی خالی کرد و بعد بدون خداحافظی راهی راهپله ها شد؛ حال درستی نداشت، دوسه تا خیابان بلند رو پیاده روی کرد و زل زد به مغازه های تک و توک باز تو پیاده رو، یادش افتاد که تا چند وقت پیش دارالترجمه هم انتظار کارهایش رو می کشید، یهویی ذوق زده شد و سریع مسیرش رو عوض کرد، یه ماشین دربست گرفت و بیست دقیقه ای رسید به مقصدش، با حالی خوش توی سالن قدم های پر صلابتش رو بر می داشت که یکی از دوستان و همکاران قدیمی اش رو دید:

- هنوزم که اینجایی!

- چکار کنیم، مشغولیم دیگه.

امید زد به شونه ش و گفت:

- اومدم که دوباره همکار بشیم، راستی صولتی هست یا مثل همیشه دیر میاد؟

- هست، هست، اتفاقا امروز زود اومده.

با انگشت مرد میانسال م سفیدی رو نشون داد و گفت:

- اوناهاش، اونجاست.

امید با دوستش دست خداحافظی داد و رفت به سمت صولتی، رفت اما ای کاش هیچوقت نمی رفت، نمی رفت تا حسابی خرد بشه.

صولتی با دست به صندلی مقابل میزش اشاره کرد و گفت:

- بشین!

امید بی چون و چرا نشست و صولتی عینکش رو از روی چشم های ذاق قلمبه ش برداشت و گفت:

- من واقعا متاسفم! شما مترجم خیلی خوبی بودید، اما می دونید که وضعیت چه جوریه، کیفیت، سریع السیر بودن و عالی بودن کار رمز موفقیت شغل ماست اما خب... .

امید خیلی زود فهمید که قضیه از کجا آب می خوره، بنابراین بلند شد سرپا و گفت:

- برید سر اصل مطلب.



صولتی دست اونو گرفت و گفت:

– امیدجان ببین، پدرت...

امید سر پایین انداخت و دستش رو کشید و زیر لب گفت:

– پدر... پدر...

صولتی میزش رو دور زد و پشت اون قرار گرفت:

– چرا دلخور میشی؟

امید لبهانش رو به جون دندونهای تیزش انداخت و گفت:

– دلخور نیستم، فقط دارم میرم تا با سوال‌های بی‌موردم بیشتر از این خسته‌تون نکنم.

صولتی که قاطعیت امید رو درست مثل پدرش می‌دید با گفتن یه متاسفم به سرکارش برگشت و امید با حالی منقلب و خراب از دارالترجمه زد بیرون، چندسال زبان روسی خونده بود و تو همون دارالترجمه‌ای که پدرش پارتی کلفتش شده بود کار کرده بود اما حالا حتی از اینجا هم رونده شده بود.

کیفش بار سنگینی شده بود رو شونه‌های افتاده از غمش، پدر باهانش بد بازی‌ای رو شروع کرده بود، تو پیاده رویی که حالا دیگه شلوغ‌تر از اول صبح بود زن و مرد و پیر و جوون تو هم می‌لولیدن و امید مابین اونا قطره بود تو دریا، بی‌حواس می‌خورد به‌همه و فقط تندتند عذرخواهی می‌کرد. ظهر شده بود که رسید خونه، وقتی کلید انداخت و اومد تو نهال با ترس و لرز اومد تو پذیرایی و روسری روی سرش رو مرتب کرد و زیرلبی گفت:

– کیه؟

امید کیفش رو از همون دور انداخت رو کانتر آشپزخونه و نهال هین پرصدایی کشید و دست رو قلبش گذاشت، امید که اومد وسط پذیرایی دستش رو آروم پایین کشید و گفت:

– تویی؟

امید افتاد رو مبل و گفت:

– منتظر کس دیگه‌ای بودی؟

نهال اومد طرفش و امید براش آغوش باز کرد:

- روسری برای چی سرته؟

نهال روسری رو پایین کشید و موهای به رنگ خرماییش رو پریشون کرد و گفت:

- خیال کردم دوستته!

- یعنی داوود انقدر بی شعوره که تو نبود من کلید بندازه و بیاد تو خونه!

نهال تو آغوش امید که براش باز شده بود جای گرفت و گفت:

- چی شده که این وقت روز اومدی خونه؟

امید سرمست و بیقرار اما از درون آشفته و خراب نهال رو در بر گرفت و دست کشید به موهایش:

- باز که موها تو این شکلی بافتی و دلبر شدی، نمیگی هوسی میشم و می خورمت.

نهال دست به دوطرف صورت اون قاب کرد و گفت:

- امید چی شده؟

امید مستقیم تو چشمهای سیاه و براق اون خیره شد و گفت:

- از کار بیکار شدم، از هردو کارم.

آه از نهاد نهال بلند شد و یهویی نفسش رفت، امید سر اونو تو سینه‌اش فشرد و در حالی که با

موهایش بازی می کرد گفت:

- پدرم یه بازی تازه رو شروع کرده، بازی ای که می خواد برندهش باشه، اما من نمی دارم، این بار

من باید برنده باشم.

نهال بغض کرد و لب گزید که امید اونو از سینه جدا کرد و گفت:

- چیه؟ چت شد؟

نهال لب کوچک و صورتی‌ش رو به دندان گرفت و با همون بغض خونه کرده تو سینه و چشم‌هایش

گفت:

- نباید بخاطر من...

- یعنی چی بخاطر من، این بخاطر زندگیمونه، زندگی دونفره امون.

- امید اگه تو زندگیت نبودم، نمی موندم الان بیکار نمی شدی، دربه‌در نبودی، شرایطت بهتر بود.

- به چه دردم می خورد اون وقت.



یه مکث کوتاه بین حرفاشون افتاد که امید بعدش سریع گفت:

– بخاطر تو همه این سختی‌ها شیرینه.

– تا همیشه نمی‌تونی مثل کتاب‌ها و فیلم‌ها عاشقی کنی، بالآخره کم میاری.

امید بی‌خیال ناامیدی‌های نهال که کم‌کم داشت به خودش تزییق می‌شد لب گشود و گفت:

– حالا تا اون‌روز.

دست و پای اونو بند کرد و به روش خیمه زد و حتی اجازه نداد بخاطر هیجان‌اتش جیغ بکشد و سر و صدا کنه.

\*\*\*

روبروی پنجره قدی نشسته بود و ستاره‌ها رو تماشا می‌کرد، کار هرشبش تو خونه آقای شفیع‌یان همین بود که اگه مریم مامان بهش تشر نمی‌زد تا خود صبح بدون این‌که پلکی بزنه ستاره‌های چشمک‌زن رو نگاه می‌کرد، نسیم سرد آذرماه بدجور تند بود و تن و بدن رو می‌لرزوند، برگ‌ها رو می‌دید که رو شاخه درختها چطور رقص می‌کنن و بعد با ناز و کرشمه قدم روی سنگفرش‌ها میذارن، دلش می‌خواست جای اونا باشه، آزاد و رها.

امید پشت اون ایستاد و گفت:

– چرا نخوابیدی قربونت برم.

نهال دستاش رو دور زانوهای جمع کرده‌ش حلقه کرد و بعد گفت:

– هیچ‌کس نمی‌خواد من و تو با هم باشیم امید.

امید آهی بیرون داد و دور اون چرخید و بعد در حالیکه پشت به پنجره و رو به نهال کرده بود

گردن کج کرد و با کلاه حوله موهای خیسش رو چنگ زد.

نهال به سینه عضلانی و کم‌موی اون از زیر حوله خیره شد و بعد ادامه داد:

– خیلی با خودم فکر کردم، هرچی کلنجار رفتم دیدم نمیشه، نمیشه که...

امید کلاه حوله یاسی‌رنگ اونو روی موهایش کشید و با خنده گفت:

– نمیشه چی؟

– نمیشه که من و تو ما باشیم.

امید نشست کنار اونو و دستاش رو تو دست گرفت، نرم و عاشقانه برایش زمزمه کرد:

– چه کسی می‌خواهد من و تو ما نشویم، خانهاش ویران باد.

نهال در مقابل چشم‌های متعجب امید شروع کرد به اشک ریختن و امید سر اونو رو شونه‌ش گذاشت و گفت:

– نهال... شب خوبمون رو خراب نکن.

– می‌خوام از این‌جا دور باشم امید، خیلی دور.

امید گلبوسه‌ای نشوند رو گونه نمناک اونو و گفت:

– فردا از این‌جا میریم.

نهال به روی اون لبخند زد و گفت:

– عاشقتم!

امید هم با لبخند شیرینی تمام تلخی روزش رو فراموش کرد و گفت:

– می‌میرم برات.

طلا به آرامی نوشته‌ها رو رها کرد و از روی زمین بلند شد، کمرش حسابی خشک شده بود،

عقربه‌های ساعت رومیزی 9 شب رو نشون می‌داد، از وقت رفتن مهمونا چندساعتی گذشته بود،

آخرین نگاه شاهرخ رو به یادآور، نگاهی که بدجور تن و بدنش رو لرزونده بود، چقدر بی‌دلیل به

امید و نهال تو قصه حسودی می‌کرد، حس می‌کرد با وجود تمام مشکلات اونا خیلی خوشبختن؛

با کششی ناگهانی دوباره کاغذها رو یه‌دسته کرد و قصه رو ادامه داد:

– با کی داری حرف می‌زنی نهال؟

نهال جلوی دهنی گوش‌ی رو گرفت و بعد آروم گفت:

– با پدر، آقای شفیعیان!

امید ابروهاش رو کرد تو هم و گفت:

– چی داری بهش میگی؟

نهال به حرف اون توجه نکرد و به صحبتش ادامه داد، امید عصبانی و دست به کمر روبروی اون

راه رفت، وقتی صحبت‌های نهال تموم شد امید همونجور طلبکارانه روبروی اون ایستاد و گفت:

- چی به پدر گرامی اتون می گفتی؟  
 نهال متوجه زهر کلام تمسخرآمیز اون شد و گفت:  
 - مشکلمون رو.  
 - مگه ما مشکلی داریم؟  
 نهال از روی صندلی بلند شد و با جدیت گفت:  
 - مشکل نداریم؟!  
 - نهال تو به من قول دادی، تحمل، صبر... همین بود؟  
 - نمی تونم دربه دری رو تحمل کنم.  
 امید محکم گفت:  
 - کدوم دربه دری؟  
 نهال که دیگه زده بود به سیم آخر لب گشود و نالید:  
 - از این خونه به اون خونه رفتن، تو یه اتاق صبح رو به شب رسوندن، از ترس صاحبخونه به  
 وسایل دست نزدن، اینا دربه دری نیست!  
 امید آه کشید و گفت:  
 - تو قول دادی پابه پای من بیای.  
 نهال تکیه کرد به دیوار و نالان گفت:  
 - خسته شدم امید، دیگه نمی کشم.  
 سکوت بینشون حکمفرما شد و بعد از چند دقیقه صدای ضربه های محکمی به در شنیده شد:  
 - نهال خانم! امید خان! شام حاضره بفرماید.  
 صدای لیلی همسر دوست امید بود که اونا رو به شام فرا می خواند، امید راه افتاد و گفت:  
 - بیا بریم نهال، نمی خوام فکر بدی درمورد من بکنن.  
 نهال رفت و یه گوشه اتاق کنار رختخواب های تاشده نشست و گفت:  
 - اشتها ندارم، تو برو.  
 امید لب به هم فشرد و گفت:



- لچ‌نکن، جلوی لیلی زشته، اون تازه عروسه، کلی زحمت کشیده، زشته به خدا.  
نهال پر حرص غرید:

- زشت‌تر از این نیست که ما یه هفته‌است اتاق خوابشون رو غرق کردیم.  
امید با قدم‌های ناشمرده و بلند به سمت اون خیز برداشت و بی‌هوا گوشه لباس اونو چنگ زد و  
تو صورتش گفت:

- تو چرا این‌طوری شدی؟

نهال چشم‌تو چشم عصبانی اون انداخت و گفت:

- چطوری؟

- فقط چند روز دیگه تحمل کن، بالاخره می‌ریم زیر سقف خونه خودمون.

نهال که معلوم بود امشب از دنده لچ بلند شده و هرجور که هست می‌خواد صدا دربیاره سری  
تکون داد و گفت:

- کدوم خونه؟ خونه‌ای که اولش میگی مال خودمونه بعد میگی نه مال دوستته؟ امید دیگه  
نمی‌تونم، نگاه‌های لیلی نگاه روز اول نیست، من جلوی فرشاد معذبم، لیلی تو خونه خودشه اما  
جلوی تو راحت نیست، اونا تازه عروس و داماد، دلشون هزارتا شوخ بی‌پرواگونه تو جای جای  
خونه‌اشون می‌خواد اما من و تو مزاحمیم، چرا نمی‌خوای این چیزها رو بفهمی؟

امید دست از لباس اون کشید و محکم به پیشونی‌ش کوبید، روزگار باهش بازی بدی رو شروع  
کرده بود، درست بیست روز بود که از خانواده‌ش جدا شده بود، بیست روزی که مثل برق و باد  
گذشته بود و اونا هنوز بی‌خانمان بودن، بیکاری امید از همه بدتر بود و به این آشفتگی سخت  
دامن می‌زد.

لیلی که دوباره صداشون زد امید یکبار دیگه گفت:

- نمیای؟

نهال بچگانه سر به علامت نفی بالا برد و دستاش رو دور زانوهای جمع شده‌ش حلقه کرد، امید  
بی‌هیچ حرف دیگه‌ای با قدم‌هایی تند اتاق بزرگ رو ترک کرد و دقایقی بعد نهال همونجور کز  
کرده تو گوشه اتاق به خواب رفت.

بیکاری امید، بی خانمانی، دربه‌دري و لجبازی، تنهایی و بی‌کسی، رازهای برملا شده، طعنه‌ها، نیش و زخم زبون همه خنجر شد و روح و روان نهال رو زخمی کرد، نفسش بالا اومد و بدنش سفت و سخت شد، دستاش لرزید و و با بدنی پر از لرز ولو شد کف اتاق، خرخر می‌کرد و پاشنه‌های پاش محکم به زمین کوبیده می‌شد که لیلی سر بلند کرد و با ترس گفت:

– یه صدایی میاد!

فرشاد دست اونو گرفت و گفت:

– چه صدایی؟ باز تو خیالاتی شدی؟

سروصداها دقیق‌تر به گوش رسید و لیلی این‌بار به صورت امید نگاه کرد:

– از اتاق شماست.

امید ناگهانی قاشق رو رها کرد و صندلیش رو عقب داد، دقیق‌تر که گوش داد با صدای بلندی گفت:

– نهال!

همگی دویدن به سمت اتاق خواب و امید نفهمید چطوری دستگیره رو پایین داد، لیلی با دیدن نهال اونم تو اون وضع و حال جیغ کشید و عقب رفت و امید پر از بغض دسته‌های مشت شده نهال رو گرفت و به صورت کبودش زل زد، صورتی که پر شده بود از دونه‌های درشت عرق، وقتی بدنش آرام گرفت و تند نفس کشید امید با دستمال کف‌های دورلب اونو پاک کرد تو همون حین صدای مادرش اکو شد تو مغزش:

– وقتی از 14 سالگی غش کرده حالا چطور می‌خواد تو 25 سالگی خوب بشه، امید اون مریض، غشی، ابروی تو و خانواده بزرگمون رو می‌بره.

خیلی آرام سرش رو به عقب چرخوند، لیلی با ترس به دیوار چسبیده بود و فرشاد داشت اونو می‌کشوند به سمت مبلمان تا آرومش کنه، چه کسی باید اونو آرام می‌کرد، قلبش حسابی به درد اومد و بعد از بستن درنیمه باز اتاق تن داغ و بی‌حس نهال رو به سینه فشرد و آرام اشک ریخت.



طلا نوشته‌ها رو رها کرد، یاد حمله تشنجی شاهرخ تو پارک افتاد، یاد جمع شدن مردم، ترس خودش، گریه‌هاش، دوطرف پیشونی‌ش رو گرفته و آروم می‌فشارد که عمه سوری در زد و بعد بدون اجازه سرک کشید تو:

– سریال مورد علاقه‌ات شروع شده‌ها، نمیای ببینی؟

طلا سر بالا برد و به زور لبخند زد و عمه سوری وارد شد و با تعجب دور و بر رو نگاه کرد:

– چکار کردی دختر! اینا همون داستانه است؟

طلا روی زانو‌ها چرخید تو اتاق و تمام برگه‌های ولو شده روی زمین رو جمع کرد و به ترتیب صفحه روی هم گذاشت؛ عمه سوری یکی از برگه‌ها رو که طلا ندیده بودش از زیر میز تحریر پیدا کرد و در حالی که چشم‌اش رو ریز می‌کرد تا بتونه بدون عینک جمله‌ای رو بخونه بی‌مقدمه گفت:

– دلم می‌خواست زودتر پیام تو اناقت و باهات حرف بزنم، اما فکر کردم شاید به تنهایی نیاز داری.

طلا نوشته‌ها رو گذاشت روی میز مطالعه‌اش و گفت:

– من همیشه برای حرف زدن با شما مشتاقم.

سوری اون یه‌دونه برگه رو هم گذاشت رو باقی نوشته‌ها و گفت:

– حتی اگه حرف زدن در مورد شاهرخ باشه؟

طلا آه کشید و سوری تیز و زرنگ گفت:

– دیدی همچین مشتاقم نبود.

طلا تکیه کرد به میزش و سر پایین انداخت و سوری جلو رفت و دست به پهلوی اون گرفت،

سرکج کرد و زیر چشمی نگاش کرد بعد هم گفت:

– مادرت می‌گفت چند روز دیگه دادگاهتون، چرا انقدر زود اقدام به طلاق کردی، یه ذره بهش

فرصت می‌دادی، طلا خوب چشم و گوشت رو باز کن، اگه امروز فکر طلاق رو می‌کنی و فردا هم

عملیش می‌کنی، به فرداهای آینده هم خوب فکر کن که اگه پشیمون بشی راه بازگشتی نیست،

مهر سیاه این ننگ که بخوره تو شناسنامه‌ات با هیچ غلط کردمی پاک نمیشه، پدر و مادرت اگه



حرفی می‌زنم، کاری می‌کنم، صلاحیت رو می‌خوان، من هیچ‌وقت جات نبودم و نمی‌دونم اگه این جور نارو می‌خوردم چکار می‌کردم اما مطمئنم به این زودی واسه طلاق دست به کار نمی‌شدم. سری تکنون داد و تاسف‌بار ادامه داد:

- نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا طلاق برای امثال نسل شما شده نقل و نبات، شده کدئین سردرد و راحت تجویز میشه، آخ... آخ طلا، طلا من دلم می‌خواست واسه روز عروسی ایران بودم نه روزی که می‌خوای از همسرت جدایی.  
- کجایی طلا؟ اون جا چقدر سروصداست!  
طلا گفت:

- تو فروشگاهم، روز تخفیفات ویژه‌است، مردم می‌لولن توهه.  
مینو گفت:

- حالا چی خریدی؟

طلا به بسته‌های تو سبد خریدش نگاه کرد و با خنده گفت:

- همه چی، ماکارونی، سس مایونز، بیسکویت رژیمی، دستکش ظرفشویی، شما دنبال چی هستی؟

- بلا! تنهایی؟

طلا سبدش رو چرخوند و از راهروی باریک مواد شوینده گذر کرد و در حالی که می‌گفت آره یه شامپو هم انداخت تو سبد.  
مینو گفت:

- دلم برات تنگ شده بی‌معرفت، راستی دانشگاه رفتی یا نه؟

طلا جلوی صندوقدار ایستاد و در حالی که گوشی موبایل رو مابین شونه و گوشش نگه می‌داشت دو دستی خریدها رو روی ریل حساب گذاشت و بعد گفت:

- نه! چه خبره دانشگاه؟

- یا خدا! طلا خوبی؟ مثل این که به کل یادت رفته دانشجویی‌ها، یه هفته دیگه انتخاب واحد ترم جدید.

طلا گفت:

– باورت میشه حس و حال درس ازم رفته؟ شاید این ترم رو مرخصی بگیرم، واقعا مغزم کشش نداره.

مینو لحن کلامش رو تغییر داد و گفت:

– بخاطر شاهرخه؟

طلا شروع کرد به ریختن خریدها توی نایلون:

– اگه بگم نه دروغه، دوزخ دیگه وقت داداگاهمونه و من هنوز...

– هنوز سر تصمیمت هستی؟

– نمی‌دونم... نمی‌دونم مینو، گیج‌م، مال خودم نیستم، نمی‌فهمم چکار دارم می‌کنم، با دست دلسوزی‌هامو پس می‌زنم و با پا دوباره میرم سمتش، بعد دوباره روز که از نو شروع میشه میشم همون طلای بی‌رحم به قول مادرم که به هیچ صراطی مستقیم نیست، انگار هیولای درونم چند شخصیتی و داره به‌جام تصمیمات مهم می‌گیره، گیج‌گیج‌م.

صندوقدار در حال حساب و کتاب یه نیم‌نگاه به اون انداخت که طلا فهمید حتما بلند حرف زده، خیلی زود، حساب و کتابش رو انجام داد و نایلون‌ها رو برداشت، بعد از 10 دقیقه درددل با مینو بالاخره گوشی رو قطع کرد و از وسط خیابون عریض و طویل گذاشت و تو پیاده‌رو که افتاد متوجه حرکت‌های آهسته یه سمند سفید شد که در حال تعقیب کردنش بود، هراسون شد و سرعت قدم‌هاش رو بیشتر کرد، شال فیروزه‌ای رنگش عقب رفته و موهای به‌رنگ عسلش رو نمایان کرده بود که یه‌جا نایلون‌ها رو زمین گذاشت و اونو روی سر مرتب کرد و با همون مکث چند دقیقه‌ای دیگه کاملا مطمئن شد که ماشین مورد نظر واقعا در حال تعقیبش هست و متوهم نشده، یه نیم‌نگاه به عقب انداخت و بعد خیلی زود دوباره نایلون‌ها رو برداشت و راه افتاد و ماشین‌ها همچنان به دنبالش حرکت کرد، پیاده‌رو خیلی خلوت شده بود و تقریبا تو خیابون سر و صدای ماشین‌ها هم کمتر شده بود که متوجه ترمز ماشین شد و خیلی ناخودآگاه قدم‌های خودش رو کند کرد، به دور و برش نگاه کرد، حتی یه عابر پیاده هم اون اطراف نبود، نایلون‌ها رو محکم بین دستاش می‌فشرد و آب خشک گلوش رو فرو می‌داد که دستی روی دستش نشست و اون تا به



خودش اومد هردو نایلون رو رها کرده بود، با ترس و لرز و ناگهانی برگشت و در کمال تعجب در مقابل نگاه ترسیده‌ش شاهرخ رو دید، از دیروز انگار به قد یه سال تغییر کرده بود، افتاده‌تر و غمگین‌تر، برای لحظاتی کوتاه به حالش دل سوزوند و سرتاپاش رو نگاه کرد که برخلاف همیشه زیاد اتوشده و شسته‌رفته نبود، شاهرخ که خم شد رو زانوهایش و دوسه تا خریدهای ولو شده رو سنگ‌های پیاده رو رو جمع کرد طلا قدم عقب گذاشت و زل زد به کالبد اون، که پوشیده در اون پیراهن خاکستری مغموم‌تر هم شده بود، شاهرخ نایلون‌ها رو برد و گذاشت تو ماشین و بعد در جلو رو باز کرد و ثانیه‌ای بعد در حالی که خودش می‌رفت سمت صندلی راننده گفت:

- نمی‌خوام حرف‌های خصوصی دلم رو جلوی قاضی و آدم‌های غریبه دیگه بگم، اگه شنیدنش برات مهمه سوار شو.

طلا روبرگردوند و لبش رو محکم گزید، شاهرخ محکم در نیمه‌باز ماشین رو کوبید و گفت:

- تاکی می‌خوای عین بچه‌ها رفتار کنی؟ فکر کردی با این رفتارها هنوزم نازت رو می‌کشم و برای آشتی کنونمون می‌برمت معجون دوبل بزنی؟ فکر می‌کنی یادم میره چی کشیدم؟

طلا بی‌حرف راه افتاد و از اون دور شد، سر پیچ خیابون دست‌های شاهرخ سد راهش شد، طلا مکث کرد و در حالیکه نفسش رو به تندی از بینی بیرون می‌داد با لحن تلخی گفت:

- دستت رو بردار!

شاهرخ هم تلخ شد:

- بر نمی‌دارم!

طلا دست به کمر شد و گفت:

- دستتُ بردار واگرنه....

شاهرخ صورتش رو نزدیک صورت اون برد و گفت:

- اصلا می‌خوام بر ندارم تا ببینم تو چکار می‌کنی، خیلی وقته که عصبانیتت رو ندیدم، دلم واسه جیغ جیغ‌هات تنگ شده، واسه قهر کردن و ناز اومدن‌هات.

طلا چندان‌ش‌آور از فرم حرف زدن اون خودش رو عقب کشید و شاهرخ ناگهانی رنگ باخت، ابروهای پرپشتش رو نالان گره داد تو هم و گفت:



- طلا... طلا خواهش می کنم، من... من خیلی حرف دارم.

طلا اما از موضع عصبانیتش پایین نمی اومد، محکمتر از قبل گفت:

- اما من با تو هیچ حرفی ندارم.

شاهرخ به خودش جرات داد و دست اونو گرفت اما طلا وحشیانه دست اونو پس زد و جیغ کشید:

- حق نداری به من دست بزنی!

- طلا تو زن منی.

- بودم! زنت بودم.

شاهرخ فرو ریخت اما کم نیاورد و شاکی وار گفت:

- چرا داری بازی مییدی، به خدا من همبازی خوبی نیستم.

طلا زل زد تو چشمهای اونو به تندی لب زد:

- بازی؟ فکر می کنی دارم باهات بازی می کنم؟

پقی زد زیر خنده و سرش رو تو هوا یه دور چرخوند و بعد ادامه داد:

- فعلا این تو و پدر و مادرم هستید که دارید بازی ام می دید، خوب نقشه ای کشیدید، خواستگاری، پیشنهاد تازه، یه انتخاب، شاهرخ تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی من احمقم؟ فکر کردی که از یاد می برم دروغت رو؟

شاهرخ دستاش رو برای گرفتن دستهای اون که مدام تو هوا بالا و پایین می شد جلو برد و خواست حرکتی بکنه که طلا عقب تر رفت و ادامه داد:

- تو قسم خورده بودی! قسم خوردی که از اول باهام صادق باشی.

شاهرخ دستش رو به دیواری که طلا بهش تکیه کرده بود چسبوند و بعد گفت:

- اتفاقی که بین ما افتاد اسمش حقه بازی و دروغ نبود.

طلا رفت به سمت ماشین، نایلون ها خرید رو برداشت و در حالی که اصلا نمی فهمید قدم هاش چطور می آنقدر تند و بی وقفه است رو به شاهرخ گفت:

- تو اسمش رو بذارترس از دست دادن، بذار بخاطر دوست داشتن، بذار پنهان کاری، اما برای من فقط یه معنی داره، دروغگویی! من حتی اگه دادگاهم نمی‌رفتم و دادخواست نمی‌دادم این عقد از بیخ و بن باطل بود، خوبه که یه نگاهی به شروط عقدنامه بندازی.

رنگ شاهرخ برگشت و عرق سردی پیشونی بلندش رو تر کرد، طلا یه نگاه کوتاه به صورت اون انداخت و بعد گفت:

- دیگه نمی‌خوام ببینمت.

دست شاهرخ از دیوار کنده شد و کنار پاش آروم گرفت و طلا در حالی که آماده رفتن می‌شد با بغضی که بی‌دلیل و ناگهانی نشست تو گلوش و نتونست قایمش کنه گفت:

- فقط ازت یه خواهشی دارم و اونم اینکه که تا روز دادگاه دیگه مزاحمم نشی، دنبالم نیا، تعقیبم نکن، تلفن زن، بذار راحت فراموش کنم.

بینی شاهرخ چین خورد و لب‌هایش لرزید، چقدر سخت بود شنیدن این حرف از تنها عشق هجوم آورده به قلبش. دست‌های طلا لرزید و بند دلش از دیدن حال منقلب اون پاره شد اما دیگه تعلل نکرد، دیگه نمود تا بیشتر حقیر شدن اون رو ببینه، بی‌هیچ حرف دیگه‌ای راهی شد و شاهرخ مثل چوب خشک خم شد سمت دیوار کنارش، تمام بدنش سرد و بی‌حس شد، انگار که خون تو پوست و رگ و ریشه‌اش جریان نداشت، باور نمی‌کرد که طلا رو به همین راحتی از دست داده، چندین مرتبه سربلند کرد و به راهی که اون رفته بود نگاه کرد، به وضوح رد پاهاش رو می‌دید، ردپاهایی که از پشت دیدگان تار از اشکش زودی محو و ناپیدا می‌شد.

\*\*\*

رباب خانم نگاهی اجمالی به خریده‌های تو نایلون انداخت و بعد در حالی که چینی مابین ابروهاش می‌انداخت گفت:

- اصلا تو هرچی دلت خواسته خریدی، پس کو دستمال کاغذی؟ کو تن ماهی؟ به جای نرم کننده هم که شامپو گرفتی، مثلاً ما تمره‌ندی می‌خواهیم چکار؟

طلا با شیطننت مانتوش رو از تن کند و گفت:

- خب، خب می‌تونید باهاش آش درست کنید یا خورشتهای ترش.

رباب لبخندی زد و گفت:

- حالا تمره‌ندی هیچی، بگو ببینم پفک واسه چی خریدی، اونم یه بسته به این بزرگی.

طلا موند چی بگه و عمه‌سوری خوش‌وقت رسید به دادش و رو به رباب خانم گفت:

- خب مثلاً می‌تونیم وقت نگاه کردن به سریال یه پاتکی هم بهش بزنیم.

رباب بقیه خریدها رو خالی کرد و بعد گفت:

- اگه تو نبودی طلا جرات نمی‌کرد اینا رو بخره، چون می‌دونه پدرش واسه خرید این چیزها خیلی دعواش می‌کنه.

طلا اخم شیرینی نشوند میون ابروهاشو و عمه‌سوری بسته پفک رو به سمتش پرت کرد و بعد گفت:

- طلا 25 سالشه‌ها رباب جان نه 5 سال، دیگه یه پفک و یه بسته تمره‌ندی که علامت استاندارد هم داره هیچکسی رو مریض نکرده، حسین هم زیادی سخت می‌گیره.

رباب خانم شیشه سس و آبلیمو رو تو یخچال جاساز کرد و گفت:

- پدرش نگرانه، طلا خیلی ضعیف و لاغره، همش 49 کیلو، آخه اینم وزنه واسه یه دختر 25 ساله.

طلا افتاد رو کاناپه‌ای که عمه‌سوری توش لم داده بود و در حالی که سرش رو میذاشت رو شونه اون آروم با نیشخند گفت:

- لاغری الان مد.

رباب خانم چشم‌غره رفت و عمه‌سوری در ادامه گفت:

- اینو که راست میگه، انصافاً این روزها همه دنبال لاغری ان، حتی خودت...

رباب سر تکون داد و سوری اضافه کرد:

- لاغر ندیدی که به طلا میگه لاغر، پس تو اگه بومی‌های آفریقا رو ببینی چی میگه، اونا که فقط

یه‌مشت پوست و استخونن.

رباب خانم گفت:

- طلا این جووری نبود، از وقتی که با... .

طلا نفسی فوت کرد بیرون و خیلی بی‌مقدمه و یهویی گفت:



- شاهرخ رو دیدم.

چشمهای عمه‌سوری برق زد و گرد شد و مادرش چنان سریع سربرگردوند عقب که طلا خودش از اینهمه یکه خوردن حیرون موند، گردن کج کرد و در حالی که با گوشه شکسته ناخن انگشت سبابه‌ش ور می‌رفت گفت:

- اومده بود باهام حرف بزنه.

رباب خانم کانترا آشپزخونه رو دور زد و اومد تو پذیرایی:

- خب!

طلا ناخنش رو به دندون گرفت و گفت:

- خب من بهش اجازه ندادم، گفتیم تا روز دادگاه دیگه مزاحمم نشه.

عمه‌سوری سرزنشگرانه نگاش کرد و مادرش طعنه‌وار گفت:

- هیچ‌وقت با افتخار از گندهایی که پشت‌سر هم بالا میاری تعریف نکن که هر چقدر برای خودت خوشایند باشه برای اطرافیان زجره!

رنگ از رخ طلا پرید و ناخنی که به شکنجه دندون‌هایش دراومده بود ناگهانی شکست، سوری کمی تو مبل جابه‌جا شد و اول به طلا و بعد به رباب خیره شد و زیرلبی با صدایی که تقریباً از ته چاه در می‌اومد گفت:

- خ... خ... خیلی خب حالا.

طلا زل زد تو صورت گر گرفته مادرش، نخواست باور کنه که این حرف از زبون اون خارج شده؛ لال شده بود و نمی‌تونست چیزی بگه، شاهرخ رسوخ کرده بود، به جسم و روح پدر و مادرش مثل یه پسر خوب و پاک رسوخ کرده بود و هیچ‌جوره ازش بت نامهربونی ساخته نمی‌شد، برای لحظاتی کوتاه حس کرد هیچ پشت و پناهی نداره و تنه‌است، اشک خیلی زود راه گرفت تو صورتش و تا عمه‌سوری خواست دست رو شونه‌ش بذاره و دلداری‌ش بده از رو کاناپه کنده شد و به سمت اتاقش دوید، همون‌جا تکیه کرد به پشت در و ناگهانی و پرصدا زد زیر گریه، صدای هق‌هق‌های بلندش بند دل مادرانه رباب رو پاره کرد و با حرفی که عمه‌سوری زد اون بیشتر از خودش و تلخی زبونش رنجید:



- تو و حسین خوب راهی رو برای برگردوندن طلا انتخاب نکردید، جوونه، جاهله، زمان می‌خواد... بهش زمان بدید.

رباب که از صدای گریه‌های طلا آشوب شده بود دستاش رو بالا برد و نالید:  
- تا کی سوری تا کی؟ دو روز دیگه دادگاهشونه.

عمه‌سوری بلند شد و به سمت اتاق طلا رفت و از همون جا غر زد:  
- این راهش نبود.

هرچی در زد و التماس کرد و زبون شیطنت‌وار ریخت طلا راضی نشد در رو باز کنه گفت که می‌خواد تنها باشه و بالاخره هم زورش چربید و بعد از یکی دوساعت خلوت با خودش و حال آشفته‌ش برای این که ذهنش رو دور کنه از تشنجاتی که لحظه‌ای به همش زده بود نوشته‌ها رو برداشت و با چشم‌هایی که ورم‌دار از گریه بود شروع به خوندن کرد:  
- امید اینجا خیلی دوره!

- به کجا دوره؟

- به خونه پدر و مادرت، به خونه... .

امید نداشت اون ادامه بده خیلی زود گفت:

- از این دورتر هم میشه! چون من و تو به هم قول دادیم.

- اما این دوری قول من و تو نیست، این فقط لجبازی با پدر و مادرته.

- تو با لجبازی من و خانواده‌ام مشکل داری؟

- امید تو... تو نباید این کار رو بکنی.

امید گر گرفت:

- چرا این کار رو نکنم؟ مگه اون ازم نخواست، مگه اون نگفته؟ پس چرا نباید عملیش کنم!

نهال با حال زاری گردن کج کرد و گفت:

- اگه تو هم بخوای لجبازی کنی عین اونی، مگه نمی‌خوای مثل خودت باشی؟ برای خودت!

امید کلافه با پاهاش کارتون سنگین جلوش رو عقب زد و گفت:

- بسه نهال، بسه، من نمی‌خوام تو وارد این قضیه بشی.

نهال زیرلبی گفت:

– خواه‌ناخواه وارد این قضیه شدم، فکر کردی نمی‌فهمم این سختی‌ها رو واسه چی داری به دوش می‌کشی؟

امید برگشت سمت اون، درست زل زد تو چشم‌های بلوطی خوشگلش و گفت:

– آره... آره همه اینا بخاطر تو، پس بهش اهمیت بده، بذار بخاطر تو هم که شده پیروز این لجبازی باشم.

نهال تکیه کرد به کارتون یخچال و آروم با خودش زمزمه کرد:

– پدرت مثل همیشه برنده است، دل من از همین حالا گواهی می‌ده.

امید که سکوت اونو دید آستین‌های پیراهنش رو یه تا زد و با دیدن مبلمان‌های سلفون کشیده و وسایل تو کارتن رو به نهال گفت:

– خیلی کار داریم، بیا سر این مبل رو بگیر.

نهال به سمت اون رفت و یه طرف مبل رو گرفت و به این ترتیب هردو باهم وسایلی رو که شب قبل از آپارتمان‌شون کامیون زده بودن تو خونه نقلی 60 متری شون چیدن، خونه‌ای که با خداتومن پول پیش و کرایه گزاف اجاره شده بود، خونه زیبایی بود و نهال از همون لحظه اول عاشقش شد، با اینکه اون خونه تو پایین شهر واقع شده بود و آپارتمانی نبود اما ساخت تمیز و محکمی داشت که با یه رنگ‌آمیزی صاحب‌خونه بهش جلا داده بود، نهال با ذوق و شوق وسایلش رو می‌چید و امید هم هروقت از سرکار بر می‌گشت یه چیز تازه می‌خرید تا خونه نقلی شون خوشگلتر بشه، آنقدر لحظه‌ها براشون زودگذر بود که هیچ‌وقت نتونستن گذر زمان رو به خوبی حس کنن، گذری که پاییز رو به راحتی به زمستون کشید، یه زمستون سرد و پر بار از برف.

امید دوماهی بود که تو شرکت عموی فرشاد به کارهای دفتری مشغول بود، سرش تو کار خودش بود و با حقوق بخور و نمیری که کف دستش می‌داشتن زندگیش رو می‌چرخوند؛ نهال از هیچی، حتی از خستگی هرشب اون شکایت نمی‌کرد، چون خودش این زندگی رو خواسته بود و به انتخاب خودش پا تو این راه غریب گذاشته بود و حالا هیچ گالیه‌ای نبود.

درست صبح یکی از همون روزهای سرد و برفی بود که امید به دفتر رئیسش احضار شد، در زد و با اجازه وارد شد، آقای خطیبی یه مرد قدبلند و چهارشونه بود که برخلاف مدیرعامل‌های دیگه کت و شلواری و اتو کشیده نبود، اکثر مواقع تیپ اسپرت می‌زد و حتی گاهی کتونی ورزشی به پا می‌کرد، در عین شوخ‌طبعی بسیار آدم جدی و تو کارش سرسخت بود، طوری که وقتی امید مقابلش قرار گرفت و گفت:

– چه اتفاقی افتاده با حرص مشتی کاغذ رو از تو کشو درآورد انداخت رو میز و بعد با صدای بلندی گفت:

– ذاین چیه آقای زرگران؟

امید کاغذها رو نگاه کرد و بی‌خبر سرتکون داد و گفت:

– چی شده؟

خطیبی به ضرب محکمی نشست رو صندلی‌ش و گفت:

– اینا حساب‌های شرکت همایون رایانه است، همون شرکتی که از وقتی شما اومدین به یمن قدم مبارکتون باهانش قرارداد بستیم.

امید کاغذها رو با دو دست جابه‌جا کرد و گفت:

– خب... خب چه مشکلی براش پیش اومده؟

خطیبی که حسابی سرخ شده بود و رگهای گردنش بیرون زده بود گفت:

– عرض می‌کنم خدمتون.

انگشت‌ها رو روی کاغذ گذاشت و ادامه داد:

– این‌جا رو نگاه کنید آقای زرگران، حساب اصلی شرکت با حساب این شرکت جدید نمی‌خونه، ما از اون روزی که با این شرکت قراردادها مون رو شروع کردیم یه دونه جابه‌جایی اشتباه نداشتیم، کم و زیاد شده، تعداد کالاها با اون مقدار قیمتی که ما به شرکت همایون رایانه دادیم اصلاً مطابقت نداره، من جواب مشتری‌هام رو چی باید بدم؟

امید راست ایستاد و لب زد:

– هیچ‌کدوم از این مسائلی که گفتین به من مربوط نمیشه، من هر روز... .

خطیبی گوله آتیش بود، همونقدر داغ همونقدر سرخ:

- می‌تونم بپرسم پس به کی مربوطه؟

امید جدی شد، خیلی جدی:

- من فقط کارهای دفتری رو انجام می‌دادم، کارهایی که مربوط به خود شرکت و قراردادهای فیکس شده داشت.

- همایون رایانه هم طرف قرارداد من بود، اینو فراموش کردید؟

- ببینید آقای خطیبی من حسابدار اصلی شرکت نبودم، خودتونم یادتونه که به فرشاد گفتید من حسابدار دارم ولی بخاطر تو...

- آقای زرگران اصل قضیه رو ول کردی چسبیدی به فرعش! مشکل الان چیز دیگه است.

امید دندون به هم سایید و گفت:

- نه آخه توقعات خیلی بالاست، کار حسابدار سوا از کار افراد دیگه است، تا اون جایی که من یادمه فقط حقوق دفتری می‌گرفتم.

خطیبی با حرصی ناتمام دستاش رو محکم کوبید رو میز و گفت:

- من به شما اعتماد کرده بودم آقای محترم!

امید هم صداش رو بالا برد:

- من کار اشتباهی نکردم.

خطیبی هاج و واج اونو نگاه کرد و به دقیقه نکشید که برگشت پشت میزش، دست‌ها رو برای آرامش و تمدد اعصاب روی میزش گذاشت و بعد در حالی که نفس تنگ سینه‌اش رو به سختی بیرون می‌داد گفت:

- متاسفم آقای زرگران، امیدوارم یه شرکت دیگه لیاقت قابلیت‌های کاری شما رو داشته باشن.

امید مستقیم خیره شد به هیکل افتاده خطیبی که روی میزش خیمه زده بود، برای لحظاتی کوتاه نخواست باور کنه چیزی رو که شنیده، کمی گردن کج کرد و بعد گفت:

- شما... شما الان منو اخراج کردین؟

خطیبی با تحکم جمله آخرش اونو تار و مار کرد:

- حتی برای عذرخواهی هم دیگه به این شرکت بر نگرديد.

اميد ناباور و مردد قدم جلو گذاشت، قسم خورد، دودوتا چهارتا كرد، رفت، اومد، مدرک آورد اما مرغ خطیبی يه پا داشت و ديگه به کار كردن اميد تو اون شرکت راضی نبود.

لحظه‌ها کند می‌گذشت، درست مثل لحظه‌هایی که برای تحویل شدن سال نو آدم انتظارش رو می‌کشيد، دوماه کار کرد و دو دقیقه‌ای اخراج شد و حالا گیر بود ميون هزاران گرفتاری مالی، کرایه خونه، خرج دوا و دکتر تازه نهال و پرداخت رقم سنگین اون ضرر مالی که مطمئن بود مقصرش نیست اما بهش محکومه. سرگردون شد و زنگ زد به فرشاد اما فرشاد چی داشت بگه وقتی از هیچی خبر نداشت و حتما هم طرف عموش رو می‌گرفت، با حالی منقلب و درب و داغون سوار بی‌آرتی شد و خودش رو به خونه رسوند، وقتی به جلوی در رسيد، با دیدن کفش‌های واکس خورده و شیک متعجب ابروهاش رو درهم کرد، تا اومد حدس و گمان بزنه نهال با باز كردن در ورودی فرصت این فکر كردن رو ازش گرفت، با خوشرویی كيف و كت اميد رو گرفت و گفت:

- حدس بزن کی اينجاست؟

اميد بدون این که حرفی بزنه وارد فضای گرم خونه شد و قدم به جلو گذاشت، از راهروی کوتاه که گذشت نهال جلوی اونو گرفت و بچگانه گفت:

- حدس بزن ديگه.

اميد بی‌حوصله گفت:

- اذیت نکن نهال، کی اينجاست؟

نهال عقب رفت و نهال پشت سر اون رو کاناپه‌های نباتی‌رنگ خواهرش الناز و همسرش بهزاد رو دید.

نهال نزديکتر اومد و گفت:

- خیلی وقته که منتظرت موندن.

اميد مضطرب شد، مردد و ترسان، نهال اونو از پشت يه کوچولو هل داد جلو و گفت:

- برو ديگه!





و امید با یه هل دیگه رها شد وسط پذیرایی، الناز با دیدن امید به سرعت از روی کاناپه بلند شد، نفهمید چرا چشماش یهویی خیس شد و دستاش شروع به لرزیدن کرد، نهال کنار گوش امید گفت:

– نمی‌خواهید به هم سلام کنید؟

امید با خجالتی که معلوم نبود بخاطر چیه سر پایین انداخت و الناز به آرومی رفت سمت اون، دست و پاهاش به شدت می‌لرزید و تمام کالبدش از این دیدار یخ بود، وقتی روبروی امید ایستاد لب‌های رنگی‌ش رو باز کرد و گفت:

– با خودت چکار کردی امید؟!

امید تو چشم‌های اشکی خواهرش غرق شد و بعد از یه مکث کوتاه هردو سردرآغوش هم کردن و همه‌چی رو از یاد بردن، نهال بی‌طاقت از دیدن گریه‌های اون دو به آشپزخونه کوچیکش پناه برد و یه گوشه ناخن به دندان گرفت و تو خودش مچاله شد.

\*\*\*

دیشب مامان وقتی فهمید دارم میام اینجا حرف‌هایی زد که دل سنگ رو آب می‌کرد، اون می‌گفت و من اشک می‌ریختم، دلش برای دیدن تو پر می‌کشد، بهش گفتم همرام بیا اما قبول نکرد، گفت که تو همون موقع انتخابت رو کردی، گفت با انتخاب نهال احترام والدینی رو لگدمال کردی و... چه می‌دونم از همین با دست پس زدن و با پا پیش کشیدن‌ها، به قول خانوم جون خدایا مرز هم خر می‌خواد هم خرما. بهش میگم حالا میشه جبران کرد، تازه دوماهه که رفته می‌گه اگه دوماه دو سالم بشه به خودم اجازه نمیدم قولم رو زیرپا بذارم، غرور پدر به اونم سرایت کرده، حال و هواهاشون به هم ریخته است و خودشون متوجه نیستن، پدر تمام دیشب خودش رو تو اتاقش زندانی کرد تا با من روبرو نشه، خیلی التماسش کردم، خیلی باهش حرف زدم اما یه کلامه، می‌گه تنها بیا بدون بهزاد، می‌گه بدون بهزاد بیا تا زندگی‌م رو برات بهشت کنم، همون‌طور که به تو می‌گه بدون نهال بیا، همون‌طور که به امین پشت تلفن می‌گه بدون سارینا بیا، امید من نمی‌دونم قصد پدر از اینکارها چیه اما اینو خوب فهمیدم که اون می‌خواد مارو لای منگنه بذاره و بعد عذاب کشیدنمون رو ببینه، اون می‌خواد ذره‌ذره آب شدنمون رو ببینه، کم‌آوردمون رو ببینه و بعد همه‌جا



جار بزنه که برنده اصلی بوده، امید من نمی‌خوام بازنده باشم، زندگیم رو دوست دارم، چکار باید بکنم؟ چکار کنم که نگاه پدر بشه همون نگاه مهربون همیشگی؟ الناز غمگینانه اشک می‌ریخت و امید به حال اون دل می‌سوزوند، زندگی خواهر و برادرش شده بود نمونه بارزی برای آینده‌ش، حالا باز وضعیت اونا بهتر بود، امین تو آلمان کار درست و حسابی داشت، وضعیت مالی بهزاد روبه‌راه بود اما اون... .

تا پاسی از شب خواهر و برادر و بعد هم جمع چهارنفره‌شون از همه‌جا گفتن و شنیدن و درددل کردن و وقت جدا شدن باز گریه‌های الناز اومد وسط و باز پای دلتنگی امید لغزید اما به هر طریق با یه خداحافظی سخت از هم دل کندن و قول دیدارهای زود به زود رو به هم دادن. نهال یه لیوان چای داغ برای امید آورد و بعد گفت:

- قبل از اومدن تو هم الناز خیلی گریه کرد، ندیدی چشمات چقدر قرمز بود؟

امید حرفی نزد و نهال دوباره ادامه داد:

- بدت نیاد امید اما پدرت...

- نمی‌خوام چیزی ازش بشنوم.

نهال گرفته و نالان چهره درهم کشید و گفت:

- چرا این جور شد؟

امید تکیه کرد به بالشت و در حالی که پنجه‌هاش رو الکی روی سیم‌های گیتارش می‌کشید گفت:

- دوباره غم‌نامه‌ت رو شروع نکن.

سربالا آورد و با لحن خاصی ادامه داد:

- خواهشاً.

نهال یه نیم‌نگاه کوچولو به سرتاپای اون انداخت و گفت:

- از وقتی که اومدی یه جور هستی، یه چیزی‌ات شده!

امید انگشت‌های میانی و سبابه رو به ترتیب روی دوسه تا سیم کشید و صدای گیتار رو درآورد و

با همون حال گرفته گفت:

- دوست داری بدونی؟



نهال کف دستش رو چنگ زد روی ملحفه رو پاهای اونو و گفت:

– حرف بزن امید، داری دق میدی منو.

امید چشماش رو به سمت اون گردش داد و بعد از این که مستقیم خیره شد تو مردمک‌های گشادشده بلوطی‌رنگ خیلی راحت و خونسرد گفت:

– اخراج شدم.

نهال محکم دستش رو روی لب باز مونده‌ش کوبید و بعد از یه دقیقه گفت:

– یعنی چی؟ یعنی چی اخراج شدی امید؟

امید بی‌اهمیت به حال پریشون خودش و حال منقلب نهال گیتارش رو یه گوشه گذاشت به سمت اون دست دراز کرد و با یه جهش اون تن ظریف و نگران رو تو آغوش کشید و در حالی که سرش رو به سینه می‌فشرد گفت:

– یعنی این که از فردا ور دل خودتم، از صبح تا خود شب.

قهقهه زد و سعی کرد خودش رو بی‌تفاوت نشون بده اما بغض و گرفتگی نهال نگذاشت و اون شب با بی‌حالی اون دو تا به صبح نزدیک شد.

\*\*\*

– تو چی داری میگی فرشاد؟ من که حسابدار اون شرکت نبودم، پس هزینه ضررش رو هم من نباید بدم.

فرشاد به تلخی گفت:

– امید من به تو اعتماد کرده بودم، گفته بودم که عموم تو امور مالی‌اش خیلی حساسه، حسابدار قبلی هم واسه همین سر به هوایی‌ها اخراج شد، حالا ضرر مالی اون خیلی کم بود اما ضرر تو... .

– من کار اشتباهی نکردم، پس هزینه‌ای هم خرج ضرری که بهم نسبت داده شده نمی‌کنم.

فرشاد جدی شد و گفت:

– تو هرکاری دلت بخواد میتونی انجام بدی چون طرف حسابت من نیستم.

– منظورت چیه؟

فرشاد در حالی که پاهاش رو روی هم می‌انداخت گفت:

- نذار عموم کار اشتباهی مرتکب بشه، ازش هرچی بگی بر میاد، تو وقت عصبانیت خدا رو هم بنده نیست.

امید نفسش رو از بینی بیرون داد و محکم چسبید به صندلی بعد هم گفت:

- اصلا می‌خوام جلوی عموت و ایسم بینم چه کاری ازش بر میاد.

- امید خر نشو!

- نه... حالا که همه کاسه کوزه‌ها به راحتی سر من شکسته باید بینم که آخرش چی می‌خواد بشه.

- نکن لجبازی! پشیمون میشی‌ها.

امید زد به سیم آخر و گفت:

- دیگه هیچی برام مهم نیست.

فرشاد دندون به هم سائید و لب زد:

- لجباز!

تهدیدهای خطیبی و بکن‌نکن‌های فرشاد و التماس‌های نهال راه به هیچ‌جایی نبرد و گوش امید ناشنوا و لجباز کار خودش رو کرد و این رودر رو در اومدن‌ها بالاخره کار دستش داد و خطیبی رو به تکاپو وا داشت و در مقابل اصرارها و التماس‌های فرشاد دل به دریای عصبانیتش زد و از امید شکایت کرد و امید ناباورانه و دست‌بسته حبس بازداشتگاهی شد که تو شب‌های قبل کابوس هرشب خواب‌هاش بود.

3 روزی بود که به شکایت آقای خطیبی تو بازداشتگاه گرفتار شده بود، زمین و زمان روی سرش خراب بود و دلتنگی برای نهال داشت از پا در می‌آوردش.

در حالی که نهال تو خونه بود و عین سه روز رو تو پریشون‌احوالی سپری می‌کرد صدای زنگ خونه براش کورسوی روشنایی‌ای شد از آزادی امید، پروانه وار دوید سمت در و با لبخندی که محو نمی‌شد از رو لبش گفت:

- امیدم...

اما در مقابل چشم‌های منتظرش برای امید جلوی خودش یه دسته گل ارکیده دید، بزرگ و زیبا با یه تزئین فوق العاده!

دست روی گل‌ها که گذاشت، دسته گل آروم کنار رفت و نهال از پشت شاخ و برگ‌ها صورت کشیده و چشم‌های تیل‌ای سامان رو دید، همون صورت همیشه اصلاح شده براق، همون لب‌خند دلفریب که در لحظه هر دختری رو می‌گشت، همون زیرچشمی نگاه کردن که انگار فقط واسه اون ساخته شده بود.

با لحنی گرم اما فوق‌العاده بی‌ذوق گفت:

– وای اصلاً انتظار تو رو نداشتیم، خوش اومدی.

سامان که حسابی خورده بود تو ذوقش وارد شد و گفت:

– فکر کردم بعد از این همه مدت...

نهال در رو پشت سر اون بست، گل‌ها رو ازش گرفت و برد تو آشپزخونه و بعد در حالی که تو کابینت‌ها دنبال گلدون می‌گشت گفت:

– گرفتاری‌ها تمام ذوق‌هام رو کور کرده.

سامان یه نیم‌دور تو پذیرایی کوچیک چرخید و بعد گفت:

– فکر کردم شاید فراموشمون کردی که خبری ازت نیست.

سامان با نگاه به چیدمان ظریف و زیبای خونه سلیقه نهال رو تو دل تحسین کرد و بعد با صدای بلندی گفت:

– حسابی خانوم شادی‌ها.

نهال با دو فنجان چای داغ اومد تو پذیرایی و گفت:

– چرا نمی‌شیننی؟ در ضمن من خانوم بودم.

سامان خودش رو انداخت رو کاناپه روبرویی اونو و با اشاره به فجان چای گفت:

– بله، ولی نه انقدر...

نهال با خنده صداداری گفت:

– وای... هنوز یادته؟



سامان هم خندید و گفت:

– مگه میشه اون چایی‌های آب زیپو رو که به خوردمون می‌دادی و با اعتماد به نفس می‌گفتی عالیه رو از یاد ببرم.

نهال مشت آرومی زد تو بازوی اونو و گفت:

– بدجنس.

سامان سرتکون داد و به در و دیوارها خیره شد و بعد به قاب عکس نسبتا بزرگ از چهره امید که به وسطی‌ترین دیوار پذیرایی نصب بود، با اولین تلاقی نگاهش با عکس یاد آخرین بحث بینشون افتاد و بعد بی‌مقدمه گفت:

– هنوز بازداشته؟

یهو یه غم سنگین نشست تو دل نهال و گفت:

– می‌بینی که.

سامان فنجان چای رو به لب گرفت و کمی از اون رو سر کشید و عطر هل رو با تمام وجود کشید تو ریه‌ش، سرمست که شد در کیفش رو باز کرد، نمی‌دونست کاری که می‌خواد بکنه درسته یا نه اما مطمئن بود که بخاطر خوشحالی نهال حاضره هرکاری بکنه، دسته چکش رو درآورد و شروع کرد به نوشتن:

– دوتا چک می‌نویسم، یکی برای خودت یکی هم برای امید، بهش بگو قرضه و هر وقت که داشت بهم پس بده.

نهال به طرز چک نوشتن اون نگاه کرد و بعد آروم گفت:

– این... این چه... چه کاریه سامان؟

سامان سامان در خودنویس رو گذاشت و گفت:

– گفتم که یه قرض، فقط برای یه مدت.

بعد هم بلند شد و ادامه داد:

– داری اذیت میشی، نمی‌خوام این جواری بینمت، یادت که نرفته چقدر تو ناز... .

حرف سامان با باز شدن ناگهانی در خونه نیمه‌کاره موند، نهال از جا پرید و با دیدن امید تو درگاهی در اتاق خشک شد و فقط لب زد:  
- امید!

امید بی‌توجه به سامان چند قدمی رو جلو اومد و نهال هم بی‌هوا و دلتنگ دوید به سمتش و مستقیم رفت تو بغلش، از گردنش آویزون که شد سامان تک سرفه کرد و نهال تازه متوجه اون شد، با خجالت تمام کمی خودش رو عقب کشید و سامان در حالی که آماده رفتن می‌شد گفت:  
- بهت سر می‌زنم، کاری داشتی خبرم کن.

نهال لبخند زد و گفت:

- بخاطر لطف ممنون.

سامان بی‌هیچ حرف و حرکت دیگه‌ای به سمت در خروجی راه افتاد که امید دستش رو جلوی اون سد کرد:

- کجا؟ نیومده می‌خوای بری.

سامان یه نیم‌نگاه به سرتاپای پریشون اون انداخت و گفت:

- دارم میرم چون درست نیست منی که در نظرت یه مرد کاملاً غریبه ام با خانومت تنها باشم.  
امید باز تلخ شد و گفت:

- می‌دونی و باز این طرف‌ها پیدات میشه؟

سامان دست رو بازوی اون گذاشت و پایین کشید و بعد گفت:

- از سر رام برو کنار.

امید به کاغذهای چک رو میز اشاره کرد و گفت:

- فکر کردی بچه صغیرم؟ یا انقدر بدبختم که محتاج چک‌های سفید امضات باشم؟

سامان هم تلخ‌زبون شد:

- اگه می‌دونستم هنوزم... .

- چکت رو بردار و برو!

نهال میانجیگری کرد:

- امید جان سامان بخاطر من...

امید محکم و کوبنده صدایش رو بالا برد:

- گفتم چکت رو بردار و از این خونه برو بیرون، نمی‌خوام ببینمت.

سامان گر گرفت و سرخ شد، پره‌های بینی‌اش از هم باز شده بود و نفس‌های تند می‌کشید که با نیم‌نگاه به صورت نگران نهال لب خاموش نگه داشت و چیزی نگفت و امید به سمت چک پول‌ها رفت، اون‌ها رو برداشت و گفت:

- هیچ‌وقت لازم نیست دلسوز نهال باشی، چون تو هیچکسش نیستی.

نهال نگاه نگرانش رو از سامان به امید می‌داد و مدام زیر لب صلوات می‌فرستاد تا بینشون درگیری‌ای رخ نده، یه کم که گذشت سامان آماده رفتن شد و امید با یه جهش وقتی دید سامان برای برداشتن چک‌ها تقلایی نکرد اون‌ها رو از رو میز برداشت، جلوی چشم‌های گرد شده نهال اون‌ها رو از وسط به دونیم کرد و گفت:

- بدم میاد از آدم‌هایی که پولشون رو به رخ می‌کشن، بدم میاد از ترحم، بدم میاد از این‌که می‌خوای به این دختر ثابت کنی خیلی خوبی، بدم میاد ازت.

جمله آخرش رو با چنان هواری تو اتاق پیاده کرد که سامان دیگه درنگ نکرد، به سرعت در اتاق رو گشود اما قبل از بیرون رفتن با دست به امید اشاره کرد و با حرصی ناتمام رو به نهال گفت:

- چی داشت این که عاشقش شدی؟

امید نعره کشید:

- بیرون...

سامان بی‌خداحافظی از خونه زد بیرون و نهال از ترس فریاد امید حتی جرات نکرد چند قدمی دنبال اون بره، همون‌جا کز کرد گوشه دیوار و با چشم‌های خیسش به امید که توی پذیرایی راه می‌رفت و تو موهایش چنگ می‌زد خیره شد.

امید به قید ضمانت پدر فرشاد آزاد شده بود، قرار بود در عرض 3 روز پول آقای خطیبی رو جور کنه و بده و امید تصمیمش رو گرفته بود، اول چندتا وسیله گرون‌قیمت رو به فروش گذاشت و بعد کم‌کم حساب‌هایش رو از گوشه و کنار بانک‌ها مسدود کرد، تمام این اخبارها رو الناز به



مادرش می داد اما باز دل سنگ اونا بود که هیچ جوهره به رحم نمی اومد، امید به هیچ وجه کمک های سامان و آقای شفیعیان رو قبول نمی کرد حتی وقتی الناز هم یه مقدار پول جلوش گذاشت، قبول نکرد و گفت خودش پول رو جور می کنه و اون این کار رو کرد؛ خونه رو خالی کردن و زودتر از موعد پول پیش رو با هزار دردسر گرفتن، نهال ناراضی بود از اینکار اما امید سرکش و بی کله شده بود و به حرف هیچکس گوش نمی داد، با فروش جواهرات نهال و سرویس چوب و مبلمان که خیلی پر ضرر و زیر قیمت رفت تونستن بدهی اشون رو بدن، لبخند به لب نهال نشست اما امید غمگین شد از این که مجبور شده بود طلاهای یادگاری نهال رو اونم بعد از گذشت چندماه از عروسی اشون بفروشه ولی نهال با بی خیالی دستی به سر و صورت اون کشیده و گفته بود:

– دوباره برام می خری.

و این گونه خدا سایه عشق رو گسترده و وسیع رو سر اونا کشید، عشقی داغ و تازه که هر لحظه هرم تازه ای می گرفت، زمستون تازه از راه رسیده بود اما سرمای یخ شکنش انگاری از سردسیر ترین مناطق هم بدتر بود اما برای نهال و امید یه شب داغ و پر التهاب بود، شبی که آغوش گرم داشت، شبی که مسافرانش رو باد و بوسه داغ به خواب فراخوانده بود.

\*\*\*

فردا و فرداها زود گذشت، روزنامه جام جم و صفحه رایگان نیازمندی ها شده بود همدم همیشگی امید، گاهی زنگ می زد و خوشحال می شد گاهی هم بدون زنگ فقط با در نظر گرفتن وضعیتش ناراحتی رو به خودش راه می داد، تمام آگهی های مربوط به حسابداری و کارهای کامپیوتری رو دورکشی کرده بود اما جوابی نگرفته بود، ناامید که شد باز خودش رو انداخت سر فرشاد، فرشادی بخاطر امید با عموش قطع رابطه کرده بود، کار گیر نمی اومد، ذهنش به هم ریخته بود، فرشاد به هرجایی که آشنا داشت زنگ زد و سراغ گرفت اما همش جواب منفی شنیده بود، دیگه این آخری ها حتی واسه آبدارچی هم تماس می گرفت که وقتی فهمید نهال اخم هاش رفته تو هم بی خیال شد تا این که صبح یه روز معمولی بود که فرشاد با خوشحالی از اتاقش بیرون اومد و دراتاق اونا رو زد:

– امید... امید بیداری؟

نهال از پشت در به آرامی گفت:

- آقا فرشاد امید تو پارکینگ منتظر شماست.

فرشاد عذرخواهی کرد و رفت پارکینگ و حتی متوجه نشد که لحن صدای نهال پر از بغض و گرفتگی بود.

از همون فاصله داد زد:

- کجایی که ببینی واست چه فکری کردم.

امید ساعتش رو نشون داد و گفت:

- معلوم هست کجایی؟ یه ساعته منو کاشتی این جا.

فرشاد زد پشتش و بعد در حالی که سوئیچش رو تو موتور هونداش می چرخوند گفت:

- بپر بالا که واقعا دیر کردیم.

توی راه وقتی جاده عوض شد، امید به زبون اومد و گفت:

- کجا داری میری؟

- هم یه کار خوب واست پیدا کردم هم یه خونه خوب.

امید به جاده بیابونی چشم دوخت و با زهر خند گفت:

- آبدارچی؟

فرشاد اخم مخلوط با خنده ای کرد و گفت:

- ا... حالا ما یه بار یه اشتباهی کردیم، تو دیگه انقدر نمک نپاش دیگه.

امید صورت سرخ از سرماش رو چسبوند رو سرشونه فرشاد و گفت:

- حالا این کاره چی هست که هر روز باید این همه راه رو برم و بیام.

فرشاد پیچید سمت راست یه جاده خاکی و گفت:

- کار بدی نیست، تازه خونه تون هم بهش نزدیکه، یه مدتی امید باید این جواری کار کنی تا

اوضاع رو به راه بشه، یه کارخونه بزرگ کنسرو سازی، به صورت قراردادی کارگر می گیره،

کارت خوب باشه نگهت می دارن، داداش لیلی 7 ساله اون جا کار می کنه خیلی هم راضیه، ناراحت

نشو، اون جا آدمهای تحصیلکرده زیادی هستن، تو این دوره و زمونه کار پیدا کردن تو همون





رشته‌ای که باهاش تحصیل کردی خیلی مشکله، واسه پول درآوردن اونم از نوع حالش باید قبول کنی، خونه هم خونه بدی نیست، فقط...

فرشاد بی‌دلیل لب فرو بست و امیدسرش رو محکم فشرد رو شونه اون، باد سرد محکم شتک می‌خورد تو صورتش و چشم‌هاش رو جمع می‌کرد، براش سخت بود شنیدن این حرف‌ها، اون حسابدار بزرگ یه شرکت تجاری کله گنده بود که همه براش احترام خاصی قائل بودن و گاهی براش خم و راست هم می‌شدن، یه مترجم زبردست بود که همیشه آقای صولتی بهش افتخار می‌کرد، سخت بود! سخت بود که به همین راحتی قبول کنه که بشه یه کارگر ساده کارخونه کنسروسازی.

اون روز با فرشاد هم به کارخونه رفتن و هم به خونه‌ای که براشون پیدا شده بود، امید طاقت اون سر و صداها رو نداشت، وقتی اون شلوغی و برو و بیا و هیاهوی بچه‌ها رو که بی‌شبهت به زنگ تفریح یه مهد کودک نبود رو دید رفت و پشت در ایستاد، فرشاد اومد بیرون و دست اونو گرفت: - چی شدی تو؟

- نهال هیچ وقت یه همچین جایی نمیاد.

- شما مجبورید، امید به خدا خونه من متعلق به خودته اما می‌دونی که خانومت راضی نیست، بالاخره ابروهای کشیده توهم و گاهی سروصداها به من و لیلی می‌فهمونه که اون از موندن تو خونه مون راضی نیست، هرکس یه مشکلی داره، من می‌خوام مشکلت رو حل کنم، کار حسابداری برات زیاده اما بخاطر سابقه ات خراب شده، لعنتی اسم اون چند روز بازداشتگاه و اشتباه و ضرر مالی تو، توصیف شرکت‌هایی مثل شرکت عموم مثل توپ ترکیده و هر جا که رفتم و اسمت رو آوردم عذرم رو خواستن، وقتی می‌خوای رو پاهات وایسی و از هیچکس کمکی نخواستی به این جا می‌رسی، حالا دیگه خودت می‌دونی و خودت.

نهال پرده توری رو انداخت و به وسایل ریخت و پاش دور و برش چشم دوخت، به یه چشم به هم زدن جهیزیه‌ش نصف شده بود، مبلمان‌هایی که مریم مامان با وسواس براش انتخاب کرده بود همه زیر قیمت به فروش رفته بود، همین‌طور سرویس چوب و کلی وسایل قیمتی دیگه، از جواهراتش فقط حلقه رینگ ساده‌اش رو به انگشت داشت و فقط هم به اون می‌بالید، خونه‌ای

که به تازگی توش ساکن شده بودن یه زیرزمین کوچیک 50 متری بود که تنها روشنایی‌ش از پنجره نیمه‌بزرگ رو به حیاط تأمین می‌شد، خونه متعلق به یه زن و مرد پیر هفتاد هشتاد ساله بود که غیر از خودشون پسرشون هم تو یکی از طبقه‌ها ساکن بود، سه تا بچه داشتن که صبح‌به‌صبح حیاط رو می‌ذاشتن رو سرشون، امید برای قرارداد بستن تو کار جدید از صبح خیلی زود رفته بود و نهال تک و تنها میون وسایل چیده شده و نشده می‌چرخید، دمدم‌های ظهر بود که عروس پیرزن اومد پایین و در زد، بعد هم گفت:

– اگه کمک می‌خواین من هستم‌ها.

نهال قبول نکرد و گفت:

– خیلی ممنون، همسرم یک ساعت دیگه میاد و یک ساعت شده بود دو ساعت و بلکه هم بیشتر و امید هنوز نیومده بود، سوز و سرمای دی ماه اون سال بدجور یخ‌شکن بود و آدم‌ها رو از هر رفت و آمدی به کوی و برزن پشیمون می‌کرد و نهال توی اون سرما پنجره رو باز کرده و از همون جا چشم‌انتظار به درآهنی خیره بود، دوری از امید بدجور عذابش می‌داد، اولین باری نبود که به تنهایی روز رو به شب می‌رسوند اما این بار با همه وقت‌های دیگه فرق می‌کرد و اونم این بود که حالا اون و امید دیگه تو منطقه شهرری ساکن شده بودن، جایی که با پدر و مادر و خانواده‌اشون فرسنگ‌ها فاصله داشتن، تو حال و هوای خودش بود که دید در آهنی باز و بسته شد، ذوق‌زده از اتاقشون زد بیرون و وقتی در رو باز کرد، سرش رو بیرون آورد و گفت:

– امید تویی؟

دختر جوانی که مانتو شلوار سورمه‌ای به تن داشت خم شد پایین و با دیدن نهال متعجب پرسید:

– شما با کی کار دارین؟

نهال که تابه‌حال اون دختر جوون رو تو خونه‌اشون ندیده بود گفت:

– شما با کی کار دارین؟

دختر رو پاهاش نشست و گفت:

– من اومدم خونه مادر بزرگم، اما شما رو تابه‌حال این‌جا ندیده بودم.

نهال خجالت زده سرش رو پایین انداخت و گفت:



- ببخشید، نمی‌خواستم اینطوری حرف بزنم، آخه ما تازه اومدیم.

- شما مستأجرهای جدیدین نه؟

نهال سرش رو به علامت مثبت پایین آورد و دختر دوباره پرسید:

- می‌تونم اسمتون رو بپرسم؟

نهال در حالی که موهای خرمایی‌ش رو پشت گوش می‌انداخت به آرامی لب‌های قلوه‌ایش رو گشود و گفت:

- اسمم نهال.

دختر جوان ابروهای پیوندی و پرش رو بالا انداخت و زیرلبی گفت:

- چه اسم قشنگی، خیلی خوشبختم از آشنایی‌تون.

خیلی زود از رو پاهاش بلند شد و بدون هیچ حرف دیگه ای به سمت طبقه بالا رفت و نهال هم که حسابی سردش شده بود به اتاقشون برگشت و در رو خوب چفت کرد، روی چهارپایه رفت و پنجره رو هم بست و بعد برای این که تنهایی کمتر اذیتش کنه یه گوشه دراز کشید و زودی به خواب رفت، خوابی که عمیق بود و پر از التهاب.

زندگی آغاز شده بود، یه زندگی تازه، تحمل اون زیرزمین نمور با اون نور کم عذاب‌آور بود، امید شش صبح از خونه می‌زد بیرون و 7 غروب به زور می‌رسید، خسته و درمونده مثل یه تیکه گوشت لس می‌افتاد یه گوشه و حتی بعضی شب‌ها بدون شام می‌خوابید، این برای نهال مرگ زندگی عاشقانه اش بود، سختش بود تمام روز تو اون زیرزمین بنشینه بدون هیچ تغییر جدیدی، آدمی نبود که بخواد تو زندگی پیرمرد و پیرزن یا عروسشون کنجکاوی کنه و این تنهایی اش رو چندبرابر می‌کرد، تنها مونسش تو اون روزهای سخت یکنواخت دیدارهای گاه و بیگاه فاطمه نوه ارشد پیرزن و پیرمرد بود که وقتی با نهال پای حرف و درد دل می‌نشست می‌گفت که دانشجو و دوسال از درسش مونده، می‌گفت همکلاسی‌اش خواستگارش اما پدرش قبول نمی‌کنه و میگه هنوز بچه است، درد دل‌ها زیاد بود و نهال شنونده یکطرفه بی این که حتی یکبار خودش لب به خالی شدن سینه‌اش باز کنه، گاهی وقت‌ها هم سرو صداهای سه تا پسرهای توران خانم کل



حیاط رو پر می کرد و اون وقت بود که زندگی رو به طور دیگه حس می کرد، یه طوری که تنهایی زجرآور رو براش قابل تحمل تر می کرد.

درست آخرین روز اولین ماه زمستون بود که از آسمون آبی اما تیره برف بارید، یه برف سنگین که وقتی روی زمین نشست نیم متر شد، پسر بچه ها تو حیاط برف بازی می کردن و صدای توران خانم رو درآورده بودن:

– بیاید تو سرما می خورید، حسین دست حامد رو بگیر، مواظب باش.

نهال که از بیکاری خسته شد کمی تو اتاقشون راه رفت و بعد به دیوار تکیه داد، با خودش فکر کرد که امشب از امید بخواد که باهم برن بیرون و یه خورده تو برف ها راه برن، دلش عجیب برای دونفرگی های فراموش شده اشون تنگ شده بود، این زندگی نباید این جور می گذشت، امید نباید به تنهایی بار این مسئولیت سنگین رو به دوش می کشید، باید یه کاری می کرد، روزنامه دم دستش رو برداشت و به شماره ای که دورش خط کشیده بود خیره شده بود، منشی، منطقه رسالت، شماره تماس، موبایلش رو برداشت و رفت رو شماره گیری که دید تماسی باهاش برقرار شد، با دیدن شماره سامان لبخند گرم و جون داری نشست رو لبهایش، دکمه رو زد و گفت:

– سلام.

صدای سامان همیشه یه جور دیگه آرومش می کرد:

– باید سلام کنم یا گلایه؟

– چرا گلایه؟

– هیچ می دونی چقدر دنبالتون گشتم، چقدر جاها زنگ زدم؟ نصف عمر شدیم هممون، مامان داشت می ترکید، می گفت بریم پیش پلیس.

– ببخشید.

– فقط ببخشید؟!

نهال چند قدمی توی اتاقش شروع کرد به راه رفتن و بعد از یه مکث کوتاه گفت:

– امید نمی خواست کسی بدونه ما کجاییم.

سامان محکم گفت:



- یعنی من و مامان و بابا هرکسی هستیم؟

نهال گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و به سقف اتاق چشم دوخت، زل زد به لامپ کم مصرف و یهو بی یاد لوستر زیباشون افتاد که به قیمت خیلی پایینی ردش کرده بود، سامان گفت:

- چرا جواب نمیدی؟

نهال بغض کرد و آروم گفت:

- امید شکسته شده، این روزها روزهای اون نیست، شب و روز دیگه برایش فرقی نمی‌کنه، هیچکس رو نمی‌بینه، تلفن‌های خواهرش رو جواب نمیده، دیگه پا نمیداره خونه پدر و مادرش، نمی‌دونستم وقتی بکنه دیگه کنده، امید خیلی عوض شده، حالم خوب نیست، حال هیچکدوممون خوب نیست.

- تقصیر تو این وسط چیه؟ می‌خوای به پاش بسوزی؟

نهال اشک ریخت و گفت:

- دوستش دارم.

سامان فرو ریخت، کاش یکبار، فقط یکبار این جور دوست داشتن هم سهم قلب اون می‌شد، لب باز کرد و به تلخی گفت:

- دوست داشتن تنها، ملاک نیست، یه کاری کن که سرپا بشی.

نهال سکوت کرد و برای ثانیه‌ای آرامش گرفتن گوشی رو روی سینه‌اش فشرد، حس کرد ضربان قلبش آنقدر شدید و پر لرزشه که هرآن امکان داره سامان بشنوه، خیلی زود گوشی رو دوباره به گوشش چسبوند که دید سامان داره الو الو می‌کنه وقتی گفت:

- الو می‌شنوم.

سامان گفت:

- چی شدی تو؟

- چیزی نیست.

سامان فهمید که اون آشوب شده بنابراین زود بحث رو عوض کرد و گفت:

- زنگ زدم بهت بگم که باید بینمت.



نهال کمی خودش رو جمع و جور کرد و گفت:

- امید نمی‌خواد!

سامان عصبانی شد و داد زد:

- چی رو نمی‌خواد؟

- دوست نداره که من با شما... .

سامان حرصش رو تو صداش خالی کرد:

- بیخود دوست نداره، تو زندگی ما هستی، ماما خیلی به هم ریخته است، دلتنگه، دوری دیگه بسه، اگه اون با پدر و مادرش لج کرده نباید عقده‌هاش رو سر تو خالی کنه.  
- آخه...

- میام دنبالت!

نهال تا اومد حرف تازه ای بزنه سامان ارتباط رو قطع کرده بود، یک دقیقه بعد اس‌ام‌اس اومد که آدرس رو برام بفرست و نهال خیلی زود اما پر از تردید آدرس رو فرستاد که سامان دوباره برایش پیام داد:

- رفتین شهر ری؟ جا قحط بود؟

جوابی نداد و به انتظار نشست، یک ساعت شد دو ساعت و اون مثل یه مار زخمی به خودش پیچید، حاضر نشده بود، می‌ترسید، اگه امید می‌فهمید که سامان دوباره اومده به دیدنش حسابی می‌خورد تو حالش و کلاً می‌شد یه آدم دیگه، اون وقت بود که دیگه...

صدای در اومد و بعد صدای توران خانم:

- نهال خانم مهمون دارید.

نهال لب به دندان گرفت و آروم گفت:

- خیلی ممنون.

سامان رو منتظر نگذاشت و تعارف کرد، آخ که چقدر دلتنگش بود، خجالت بهش اجازه نداد واگر نه دلش می‌خواست اون تن زنده پر کشش رو محکم در آغوش بگیره و برادر وار صورتش رو ببوسه، سامان که وارد شد با دیدن نهال آهی کشید و گفت:



- هنوز حاضر نشدی؟

نهال دستاش رو از هم باز کرد و با حال زاری گفت:

- سامان من بدون اجازه امید...

سامان با کفش اومد رو پادری طرح آجر و گفت:

- آنقدر برای من ادای زنهای حرف گوش کن رو در نیار، برو آماده شو.

- جدی میگم اگه امید بفهمه...

سامان پالتو و روسری نهال رو از جالباسی برداشت و گفت:

- خودم جوابش رو میدم.

لباسها رو انداخت تو بغلش و گفت:

- تو ماشین منتظرم.

- سامان!

سامان به سرعت پلهها رو رفت بالا و به دقیقه نکشید که از حیاط خارج شد، نهال دودل بود و نمی‌دونست چکار کنه، گیر کرده بود بین دو احساس بیگانه رفتن و نرفتن که هردو داشت لهش می‌کرد، چند قدمی طول و عرض اتاق رو طی کرد و بعد تصمیم گرفت برای رفع دلتنگی و پایان دادن به اصرارهای سامان همراهش بره، زیر اجاق گاز رو خاموش کرد، موبایل و کلیدش رو برداشت و جلوی آینه روسری‌اش رو سر کرد، با بی‌حوصلگی خم شد و تو آینه دقیق شد، چندتا موی ریز زیر ابروهاش دراومده بود و اون بهش اهمیتی نداد، یاد اون روزها بخیر که خیلی مرتب‌تر از حالا بود، حالایی که دغدغه‌ها بهش اجازه سرخاروندن نمی‌داد، وقتی در رو می‌بست دکمه‌های پالتوش رو هم می‌انداخت.

\*\*\*

- تو چی کم داشتی نهال؟ پول و ثروت و خونه و خانواده تو دستات بود، زندگی داشتی به چه خوبی، چه دردی به سراغت اومد که امید رو با این همه کله‌شقی قبول کردی، چه بلایی به سرت اومد که دست کمک من و بابا رو پس زدی و گفتی می‌خوای خودت باشی؟ مگه ما می‌خواستیم دستت رو بگیریم و بگیریم خودت نباش! به خدا قصد من یکی که فقط کمک بود، دلم نمی‌خواست



سختی بکشی، خودت می‌دونی که چقدر برام مهمی، می‌دونی که چقدر دوستت دارم و نگران زندگیت، دِ آخه بفهم آدمو.... خودت می‌دونی بخاطر چی برگشتم، پس چرا داری لج می‌کنی؟ چرا می‌خوای با پنهون کردن به‌ما بگی خیلی خوشبختی! هم من می‌دونم و هم خودت که این زندگی مال تو نیست، اون منطقه، اون زیرزمین، اون سر و وضع زندگی...

نهال لب باز کرد و تو جملات اون گفت:

- منو کشوندی بیرون تا تحقیرم کنی؟

- تحقیر کدومه؟ تو داری به‌زور تحمل می‌کنی، از تو چشمات این نارضایتی معلومه، از بغض صدا و حرف زدنت معلومه، امید نمی‌خواد تو رو بفهمه، تو هم نمی‌خوای من و نگرانی ام رو بفهمی، شدی یه کوه‌غرور عین خود امید که همه رو پس می‌زنه.

نهال نگاه عجیبی به نیمرخ صورت اون کرد و گفت:

- تموم شد؟!

سامان هم نگاش کرد، شاید عجیب‌تر از اون.

تا آخر مسیر دیگه حرفی بینشون رد و بدل نشد، یعنی اخم نهال دیگه به سامان اجازه پرگویی نداد، بی هیچ کلام و حرکت اضافه‌ای به سمت خونه راند و فقط گفت که مامان دلش خیلی تنگ شده و نهال خوشحال از این دیدار بعد از مدت‌ها سعی کرد چشماش رو ببندد تا جاده‌ها بیشتر از این چشم‌انتظاری‌اش رو به رخ نکنن.

به محض رسیدن و دیدن درخت‌های سربه فلک کشیده حیاطشون که از در آهنی بیرون زده بود بغض ته سینه‌اش رو چسبید و سامان دیگه بیشتر معطلش نگذاشت، در رو باز کرد و ماشین رو برد تو، مریم خانم نفهمید چطوری با لباس‌های نازکش دوید تو حیاط، نهال نفهمید چطوری روی برف‌های آب نشده توی حیاط قدم گذاشت و جلورفت و سامان نفهمید که اون مادر و دختر چطور دلتنگ و عمیق همدیگه رو در آغوش گرفتن فقط لحظه‌ای رو به یادآورد که مریم خانم دستاش رو محکم دور نهال پیچیده، سرش رو به سینه فشرده و با لبخندی گرم اونو همراه خودش به داخل سالن میکشونه، خوشحال بود، خوشحال از این‌که باعث و بانی این دیدار بعد از مدت‌ها شده بود.

نشسته بود روی تک صندلی اتاق و به دور و برش نگاه می کرد، اتاق کودکی هاش بود، همونجایی که روزهاش رو بدون شبنم و لاله توش سپری کرده بود، همونجایی که خاطره هاش دونه به دونه شکل گرفته بود، مریم خانم که مقابلش ایستاد نهال نیم خیز شد برای این که جاش رو به مادرش بده اما مریم خانم دست رو شونه اون گذاشت و مجبورش کرد که بنشیند و بعد خودش کودکانه مقابل اون زانو زد، دست های ظریف و سرد اونو تو دست گرفت و گفت:

– چقدر دلم برات تنگ شده بود.

نهال شبیه همیشه لبخندی گرم به روی اون پاشید و مریم خانم ادامه داد:

– سیزده سال به نگاهت عادت کردم، با خنده هات خندیدم و برخلاف میلیم با گریه هات گریه کردم، سخته که این سیزده سال رو از یاد ببرم، خوشحالم که می بینم امید رو سفت و سخت چسبیدی، این کار منو راحت تر می کنه، دل کندن رو راحت تر می کنه.

قلب نهال از جا کنده شد، رفتن! نبودن! مریم مامان از چی حرف می زد!

صدای مریم خانم سکوت سرد اتاق رو شکست:

– سامان باید برگرده، پروژه تحقیقاتی ش داره شروع میشه و گروهشون به اون نیاز داره، از من و پدرت خواسته تا پایان پروژه اش همراهش باشیم، نمی دونم، نمی دونم بهت گفته یا نه اما اون بیشتر از ما دلتنگ و نگران تو، یه جورایی دلش رو باخته، بد باخته.

نهال رنگ به رنگ شد و از شرم صورتش رو برگردوند و مریم خانم ادامه داد:

– اون وقت ها که زنگ می زدم و لحظه به لحظه اخبار عروسی ات رو بهش می دادم نمی فهمیدم که داره چی می کنه، من می خندیدم اما اون بغض می کرد، من ذوق لباس عروسی تو رو داشتم و اون اشک دل سوختگی خودش رو می ریخت، مادر زرنگی نبودم، نه برای تو و نه برای اون، می خواستم تا همیشه خواهر و برادر بمونید اما دل اونو و غریبگی تو نداشت، شاید همینم باعث شد که سامان یه حال و هوای دیگه ای پیدا کنه و حتی اون حال و هوا رو تا همین الانم داشته باشه، من مادرشم، حتی فرق نفس کشیدن دیروز و امروزش رو می فهمم چه برسه به حال عاشقی و دلدادگی.

نهال زل زد تو چشم های عسلی رنگ مریم مامان و گفت:

- کی بر می گردید؟

- هیچی معلوم نیست نهال جان، نمی دونم پروژه‌ش چقدر طول می کشه؛ دلم می خواست وقتی که دخترم شدی هرجای دنیا که پا میزارم تو رو هم همراه خودم ببرم اما حالا به جایی رسیدم که می بینم اگر بخوام همیشه، تو دیگه فقط متعلق به من نیستی، حالا یکی کنارتی که بیشتر از ما برات دل می تپونه، بیشتر از همه هواخواهته و دوستت داره و این دل منو قرص می کنه. نهال پر از نیاز آغوش باز کرد و شونه‌های افتاده مریم مامان رو محکم تو سینه فشرد و هردو تا ساعت‌ها گریه کردن و لبخند زدن و خاطره بازی کردن.

یک ساعت بعد وقتی ناصر خان هم اومد و بهشون ملحق شد و کلی از روزهای خوب گذشته گفت نهال زمان رو کامل از یاد برد و فراموش کرد که حتی به امید زنگ بزنه، لحظه خدا حافظی مقابل هردوی اون‌ها ایستاد و با لبخندی که همیشه گرم و صمیمی روی لبهانش می نشست گفت: شما بهترینید، هرجایی که برید خوبی و مهر هم همراهتونه، شما 13 سال پیش قلب منو شاد کردید، اعتراف می کنم که تو این همه سال عرضه‌ای نداشتی تا تلافی این شادی رو بکنم اما این بدونید تاهرجا که زنده باشیم و زندگی کنم همیشه مدیون محبت شما هستیم، تا زنده ام دوستتون دارم و همیشه دعاگو تون هستیم.

با قدم‌هایی تند اما شمرده سالن رو ترک کرد، مریم خانم آروم لبش رو گزید و زد زیر گریه و ناصر خان رو به سامان گفت برسون و سامان بی درنگ راه افتاد، سرما بیداد می کرد و نهال این سرمای استخوان سوز رو نمی فهمید، توی خیابون به تنهایی می رفت و سامان با سرعت کم ماشین اونو دنبال می کرد، آرنجش رو از پنجره بیرون داده و دستش رو مشت کرده روی صورتش گذاشته بود و تا چندتا خیابون فقط تعقیبش کرد تا اینکه سریه پیچ براش بوق زد و سوارش کرد، تا شهرری یک ساعت و نیم راه بود، نهال اون یک ساعت رو سکوت کرد و سامان هم نخواست اون سکوت رو بشکنه.

- پروازتون کی؟

سامان دستاش رو روی سقف ماشین به هم قلاب کرد و با نیشخند گفت:

- بابا گفته بهت نگم.



نهال به آهستگی و ناز پلک‌ها رو باز و بسته کرد و گفت:

– اذیتم نکن.

سامان یه لبخند گا و گشاد کشید رو لباس و گفت:

– سه روز دیگه!

نهال به دور و برش نگاه کرد و بعد زیرلی گفت:

– سه روز دیگه، همگی شما، خانواده رویاهای من! تو اکراین... 13 سال خوبی بود، زود گذشت، خیلی زود گذشت.

– همچین زود هم نگذشت، گرد و غبار پیری رو موهای بابا، چین و چروک صورت مامان، کهنسالی اون درخت سیب تو حیاط، نهال همه اینا گذر 13 سال رو به خوبی نشون میده، چطوری میگی که زود گذشته؟!

نهال لبش رو مچاله کرد و گفت:

– برای من زود گذشت، مثل گذر فصل بهار، مثل پاییزو مثل همین برفی که صبح بارید و تا شب نصفش آب شد.

– دوست داشتم همرامون بودی.

– برمی گردید؟

سامان سرش رو تکون تکون داد و گفت:

– آره... آره بر می گردیم اما نه به این زودی، می دونی! هیچی دست ما نیست، ممکنه رفتن ما هیچ بازگشتی... .

نهال یهو خیلی سریع با دست جلوی دهان اون رو گرفت و گفت:

– دیگه این حرف رو نزن سامان!

سامان که حال یهو پریشون شده اون رو دید آروم دست اونو گرفت و پایین کشید و بعد گفت:

– خیلی خب آروم باش، آروم باش عزیزم.

نهال یه قدم جلوتر اومد و با اون سینه به سینه شد، یه نگاه کوتاه به سر و صورت مرتبش انداخت و بعد در حالی که آب دهانش رو محکم قورت می داد گفت:

- دلم برات تنگ میشه، بهت عادت کرده بودم، به حرفات، خنده‌هات، غیرتی شدنت، واقعا در حقم...

سامان نخواست بشنوه که در حقش برادری کرده، با خودش دودوتااش کامل چهارتا بود و نمی‌خواست پنهان کنه این دوست داشتن عمیق رو، حتی اگه همه دنیا هم نهال رو میوه ممنوعه اون می‌کردن باز هوس چیدنش رو داشت.

چند دقیقه که گذشت سامان به خودش جرات داد و گفت:

- اجازه میدی بغلت کنم؟

نهال گج شد و اومد آنی چیزی بگه که دهانش بی‌کلام باز موند، این پسر افسار احساس پاره کرده بود و نمی‌فهمید که با این درخواست چه به‌دل نهال و من بعد به دل خودش میاره، نهال درخواست اونو رد نکرد و دست به بازوهایش گرفت، به جلو خم شد و بعد از اون سامان با یه جهش محکم و بی‌تحمیل اون تن داغ از شرم و حیا رو به خودش فشرد، دستاش رو دور اون محکم کرد و با جرأت صورتش رو خوابوند رو پیشونی اون، حس می‌کرد تمام عضلات صورتش نبض می‌زنه، داغ و پرهیجان نفس کشید و لب زد:

- دوستت دارم.

نهال بی‌مقدمه گفت:

- فراموشم کن سامان، خواهش می‌کنم.

سامان بی‌دلیل بغض کرد:

- نمی‌خوام از احساسم چیزی بگم اما خواهش می‌کنم بذار تو آغوشت آروم بشم.

نهال مثل یه مادر که بچه کوچیکش رو تر و خشک می‌کنه آروم‌آروم دست کشید پشت اون و سعی کرد به خودش مسلط بشه و سامان چند دقیقه بعد بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای در حالی که تو چشمش برق اشک به وضوح قابل مشاهده بود از اون جدا شد و خیلی زود سوار ماشین شد و با خداحافظی کوتاهی اونو ترک کرد و نهال آشوب‌شده از این همه حس بکرو تازه کلید رو تو قفل در چرخوند و وارد حیاط شد



سکوتی محض خونه رو در بر گرفته بود و چراغ‌های خاموش دوطبقه و زیرزمین نشون می‌داد که همه اهالی خوابن، حتی امید. بی تفاوت و بی سروصدا حیات خلوت و تاریک رو پشت سر گذاشت و آروم از پله‌های زیرزمین رفت پایین، ترس و وحشت بی‌دلیلی بهش مستولی شده بود، با هر قدمی که بر می‌داشت یه‌نگاهم به پشت سرش می‌انداخت تا این که رسید به در نیمه‌باز زیرزمین، مطمئن شد که امید خونه است، وارد شد و چند دقیقه‌ای تو اتاق سرد که بخاطر بازموندن در از گرمایش کاسته شده بود راه رفت و با پیدا کردن کلید برق، نور رو به اتاق هدیه کرد، حالا دیگه دقیق با چشمش همه‌چیز رو دور می‌زد: آشپزخانه، رختخواب‌ها، جالباسی و جاکفشی، میزآینه و کمد، ناگهان نگاهش به گوشه کمد لباس‌ها درجا زد، امید همون جا چمباتمه زده بود و زانوهایش رو تو بغل داشت، به دیوار روبروش خیره شده بود و صورتش بی‌روح بود، نهال نفس خسته‌ش رو بیرون داد و گفت:

- تو اینجایی؟

امید لب‌ها رو کشید به نیش دندوناش و گفت:

- تاحالا کجا بودی؟

نهال روسری اش رو همراه پالتو به سمت جالباسی برد و گفت:

- خونه آقای شفیعیان، خونه خانواده‌ام.

امید پوزخند زد و گفت:

- خانواده؟!

نهال متوجه طعنه کلام اون شد و خیلی زود سعی کرد جمله‌های بعدی اش رو اضافه کنه:

- مامان اینا دارن میرن، همراه سامان میرن اکراین، اونجور که از همدیگه خداحافظی کردیم فکر نکنم حالا حالاها... .

امید کلام اونو برید:

- چه جوری رفتی؟

نهال روبروی اون ایستاد و با یه خنده مصنوعی گفت:

- یعنی چی چطور رفتیم؟ خب... خب سامان اومد دنبالم، البته خیلی اصرار کرد و من نتونستم مقاومت کنم.

یهو رنگ صورت امید برگشت و با شتاب از روی زمین بلند شد:

- می‌دونستم! می‌دونستم باز اومده و اصرار کرده، باز با حرفهای پوچش خامت کرده. نهال نالید:

- امید تو چرا اینطوری شدی؟

امید قد علم کرده و دست به کمر مقابل اون ایستاده بود، نهال تو چشمهای خسته اون نگاه کرد و گفت:

- خیلی خب معذرت می‌خوام.

- دیگه نمی‌خوام اسم سامان تو این خونه بیاد.

نهال لرزید و گفت:

- اون... اون...

- اون هیچکس تو نیست!

- امید...

فریاد امید یه مهر سکوت محکم رو لبهای نهال بود، یه نیم‌نگاه طولانی به اون انداخت و بعد پناه برد به آشپزخونه کوچیکش اما آتیش عصبانیت امید تازه جون گرفته و مدام شعله‌ور می‌شد:

- همین که گفتم، نمی‌خوام اسمش بیاد، شنیدی چی گفتم؟

نهال سینی استکان‌ها رو تو ظرفشویی گذاشت و وقتی امید همین‌جور سرش فریاد زد نهال کم‌آورد و با حرص به سمتش برگشت:

- من و سامان 13 سال باهم بودیم، باهم بزرگ شدیم درست مثل یه خواهر و برادر واقعی، تو حق نداری مانع دیدار من با اون بشی.

امید سری تو هوا چرخوند و گفت:

- خوبه! خوبه، بهت خوب یاد داده با من چطوری رفتار کنی.

نهال با لحن گزنده‌ای تو صورت اون گفت:

- من! من! مگه تو کی هستی؟

امید آتیشی شد، سینی استکان‌ها رو با دست پر قدرتش پرت کرد وسط آشپزخونه و نعره کشید:

- می‌خواستم همینو بشنوم، بشنوم که کی‌ام.

نهال دست روی قلبش گذاشت و با ترس و لرز عقب رفت، نفس نفس‌زنان گفت:

- تو... تو... تو دیوونه‌ای.

بغضش ترکید و از آشپزخونه زد بیرون، امید دنبالش رفت، انگشت اشاره‌اش رو بالا گرفت و

شروع کرد به حرف زدن:

- دیگه نه اسمش نه خودش و نه تلفنش نباید تو این خونه بیاد، می‌فهمی چی می‌گم؟

نهال از ترس تکیه کرده بود به دیوار پذیرایی و ناخنش رو می‌جوید و امید بی‌وقفه حرف می‌زد:

- ازش بدم میاد، نمی‌تونم تحملش کنم، اون... اون می‌خواد جای منو تو قلبت بگیره، نادون نیستم

این چیزها رو می‌فهمم.

- نه... نه تو نمی‌فهمی، متوهمی، اینجا نیستی.

- آنقدر با این حرفا منو حرص نده نهال، می‌دونی که خونم به جوش بیاد...

- چکار می‌کنی؟ مثلاً خونت به جوش بیاد چه کار می‌خواهی بکنی؟

قفسه سینه امید چنان بالا و پایین می‌رفت که انگاری قلبش می‌خواست سینه رو بشکافت و بزنه

بیرون، پر از عصبانیت تو چشم‌های سرخ نهال زل زد و گفت:

- نکن نهال، بد نکن با زندگیمون.

نهال اما انگار خاموش نمی‌شد، آنقدر زیر بار حرف‌های امید له شده بود که هرکار می‌کرد آرام

نمی‌شد، لب باز کرد و با حالت خاصی گفت:

- سامان اگه از این جا هم بره باز من دلتنگشم، باز بهش تلفن می‌زنم، باز به حرفاش گوش میدم

و فراموشش نمی‌کنم، اون یه جزء از خانواده ایه که یه‌روزی برای من شدن، یه جزء مهم از این

خانواده است که من دوستش دارم و کنارش نمیزارم.

امید لرزید، دستاش رو مشت کرد و نهال دوباره گفت:

- تو حالت خوب نیست، خرابی! همینم باعث شده که از برادرم واسه خودت رقیب بسازی.





امید آهسته گفت:

– سامان برادرت نیست، اون عاشق و دلباخته اته!

نهال برخلاف باور حرف امید که کاملاً درست بود جیغ زد:

– نیست! نیست! نیست امید!

امید بی‌هوا و بی‌رحم دوتا سیلی به چپ و راست صورت اون زد و فریاد کشید:

– هست! هست، دلعنتی اون عاشقته حالیت نیست.

پر از بغض دستاش رو دوطرف صورت نهال چسبوند و بعد گفت:

– یه مردم، نگاه همجنسم رو می‌شناسم، چرا با من بازی می‌کنی؟ من بخاطر تو لگد زدم به تمام

پل‌های پشت سرم، من دارم تو گه دست و پا می‌زنم بخاطر تو، لیاقت من این خونه است؟ لیاقت

تو این زندگیه؟

با دستهایش که حالا رها شده بود دورتا دور اتاق رو نشون داد و بعد نشست رو زانوهایش، سرش

رو میون دست‌ها فشرد و هق‌هق کرد:

– عاشقتم... عاشقتم نهال، طاقت ندارم ببینم ازم می‌گیرنت، دوست داشتتم رو بفهم.

نهال دست جای سیلی که حسابی می‌سوخت کشید و بعد به اشک‌های گرمش فرصت ریزش

داد، باور نمی‌کرد که دست‌های نوازشگر امید این‌بار صورتش رو با سیلی سرخ کرده باشه،

چشمایش رو به زمین دوخت و بی‌صدا اشک ریخت.

حال و هوای اون شب حال و هوای غریبی بود؛ توران خانم و شوهرش همراه پیرزن و پیرمرد تو

حیاط بودن، متوجه دعوی زن و شوهر جوان شده بودن، چندین بار توران خانم خواست بره

پایین و میانجیگری کنه که پیرمرد با عصاش مانع اون شد و گفت تو زندگیشون دخالت نکنید،

زن و شوهرن، خودشون مشکلشون رو حل میکنن و امید اون شب نتونست مشکلش رو حل کنه،

هیچ‌وقت با نهال بد حرف نزده بود اما امشب این کار رو کرد، هیچ‌وقت تو تمام طول دوران نامزدی

و عقد و چندماه اوایل عروسی‌اشون به نهال تو نگفت اما امشب روش دست بلند کرد، از خودش

قد به دنیا بیزار شده بود، داشت دیوونه می‌شد، خیلی‌وقت بود که نهال به خواب رفته بود، چندین

بار رفت سمتش و به صورتش نگاه کرد، رد انگشت‌های بی‌رحم خودش رو دید و منجرانه



دست‌ها رو مشت کرد، نهال وقتی بی حرکت می‌شد جذاب و معصومانه‌تر از همیشه می‌شد، انقدر که هر آدمی رو وسوسه در آغوش کشیدن می‌کرد، آروم دستش رو روی بازوی نهال کشید و زیر لبی گفت:

- منو ببخش عزیزم!

اما نهال اصلاً تو حال و هوایی نبود که جملات اونو بفهمه، غوغای درونش کم‌کم به اوج رسید و تمام بدنش سفت و سخت شد، دندون‌هاش قفل شد و حمله تشنجی بهش دست داد، امید ترکید از گریه و دست و پاهاش اونو گرفت تا کمتر بر اثر لرزش به زمین کوبیده بشه، به صورتش خیره شد که تمام رگ و ریشه هاش بیرون زده بود و دیگه جذابیت قبل رو نداشت، دهنش کج شده و کف کمی بالا آورده بود، دست‌های قفل شده اونو آروم از هم باز کرد و تو گوشش زمزمه کرد:

- آروم باش نهالم، آروم باش!

کم‌کم که نهال آروم گرفت و مثل همیشه به خرخر افتاد امید زیر زمین رو به سمت طبقه بالا ترک کرد و درست جلوی در عباس‌آقا و توران خانم ایستاد، به آرومی زد به در و صدایش کرد:

- عباس‌آقا؟ عباس‌آقا؟

توران خانم که تو راهرو بود صدا رو زودتر شنید و همسرش رو خبر کرد، وقتی که عباس‌آقا مقابل امید ایستاد در حالی که نگرانی تو چشماش موج می‌زد با اضطراب گفت:

- اتفاقی افتاده؟

امید دستپاچه و گیج گفت:

- ببخشید که بد وقت مزاحمتون شدم، خواستم بگم اگه امکان داره...

توران خانم از پشت شوهرش بیرون اومد و گفت:

- برای نهال خانم اتفاقی افتاده؟

امید به صورت هردوی اون‌ها خیره شد و بعد در حالی که سرش رو پایین انداخته بود گفت:

- بی حال، راستش یه کم باهم بحثمون شد، اونم عصبانی شد، حالا اگه امکان داره...

بازم توران خانم حرفش رو قطع کرد:

- می‌خواهید ببریدش درمونگاه؟

امید گفت:

– اگه مزاحمت برای عباس آقا نباشه.

عباس آقا به سرعت برگشت تو اتاق تا سوئیچ ماشین برداره، درحالی که شلوارش رو بالا می کشید خطاب به امید گفت:

– این حرفا چیه امید خان؟ همسایه واسه همین موقع هاست دیگه.

امید با عذرخواهی و تشکر برگشت تو زیرزمین تا نهال رو آماده کنه و عباس آقا هم به همسرش سفارش کرد که به پیرزن و پیرمرد چیزی نگه، یک ربع بعد اونا سوار بر ماشین از خونه خارج شدن و به سمت درمانگاه حرکت کردن، درمانگاه بهشون نزدیک نبود و تقریباً 20 دقیقه تو راه بودن، نهال هنوز هم بی حال بود و با چشم های نیمه باز به امید خیره بود، امیدی که دقیقه به دقیقه سربرمی گردوند عقب و با نگرانی به اون خیره می شد، عباس آقا اروم دست رو دستش فشرد و گفت:

– چیزی نیست امید خان، انقدر نگران نباش، جر و بحث زن و شوهری دیگه، درست میشه ایشالا، به خودت نگیر.

امید سرش رو تکیه داد به صندلی و به فکر فرو رفت، عباس آقا نمی دونست که نهال صرع داره، نمی دونست که مشتمشست قرص می خوره و هرچند وقت یکبار بخاطر هیجان و استرس و عصبانیت شدید بهش حمله دست میده، عباس آقا نمی دونست نهال و امید تو چه باتلاقی دارن دست و پا میزنن و صداشون در نیامد.

ساعت از 2 نیمه شب هم گذشته بود که رسیدن درمانگاه، نهال یه کم به حال بود و می تونست راه بره، امید فقط زیر بازوش رو گرفت که تعادلش رو از دست نده، یه پرستار توی درمانگاه متوجه رنگ پریده نهال شد و سریع به کمکش شتافت، اتاق دکتر شیفت شب گاهی پر می شد و گاهی خالی، عباس آقا رو صندلی های انتظار تو سالن نشست و امید همراه نهال وارد اتاق پزشک شد، سریع به نهال سرم وصل کردن و دو تا آمپول قوی بهش زدن، چندتا معاینه مختلف انجام شد و دکتر داشت از اتاق خارج می شد که یه پرستار دوید به سمتش و بیخ گوشش چیزی گفت، طولی



نکشید که دکتر دوباره عقب‌گرد کرد و این بار گوشی معاینه رو روی شکم نهال گذاشت، بعد از حدود 10 دقیقه معاینه دقیق و سفارش آزمایش خون و چندتا ویزیت دیگه رو به امید گفت:

– می‌دونستین خانومتون بارداره؟

خون تو رگ‌های امید لحظه‌ای یخ بست، یه نیم نگاه به نهال که اونم با تعجب کمتری دست رو شکمش گذاشته بود انداخت و بعد تته پته کنان گفت:

– م... م... من... دکتر... د... دکتر جدی... جدی می‌گین؟

دکتر که تقریباً همسن و سال خودش بود چیزهایی تو دفترچه نهال نوشت و بعد گفت:

– نمی‌تونم چون بارداره داروی خاصی براش بنویسم، باید حتما بره زیر نظر متخصص.

یه نگاه زیرچشمی از بالای عینکش به امید انداخت و ادامه داد:

– دکتر داره؟

امید اصلاً این‌جا نبود، مات و متحیر خیره شده بود به نهالی که حالا معصوم‌تر از همیشه روی تخت دراز کشیده بود، یکساعت بعد وقتی سرم نهال تموم شد دستش رو گرفت و بردش بیرون و عباس‌آقا خیلی زود اونا رو به خونه رسوند، توران خانوم دم در کمک کرد و نهال رو به اتاق خودشون برد و وقتی تو رختخواب گرمش خزید با چشماش از اون تشکر کرد و گفت می‌تونه به خودش برسه، امید به محض اینکه در رو بست دوید و خودش رو به نهال رسوند جلوی رختخوابش زانو زد و گفت:

– الهی دورت بگردم تو چرا هیچی به من نگفتی؟ خودت میدونستی؟ چند وقت بود عقب انداخته بودی... آخ آخ... من که تاریخ همه دوره‌ها تو می‌دونستم... چقدر غافل بودم این مدت... ببخش عزیزم... ببخش نفسم.

جلوتر رفت و دستاش رو برای درآغوش گرفتن اون باز کرد اما نهال با اکراه رو گرفت و خودش رو عقب کشید و امید با دست‌هایی که بی‌نصیب مونده بود موهای پریشون رو عقب زد و گفت:

– حق داری ازم دلخور باشی، امشب احمقانه‌ترین رفتار رو باهات داشتم، حالم اصلاً خوب نبود، سامان هم بهانه شد.

نهال دست‌ها رو رو سینه جمع کرد و گفت:



- تو مدتهاست که دنبال بهانه می گردی و حواست نیست.

- گفتم که حق با تو، حالا دیگه فراموش کن، جای من نیستی و حالم رو نمی فهمی، حیف نیست شب به این قشنگی رو با اخم هات خراب می کنی؟ ولش کن... دست کشید روی شکم صاف نهال و گفت:

- جون این فندق کوچولو ولش کن، فراموش کن.

نهال خیلی ناخودآگاه دست رو دست اون گذاشت و گفت:

- جونش رو قسم نخور.

امید چشم درشت کرد و گفت:

- چی شد چی شد؟ از الان هواداری! پس تکلیف من چی میشه.

نهال لب به خنده گشود و گفت:

- تو تنبیهی.

امید به آرومی روی اون خیمه زد و گفت:

- چنان تنبیهی نشونت بدم که تا توان داری واسه اطرافیانت تعریف کنی.

و نهال تا اومد اونو از روی خودش کنار بزنه امید دست های اونو قفل دست های خودش کرد و با بوسه دهانش رو بست.

فقط 15 روز از رفتن خانواده شفیعیان به اکراین گذشته بود، فقط 15 روز از خبر بارداری نهال گذشته بود، فقط و فقط 15 روز امید مثل پروانه به دور نهال و نوزاد در راهشان چرخید بعد از اون...

یکی آروم دستش رو گذاشت رو شونه نهال، نهال وقتی صورتش رو برگردوند فاطمه رو دید، سرتاپا سیاه پوش و غرق غم، زودی خودش رو انداخت تو بغل نهال و زار زار گریه کرد، دوسه روزی بود که خونه شون حسابی شلوغ و به هم ریخته شده بود، صبح و ظهر و شب مهمون می اومد و طنین صدای قرآن سرتاسر خونه رو فرا می گرفت، پیرمرد صاحبخونه صبح یه روز سرد زمستونی تو خواب سکت کرده حتی فرصت نکرد آخرین نفس هاش رو تو بیمارستان بکشه، نهال اون روز تو خونه تنها بود، تنها بود که با صدای جیغ پیرزن از خواب پرید، دوان دوان پله های سیمانی رو





رفت بالا و خودش رو به درگاهی اتاق پیرزن و پیرمرد رسوند، پیرمرد کف اتاق ولو شده بود و پیرزن بالای سرش شیون، می کرد و توران خانم عروسشون چنان با کف دست بر فرق سرش می کوبید که اشک فواره می زد بیرون، عقب رفت، ترسید و عقب عقب رفت، اون قدر عقب که متوجه پله های ورودی به پذیرایی اونا نشد و سرازیری رو اومد پایین، تقریباً با شتاب پرت شد پایین و وقتی به هوش اومد تو بیمارستان بود، جنین سه ماهه اش که فقط 15 روز به بودنش عادت کرده بود سقط شده و اون تو حال و هوای عجیبی بود، دو روز بستری شد و بعد از مرخص شدن اومد خونه، خونه ای که با غم امید برایش شده بود ماتمسر.

و حالا توی حیاط یه گوشه ای برای خودش کز کرده بود و به کار کردن اطرافیان نگاه می کرد، پسرهای پیرمرد که یکیشون پدر اخموی فاطمه بود حسابی زحمت می کشیدن، همسراشون برنج و لپه پاک می کردن و بقیه دخترهای جوان گردوها رو با وسواس لای خرما می کردن و به حلواهای طلایی و روغن انداخته شکل و مدل می دادن، فردا ختم پیرمرد بود و اونا به قول خودشون مهمون از شهرستان زیاد داشتن، فاطمه خیلی زود از نهال جدا شد و به جمع دخترها پیوست؛ پیرزن حسابی تو خودش بود و بدجور افسرده شده بود، با کسی حرف نمی زد و بی صدا اشک می ریخت، نهال خوب می دونست بعد از تموم شدن این روزهای شلوغ و پرهیاهو همه به خونه هاشون بر می گردن و از اون پیرمردی که تا دیروز اسم بزرگ خاندان رو یدک می کشید و برای خودش برو و بیایی داشت فقط یه قاب عکس باقی می مونه با روبان مشکی کنارش.

چند دقیقه ای همون طور مات و مبهوت به دور و برش نگاه کرد تا این که چشمش به جلوی در آهنی حیاط افتاد، امید با حالی پریشون و شونه هایی افتاده و کمربندی که نهال احساس می کرد اگه خم بشه حتماً می شکنه وارد حیاط شلوغ شد، نهال روی پاهاش ایستاد، امید به فامیل های تازه رسیده تسلیت گفت و مستقیم به سمت اتاقشان رفت، حال و هواش حال و هوای غریبی بود، عین این سه چهار روز رو سرکار نرفت و خودش رو تو اتاق زندانی کرد، سهمیه آب و غذایش شده بود غصه و گریه های بی صدا تو تاریکی، باور نمی کرد که انقدر راحت بچه شون رو از دست داده باشن، دلبستگی کوتاهی بود که به شدت بهش امید بسته بود.



تاج گل‌ها آماده بود برای سر خاک رفتن، زن‌های چادر به سر زیر دست پیرزن رو گرفته و به سمت در خروجی هدایتش می‌کردن، بچه‌های عباس‌آقا با شیطنت و سر و صدا دنبال مادرشون دوییدن و حیاط خیلی زود خالی شد، فقط چند نفر باقی‌ماندن تا هوای دیگ‌های برنج و خورشت رو داشته باشن، سر و صداها که خوابید، نهال آماده شد که به اتاقشان بره که عروس بزرگ پیرمرد یعنی مادر فاطمه اونو صدا زد و گفت:

– نهال خانم؟

نهال خیلی زود سرش رو به سمت صدا چرخوند و با لبخندی بی‌روح گفت:

– جانم نرگس خانم؟

زن نزدیکتر اومد و درحالی که با یه پارچه گل‌گلی چربی‌های روی دستش رو پاک می‌کرد گفت: شما تو این مدت خیلی زحمت کشیدید، هم شما، هم امیدتان، به خدا ما راضی نبودیم، مخصوصاً این که شما تو حال و هوای خوبی هم نبودید، به خدا وقتی از فاطمه شنیدم که چه اتفاقی براتون افتاده حسابی ناراحت شدم، آخه یه جورایی تقصیر ماها شد، اگه مادر جون جیغ نمی‌کشیدن... اگه از اون پله‌ها بالا نمی‌رفتی... حالا...؟

نهال پر از غصه اما با ظاهری حفظ شده از آرامش گفت:

– اتفاقیه که افتاده، تقصیر هیچکس نیست، این خواست خدا بوده.

زن به دست‌های خودش نگاه کرد و بعد گفت:

– قربون دل صبورت برم، انشاالله خدا دوباره...

کسی زن رو صدا زد و به دقیقه نکشید که اون با عذر و معذرت به سمت دیگ‌ها رفت و بعد با کمک یه نفر دیگه درب آهنی رو برداشت و با ملاقه افتاد به جون گوشت و لپه‌های غلیان در آب و نهال هم بی‌هیچ حرکت تازه‌ای پله‌های منتهی به اتاقشان رو رفت پایین و مستقیم خیز برداشت سمت بخاری، جلوی بخاری ایستاد و بعد دستاش رو روی محفظه گرفت، وقتی گرما رسوخ کرد به همه جون و تنش و سستش کرد، چرخید و توی اتاق تاریک دنبال امید گشت، امیدی که تو این چند روز ساکت و مغموم یه گوشه کز کرده و حتی با اون حرف نمی‌زد، زندگی باز اون روی



تلخش رو رونمایی کرده بود، نهال پشتش رو داد به بخاری و در حالی که اشک‌هاش رو می‌شوند رو گونه گفت:

– من عرضه نداشتم، نتونستم اونجور که باید از بچه‌ام نگهداری کنم، من کوتاهی کردم، من بازم....

امید ترکید از گریه و بالاخره ناله سر داد و نهال هم با گریه اون گریست و سعی کرد خودش رو حسابی خالی کنه، در عرض این چهارده پانزده روز چندین بار حمله‌های تشنجی بهش دست داده بود که پایان همشون منتهی شده بود به سردردها و سرگیجه‌های طولانی که حتی با دمنوش‌های همیشگی و مسکن‌های قوی هم آروم نمی‌شد.

سامان بعد از رسیدنشون چندین دفعه زنگ زده بود و نهال هم با اون و هم با خانم و آقای شفیع‌یان حرف زده بود اما تو صحبت‌هایش به زبون نیاورده بود که بارداره، خجالت می‌کشید و حالا که بچه تلف شده بود از این نگفتن بیشتر می‌سوخت چرا که احتیاج داشت با یکی در مورد این اتفاق حرف بزنه، گریه کنه تا حال پریشون کمی تسکین بگیره، امید تو خودش بود و به‌زور حرف می‌زد، کارها و رفتارهای طبیعی نبود و این نشون می‌داد خیلی بیشتر از نهال وابسته اون جنین چند ماهه بوده، سردرد همراه همیشگی‌اش شده بود و گاهی از بی‌خوابی می‌زد به حیاط و تا خود صبح راه می‌رفت، نهال سعی می‌کرد اونو به زندگی برگردونه اما انگار نشدنی بود، حال خودش هم بهتر از اون نبود اما باز قابل تحمل‌تر به نظر می‌رسید، آخ که این جور وقت‌ها چقدر درد دل یه مادر تاثیرگذاره، چقدر این وقت‌ها حرف‌های یه پدر می‌تونه آرامش‌بخش باشه، اما برای امید و نهال حتی تصور بودن یه پدر و مادر در کنارشون رویا بود و خیال.

طلا با دست گوشه سرش رو کمی فشرد، کش و قوسی به بدن خشک شده اش داد و نم اشکی رو که بخاطر تنهایی امید و نهال به چشم نشوند بود با انگشت شست و اشاره زدود، صدای پدرش به گوش رسید:

– آبجی خانم یه شربت سکنجبینی، خاکشیری، آلبالویی، چیزی به ما میدی؟

صدای عمه‌سوری به ثانیه نکشید که جوابش داد:

– حتماً.

طلا به آرامی نوشته‌ها رو زد زیر بغل و از اتاق رفت بیرون، پدرش رو یکی از کاناپه سه‌تایی‌ها ولو بود، عرق از سر و روش می‌بارید، گرمای مرداد ماه یه طعنه بزرگ به خرماپزون جنوب زده بود، کلافه دکمه‌های بالایی پیراهنش رو آزاد می‌کرد که متوجه طلا شد، چشمی گشاد کرد و گفت: - به‌به‌به باد آمد و بوی عنبر آورد، کجایی تو دختر، نیستی این روزها.

عمه‌سوری با شربت خاکشیر و تخم شربتی اومد تو پذیرایی و گفت:

- طلا خانم این روزها کلا این‌جا نیست، غرق غرقه.

رباب خانم از کانتر آشپزخونه سرک کشید و در ادامه حرف عمه‌سوری گفت:

- هرچی هست زیر سر اون داستانی که شما آوردی آقا.

محمودی که محکوم شده بود دست بالا برد و گفت:

- من تسلیمم.

رباب خانم دندان قروچه کرد:

- دیگه حالا؟!

محمودی یه چشمک شیطنت‌آمیز نثار صورت گل انداخته طلا کرد و بعد یواشی گفت:

- هنوز تمومش نکردی؟

طلا نفسش رو یه ضرب خالی کرد بیرون و گفت:

- اصلاً دلم نمی‌خواد تموم بشه، اما... اما دیگه چیز زیادی ازش نمونده.

محمودی یه کوچولو خیز برداشت جلو و تقریباً روبروی طلا بهش زل زد و گفت:

- خب!

طلا سر تگون داد و گفت:

- خب...

محمودی شربتش رو لاجرعه سر کشید و بعد در حالی که لبهای خیسش رو به هم می‌سایید گفت:

- طرفدار کدومشونی؟

طلا به فکر فرو رفت، این‌بار نمی‌تونست مثل قصه‌های قبلی ای که پدرش می‌داد بخونه از بین

شخصیت‌ها طرفدار یه کدومشون باشه، نمی‌تونست حق بده و حق بگیره، نمی‌تونست دلسوزی





کنه، این بار یه چیزی این وسط گیر بود که بهش اجازه نمی داد انتخابی داشته باشه، مات و هیرون که موند محمودی گفت:

- پس هنوز نتونستی انتخابی بکنی.

طلا کاغذهای دسته شده رو به سینه چسبوند و گفت:

- شاید هیچ وقت نتونم انتخابی داشته باشم، همه چیز مابین نهال و امید نصف نصفه، حق، عشق، امیدواری، تقاص، حتی کینه، خیلی هردوشون تحت تاثیر سرنوشتی قرار گرفتن که شاید حقشون نیست، رنگ دلسوزی ام برای هردوشون فعلا یک رنگه.

عمه سوری از پشت سر شونه های ظریف اونو بغل کرد و گفت:

- چی میگی با داداش خوشگل من...

دل طلا یهو لرزید و چیزی درونش فرو ریخت، اسم داداش تمام خوبی های از سر گذشته طاهر رو براش زنده کرد، یاد طاهر یاد همه داداش گفتن های شیرینی بود که حتی لحظه ای از زبونش نمی افتاد. چه عمر کمی داشت، درست مثل عمر تمام گل های فصلی. اشک که جمع شد تو چشمش سوری فهمید که ته دل اونو قلقلک داده، خیلی زود زیر بازوش رو چسبید و بعد گفت:

- قربونت برم نکن با خودت این جوری.

طلا چرخید و بی معطلی خودش رو رها کرد تو آغوشی که گرم ترین مأمن شده بود، سوری با پشیمانی تمام از این اتفاق دور کمر اونو گرفت و بردش سمت دیگه پذیرایی، دور از نگاه های خیره محمودی و رباب خانم که با نگرانی چشم و ابرو می اومد که چی شده دستاش رو رو دست های لرزان طلا گذاشت و گفت:

- نکن با خودت این جور، طاهرم راضی نیست.

طلا هق زد و گفت:

- دلم براش تنگ شده.

سوری کالبد لرزان اونو محکمتر به سینه فشرد و بعد گفت:

- می فهمم، می فهمم؛ دلتنگی درد بزرگیه که اگه راهی برای رفعش نباشه تمام وجودت رو کن فیکون می کنه، دل منم تنگ آرمان، تنگ جوونی از دست رفته ام، تنگ اون خامی ها و



تجربه‌های بکری که خودم با دست خودم تلخشون کردم... دلم تنگ تورچ، اونى که با وجود تمام پستی‌ها و هرز بودن‌هاش از ته قلبم پاک نشده، پاک نشده چون یه روزی بدجور اسمش حکاکی شده، می‌بینی! دلتنگی‌هام رفع نشده چون راهی بلد نبود برایش و حالا کن فیکونم، تمام وجودم کن فیکون.

این بار طلا بود که دست دور شونه عمه پیرش می‌انداخت:  
- قربون دلت برم.

سوری نیمچه اشک نشسته گوشه چشمش رو با پشت دست چروکیده‌ش پاک کرد و بعد زل زد تو صورت طلا، تمام اجزای صورت ظریف دخترانه‌ش رو خوب نگاه کرد و بعد گفت:  
- عاشق بمون و عاشق زندگی کن، اگه شاهرخ عشق واقعی زندگیت باهاش بمون و باهاش بکرترین‌ها رو تجربه کن، بعد از اون نمی‌تونی جاش رو تو دلت به کسی بدی، همون‌طور که من نتونستم تو تمام این سالها جای تورچ رو به کسی بدم، عشق یه بار میاد و دنبال جای دنج می‌گرده اگه راهنمای خوبی باشی و بهش جا بدی می‌شینه و سند شش دونگ میشه برات اما اگه نخواهیش، اگه نپذیریش میره و گم و گور میشه و اون وقت تو میمونی و حسرت ای کاش‌هایی که دیگه ثمر نداره، اگه عشق شاهرخ عشقه، اگه سند شش دونگ شده ته دنج قلبت نگهش دار، از دستش نده، جاش رو خالی نکن.

- امیدخان! آقای زرگران!

نهال به امید نگاه کرد و بعد گفت:

- صدای عباس آقااست.

امید بلند شد سرپا و گفت:

- این وقت روز خونه است؟

نهال ساعت دیواری رو نگاه کرد و گفت:

- شاید امشب شبکار نبوده.

امید کاپشن پفکی‌اش رو تن کرد و گفت:

- برم بینم چکارم داره.



نهال پتو رو کنار زد و گفت:

- منتظرت می مونم.

امید دم در نیم‌نگاهی به نهال انداخت و گفت:

- فدای انتظارت بشم من.

نهال لبخند زد و امید زد بیرون؛ عباس آقا با دیدن اون دو طرف ژاکت مشکی نخ‌نماش رو به هم

نزدیک کرد و گفت:

- احوال امید خان؟

امید باهانش دست داد و بعد از سلام و حال و احوال گفت:

- خیره عباس آقا؟

عباس آقا اونو کشوند سمت باغچه و به این ترتیب خواست یه خلوت دنج باهانش جور کنه،

درحالی که نفس‌های گرمش رو ها می کرد بیرون و دست‌ها رو می مالید به هم گفت:

- کارت چطوره؟ ازش راضی هستی؟ امید دستاش رو کرد تو کاپشنش و گفت:

- شکر، راضی ایم.

عباس آقا پنجه‌های سردش رو درهم فرو کرد و گفت:

- ما که وضعیت کار و کاسبی امون حسابی ریخته به هم، یه روز تصمیم می گیرن کارگراها رو عوض

کنن، یه روز تعدیل نیرو دارن، یه روزم قراردادها رو تا دوسه ماه دیگه حواله میدن و روز و شب

مردمو خراب می کنن، خدا نگذره ازشون داغ به دلمون میذارن با کاراشون، فعلاً که لنگ درهوا

مونديم، برو خدا رو شکر کن که فعلاً بچه مچه نداري و اگر نه اگه جای من بودی...

امید که دید سرما بیش از حد داره استخون می ترکونه دستاش رو محکمتر تو جیبش مشت کرد

که عباس آقا دست به بازوی اون گرفت و گفت:

- بریم تو امید خان این جا سرده، درست نیست به خدا، شرمنده ات میشم.

امید تشکر کرد و عباس آقا بالاخره با اصرار اونو برد بالا، توران خانم بچه‌ها رو برای خواب راهی

کرد و خودش هم رفت تو آشپزخونه تا سرگرم بشه، عباس آقا رو مبل راحتی نشست و سریع

رفت سر اصل مطلب:

- بین امید جان، تو مثل برادر کوچک من می‌مونی، خدا حفظت کنه برای خانومت و پدر و مادرت، برادر کوچیکم 20 سالش بود که ناکام ناکام تو یه درگیری خیابونی کشته شد، هر وقت می‌دیدمت یاد اونو می‌کردم، به خداوندی خدا اصلاً راضی نیستم از حرفی که می‌خوام بزنم اما یه جورایی منم تابع خانواده‌ام! برادر بزرگ دارم، خواهر دارم، اونا هم خواسته دارن، این خونه سهم الارث همه ماست، پنج تا خواهر و برادریم که پدرمون خدایامرز تا قبل از مرگش اونو برامون تقسیم کرده بود اما اون روزها ما همش می‌گفتیم خدانکنه خدانکنه، تا این که این بلای ناگهانی یهو به سرمون اومد، پریروز که با خواهر و برادرها صحبت می‌کردیم به این نتیجه رسیدیم که خونه رو بفروشیم و سهم هرکسی رو بدیم بره پی زندگیش، قراره برای مادر هم یه خونه سوا بگیریم، خواسته خودش، می‌گه بدون حاجی نمی‌تونم تو این خونه بمونم، خونه بچه‌ها هم دوست نداره آواره بشه و مهمون یه‌روز دوروز باشه، بالاخره حق داره، مادره و حرفش حرف؛ شاید تاحالا منظور حرفم رو فهمیده باشی، باور کن اصلاً راضی نیستم که مستأجرهای خوبی مثل شما رو از دست بدم اما می‌دونید که من تابعم، تابع خواسته‌های همه خواهر و برادرها، راستش برادرم یعنی پدر فاطمه می‌خواد جهاز تهیه کنه، اون یکی برادرم قراره عمل پیوند کلیه انجام بده، منم باید با سهمم بزنم تو یه کاری، می‌بینی؟ هممون به این سهم نیاز داریم، نمی‌خوام شما رو با این حرف‌ها ناراحت کنم و سرت رو درد بیارم اما گفتم که بالاخره در جریان باشید، بدونید که به‌خاطر چی داریم عذرتون رو می‌خواهیم، تو این مدت کوتاه حسابی بهتون عادت کرده بودیم اما خب...

توران خانم با سینی چای وارد شد و در حالی که خم می‌شد تا سینی رو روی میز بگذاره گفت:

- حاج‌بابا خدا بیامرز همیشه تعریف شما و نهال خانم رو می‌کرد و به ما سپرده بود هواتون رو داشته باشیم اما خب بالاخره سرنوشته دیگه، هر دفعه یه جور می‌سازه برای آدم.

بخاری که از روی استکان‌های نقش دار بلند می‌شد انگار مستقیم می‌رفت تو ریه‌های خشک امید، عباس‌آقا ادامه داد:

- خدا منو ببخشه، تو این سرمای زمستون درست نیست آواره‌تون کنم اما...

امید یه ضرب بلند شد و گفت:

- تا کی بهم فرصت می‌دید؟

عباس آقا هم به پاش بلند شد و گفت:

– والا دوسه تا مشتری دست به نقد دارم ولی خب نمی خوام به شما هم زیاد فشار بیاد.

امید با قدم هایی لرزان به سمت در خروجی راه افتاد و گفت:

– تا آخر هفته خالی می کنم، از فردا هم می افتم دنبال خونه.

عباس آقا تا دم در اونو همراهی کرد و گفت:

– همراة میام، چندتا بنگاه آشنا دارم.

توران خانوم چادرش رو روی سر مرتب کرد و در حالی که قشنگ رو می گرفت گفت:

– چایی اتون رو میل نکردید؟

امید تشکر کوتاهی کرد و بعد به سرعت برق و باد برگشت به اتاق خودشون.

سرما وحشتناک بود و همه جا سوز می زد، سرشاخه نازک درخت های خشک تو حیاط تکون تکون

می خوردن و صدای هوهوی باد می پیچید میون نایلون بزرگی که توران خانوم کشیده بود رو

باغچه سبزیکاری شده اش.

امید به محض رسیدن به اتاقشون، چسبید به در آهنی و نفس سردش رو فوت کرد بیرون، نهال

که تا ساعتی پیش تو رختخوابش نشسته بود آرام بلند شد و خیز برداشت سمت امید، روبروش

ایستاد و زل زد تو صورتش، چقدر این نگاه با نگاه لحظه ای که از اتاق رفت بیرون فرق داشت،

انگار یهو گذاشته بودنش وسط یه گیوتین و ریشه های در حال حرکت کالبدش رو قطع کرده

بودن، آرام دستش رو به سینه اون کشید و گفت:

– امیدم!

امید مست و بی قرار این لحن صدا کردن نهال دست اونو گرفت و بعد محکم در آغوش کشیدش،

سرش رو چسبوند به قفسه سینه اش و چونه رو خوابوند رو موهای خرمایی اش، لب زد و گفت:

– نمی دونم مزد کدوم کار خوب منی که حالا اینجایی! اما به هر طریق خوشحالم، خوشحالم که

دارمت.

نهال عطر تن اونو بو کشید و گفت:

– عاشقتم!



امید حلقه دستاش رو دور اون تنگ تر کرد و زیر گوش کوچکش نجوا کرد:

– می میرم برات، تا آخر دنیا می میرم برات.

از فردای اون روز امید تو بنگاه‌ها افتاد دنبال خونه، عباس آقا هم هر روز با یکی از اون مشتری‌های به قول خودش دست به نقد می اومد خونه و کل ساختمان رو نشون می داد، نهال اون روزها اصلا حال و هوای خوبی نداشت، مدام خودش رو مقصر می دونست و گاهی که با الناز درد دل می کرد می گفت که این ازدواج اشتباه بوده و حق امید این زندگی و این سختی نبوده، الناز قصد کمک مالی داشت اما نهال مانع شد و گفت که اگه امید بفهمه غوغا به پا می کنه و این گونه بود که روزها سخت تر از قبل سپری می شد، هیچ امیدی به سرهنگ و احترام خانم نبود چرا که از طریق الناز متوجه شده بودن که اونا همچنان تو موضع لجبازی خودشون باقی موندن و هیچ رقمه کوتاه نمیان و باز هم امید رو بدون نهال می خوان؛ جواب متأسفم تمام بنگاهی‌ها یه تیر خلاص بود بر پیکره خسته امید، با چندرغاز پول پیش و کرایه‌ای که می تونستن بدن خونه درخوری براشون پیدا نمی شد، بخاطر فصل زمستون و سرمای شدید جابه جایی انجام نمی شد و خونه خالی پیدا نمی شد، دوسه تا خونه‌ای هم که بنگاه‌های آشنای عباس آقا پیدا کره بودن یا خیلی کثیف و درب و داغون بود یا اینکه کرایه و پول پیش خیلی زیادی می خواستن.

دوروز مرخصی از کارش تموم شده بود و اون باید بر می گشت سرکار و فقط تا پایان هفته 3 روز باقی مونده بود، 3 روزی که پر التهاب می گذشت، نهال بیشتر وسایل رو بسته بندی کرده بود تا به محض پیدا شدن خونه اون جا رو ترک کنن اما هر روز بی خبر تر از روز قبل بودن، تو اون یه هفته امید به اندازه یک سال لاغر شد، شبها بدون شام می خوابید و صبح‌ها هم ناشتا می زد به کوچه خیابون‌ها، درست صبح روز چهارشنبه آخر دی بود که وقتی امید در خونه رو بست و نهال با انداختن پرده برگشت تو رختخوابش چراغ چشمک زن گوشی اش روشن شد، خیلی زود قفل صفحه رو باز کرد و با دیدن پاکت نامه بالای صفحه پیامش رو باز کرد:

– سلام مهربونم، بیداری زنگ بزnm؟

سامان بود، بعد از چند وقت دوری و بی خبری، با انگشت‌های لرزان فقط تایپ کرد:

– بیدارم.





یک دقیقه بعد گوشی به دست داشت باهاش حرف می زد:

- چرا صدات می لرزه؟ خوبی؟!

- خوبم سامان، خوبم.

- دروغ نگو از صدات می فهمم خوب نیستی، چیه؟ با امید دعوا کردی؟

نهال اشک های نشسته رو گونه و تیغه بینی اش رو پاک کرد و گفت:

- نه... نه... فقط فقط دلم براتون تنگ شده.

- قربون دل مهربونت برم، نگو این جواری آب میشم.

- خدا نکنه!

سامان از همه چی گفت، از مامان که هر روز تو بازارها و نمایشگاه ها می چرخه تا بهترین چیزها رو برای دختر و نوه احتمالی آینده اش بخره، از بابا که مات و مبهوت اونجاست و مدام در حال مقایسه اش با ایرانه، از زندگی قشنگشون گفت، از آدم های رنگ به رنگی که مادر و پدرش هر روز باهاشون مراوده میکردن، از یه دختر دورگه که مادرش برایش انتخاب کرده بود و اون زیر بار نمی رفت، از درس های سخت و امتحاناتش و از حال و هوایی که دیگه شبیه اون موقع ها نبود؛ حسابی درد دل کرد اما وقتی از نهال خواست که اونم حرفی بزنه و چیزی بگه نهال فقط گفت:

- همه چی خوبه!

و این دروغ رو سامان هیچ وقت باور نکرد، حتی وقتی نهال با خنده و شوخی ازش خداحافظی کرد، حتی وقتی گوشی به دست سرتاسر اتاقش رو راه رفت و نفس های تند کشید، حتی وقتی سر میز شام یه کلمه هم با پدر و مادرش حرف نزد، تو فکر بود، تو فکر یه کار درست.

\*\*\*

- امید لاغر شدی!

- چیزی نیست!

دستی روی شکم صافش کشید و ادامه داد:

- به زودی در این مکان یک عدد دایره گرد و سفت که نشان دهنده اعتبار یک مرد ایرانیه تشکیل میشه و شما دیگه غصه چیزی رو نمی خوری.

نهال از شوخی اون بیشتر رنجیده خاطر شد:

- تو داری خودتو از بین می‌بری.

- راه دوری نمیره، واسه خاطر زندگیمونه.

- اما من این جور زندگی رو نمی‌خوام، این جوری که تو می‌خوای به قیمت نابودی خودت بسازی‌اش.

امید کف دست‌ها رو کودکانه به گونه های ته‌ریش‌دارش چسبوند و رو به نهال گفت:

- من مرد روزهای سخت‌م نهال، نمی‌دونی بدون.

نهال هم دستاش رو عین اون حائل صورت ظریفش کرد و گفت:

- من هنوز خیلی چیزها از تو نمی‌دونم، هنوز برام مثل یه پازلی که هر دفعه یه قطعه از خوبی‌هات رو پیدا می‌کنم و میذارم رو قلبت، احساس می‌کنم تا همیشه برام ناشناخته می‌مونی.

امید چشم‌های سیاه و نافذش رو ریز کرد و گفت:

- اون وقت این خوبه یا بد؟

پیشخدمت که رسید و سفارشات رو روی میز چید نهال وارفته به غذاها زل زد و پاسخ امید رو یادش رفت، در عوض بعد از رفتن پیشخدمت گفت:

- چه خبره امید؟ ما فقط دو نفریم، به قول بابا ناصر مگه مهمونی شاهانه؟

امید قاشق و چنگال اونو داد به دستش و گفت:

- بله که مهمونی شاهانه، کدوم شاه از من بالاتر و کدوم ملکه از تو سرتر؟ و کی لایق‌تر از

خودمون دوتا برای خوردن این کباب‌های لذیذ، بزن بانو، بزن بر بدن که تو این چندماه حسابی کباب خونم اومده پایین.

امید خیلی زود مشغول شد و نهال زیرزیرکی به اون نگاه کرد، این امید عوض شدنی نبود، چند

وقت پیش نهال فکر می‌کرد دغدغه‌هاشون تمام قول و قرارها رو از یاد امید برده اما امروز نشون

داد که نه، امید یادش نرفته بود که چندماهه طبق قرارشون برای غذا خوردن بیرون نرفتن، یادش

نرفته بود ماهگرد گرفتن‌های ازدواجشون رو، یادش نرفته بود زیر بارون قدم زدن‌ها رو، سیب

سبز خریدن و مسابقه گاز زدن تا ته چوب تلخش رو، امید حتی با وجود تمام این دغدغه‌ها بازم عاشقترین بود.

وقتی دید نهال تو خودشه با دست زیر چونه‌ش رو قلقلک داد و گفت:  
- کجایی؟

نهال دست اونو لمس کرد و گفت:  
- همین جا، پیش تو.

بارون می‌بارید، از اون بارون‌هایی که شلاقی می‌زنه به تن کوچه و خیابون و ماشین و عابر پیاده، از اون بارون‌هایی که چترم زیرش کم میاره واسه ایستادگی، از اون بارون‌ها که سیل‌آسا می‌باره و می‌شوره همه غم‌های عالم رو؛ نهال و امید بی‌چتر، بی‌حفاظ، بی‌هیچ هراسی از لرزیدن و مریض شدن دست در دست هم می‌دویدن و صدای قهقهه‌های مستانه‌اشون هرنگاهی رو به سمتشون پرواز می‌داد، تو یه پیاده‌رو خلوت وقتی هردو خیس و چلیده از آب بالاخره ایستادن نهال دست برد تو موهای خیس امید و گفت:

- چقدر جذاب شدی مرد من.

امید گردن کج کرد و گفت:

- جذاب بودم.

- بر منکرش لعنت.

امید اونو تو آغوشش پناه داد و گفت:

- هیچ‌وقت بهم نگفتی روزی که اومدم خونه اتون چی شد که دلت رفت.

نهال زد به شوخی و گفت:

- کی گفته دلم رفت؟

امید زیر بازوی اونو قلقلک داد و گفت:

- هورمون‌های به غلیان افتاده‌ات که تو اتاق ولم نمی‌کرد از نگاه خیره.

نهال مشت کوبید تو بازوی اونو و امید گفت:

- جون...



نهال مست اون بوی خیسی و عطر تلخ امید که باهم قاطی شده بود گفت:

- روزی که تو اومدی تو زندگیم، من ساده دل آنقدر زود عاشقت شدم که تا به خودم اومدم دیدم از دست رفته بودم، واسه بچه های پرورشگاهی مهر و محبت مثل آب و غذا واجب و حتمی و تو ندونسته از این قضیه جواری رخنه کردی تو من که دیگه راه برگشتی نبود، من نه به فکر نیاز داشتم نه به چند روز فرصت، با یه نگاه شدم اونی که باید می شد، با یه نگاه عاشقت شدم؛ یادش بخیر، ماما چقدر ازت تعریف می کرد، مدام بعد از رفتنتون می اومد تو اتاقم و می گفت:

- نهال قدش رو دیدی؟ دیدی چه بلنده؟ دسته گلشون رو دیدی! همش ارکیده بود، اصلاً نمی دونم از کجا فهمیده بودن که تو ارکیده دوست داری، وای نهال چشماتش، مطمئنم روت نشده تو چشماتش نگاه کنی، وای اگه می دیدی اش، وقتی پلک می زد آدم رو محسوس خودش می کرد، مطمئنم از همون چشمهایی که خودت میگی خونه مهربونیه. امید تک خنده ای کرد و گفت:

- فکر کنم بیشتر از تو مادرت عاشقم شده بوده.

نهال سرش رو تو سینه اون چرخوند و بعد در حالی که روی پنجه پاهاش بلند می شد گفت:

- تو همه رو عاشق می کنی امید.

امید اونو بلند کرد و تو دستهای قدرتمندش چند دور چرخوندش و وقتی جیغ شادمانی نهال بلند شد گذاشتش زمین و دستهایش رو دوطرف صورت خیس اون چسبوند، کشیدش جلو و بینی سردش رو به بینی اون چسبوند، پلک رو هم گذاشت و گفت:

- تو از اون نهالهای نورسته ظریفی که بی بارون هیچه...

نهال هم با حس گرمای وجود اون پلک خیس به هم فشرد و لب زد:

- تو هم از اون بارونهای تند بی وقفه ای که بی بخشش می میره.

\*\*\*

- بالاخره راهی شدی؟

طلا سرش رو بلند کرد و با خنده گفت:

- وقتی دایی رسول با تحکم مخصوص به خودش می‌گه بفرستیش پیش من، دیگه هیچ‌جوره همیشه روش رو زمین انداخت.

عمه سوری تو درگاهی در دست به سینه ایستاد و به کارهای اون چشم دوخت، دید که لباس‌هاش رو تا می‌کنه و با وسواس توی چمدونش می‌گذره، با لبخند گفت:

- مگه سفر قندهار میری؟ فقط دوروزه!

طلا نشست روی تخت و لباس‌های کپه شده کنارش رو تو مشتش جمع کرد بعد هم گفت:

- مامان بهتون نگفت؟

عمه سوری با تعجب ابرو درهم کشید و گفت:

- چی رو؟

طلا به لباس تو مشتش چنگ شده خیره شد و بعد گفت:

- قرار دادگاه رو فعلاً کنسل کردم، می‌خوام یه مدت برم پیش دایی رسول و تو هوای اون جا نفس بکشم و مغزم رو جلا بدم، نمی‌دونم... نمی‌دونم می‌خوام چکار کنم اما... اما مطمئنم که به این سفر طولانی نیاز دارم.

عمه سوری با لبخندی شادمانه به سمت اون خیز برداشت و گفت:

- عالی‌ه طلا... کار خیلی خوبی کردی.

طلا سرش رو که بلند کرد عمه سوری دست به زیر چونه‌ش گرفت و زل زد تو صورتش:

- دایی رسولت بلده حال و هواتو عوض کنه... ببینم... چیزی به شاهرخ گفتی؟

طلا صورتش رو تو دست اون تگون داد و گفت:

- نه... نه نگفتم چون نمی‌خواستم بیاد دنبالم، نمی‌خواستم دوباره بدو و مدام تو گوشم زمزمه‌های تکراری کنه، به یه خلوت و تمرکز جانانه نیاز دارم، امیدوارم درکم کنید.

عمه سوری سر اونو به سینه چسبوند، روی موهای طلایی و به رنگ عسلش رو بوسید و بعد گفت:

- معلومه که درکت می‌کنم.





شب قبل دایی رسول زنگ زده بود و وقتی از طریق خواهرش متوجه شده بود که طلا چه تصمیمی برای آینده اش گرفته رک و مستقیم گفته بود بفرستیش پیش من و محمودی و رباب خانم خوشحال بودن از اینکه می‌دیدن طلا با پذیرفتن این پیشنهاد قرار دادگاه رو کنسل کرده و می‌خواد بیشتر فکرکنه، دیدار با دایی رسول می‌تونست یه تلنگر بر تصمیمات ناگهانی طلا باشه و حالا اون آماده شده بود تا با پدرش به سمت شمال برن؛ وقتی دم در خروجی چمدونش رو به دست پدرش داد عمه‌سوری قرآن به دست جلو اومد و رباب هم با کاسه چینی آب که توش دوسه تا از گل‌برگهای گلدون حسن یوسفش رو انداخته بود از راه رسید، تو چشمات یه بغض بی‌دلیل جون‌دار نشسته بود که تا طلا بغلش کرد ترکید، آروم تو گوشش زمزمه کرد:

- طلای مامان خوب فکرات رو بکن، دوست دارم وقتی بر می‌گردی یه عالمه اتفاق‌های خوب تو زندگیت افتاده باشه.

طلا گونه مادرش رو عمیق بوسید و گفت:

- خودمم امیدوارم.

تو بغل عمه سوری چیزی نفهمید بس که چشم‌هاش پر شده بود، تو ماشین هم همین‌طور، پدرش هم سکوت کرده بود و با این سکوت به اون فرصت می‌داد تا بیشتر و بیشتر فکر کنه، صدای زمزمه‌های پدرش با ترانه شد خزان گلشن جدایی برایش لالایی شد و اونو به خواب عمیقی فرو برد، طوری که وقتی بیدار شد و موقعیت خودش رو سنجید و کوچه‌خیابون‌های سرسبز و آشنا رو دید ناباورانه گفت:

- رسیدیم؟!

محمودی پیچید تو کوچه اصلی و سرسبز خونه دایی رسول و بعد گفت:

- بله... رسیدیم، اینم خونه دایی جونت.

بوق زد، نه یکی نه دوتا، انگار که عروس آورده بود، خود دایی در رو باز کرد و با لبخندی پررنگ برای طلا دست تکون داد، محمودی که ماشین رو توی حیاط پرده‌دار و درخت نارنج برد طلا در رو باز کرد و داد زد:

- دایی...



دایی رسول دستاش رو پر عشق برای اون باز کرد و گفت:

- جون دایی.

هر دو در آغوش هم که فرو رفتن محمودی سوئیچ به دست جلو اومد و در حالی که شیرین به اون دو نگاه می کرد با یه خنده نرم گفت:

- دایی جونت رو ازت نمی گیریم، بذار ماهم ببینیمش.

طلا با شنیدن این حرف عقب کشید و محمودی هم با رسول احوالپرسی کرد، دایی رسول دست طلا رو تو دست بزرگ خودش گرفت و در حالی که انگشت های ظریف اونو بین انگشت های پهن و ضخمت خودش قلاب می کرد گفت:

- اگه تندتند این دختر خوشگل ما رو بیارید این جا دیگه آنقدر دلتنگش نمیشیم.  
محمودی گفت:

- اینو به خودش بگو که وقتی میره تو قرنطینه دیگه هیچکس حریفش نیست.

دایی رسول صمیمی تر از قبل دست دور کمر طلا انداخت، اونو به خودش فشرد و در حالی که به سمت اتاق می رفت گفت:

- بازم دم خودم گرم که بالاخره از این قرنطینه کشیدمش بیرون.

هر سه با هم غرق خنده ای صدا دار از پله های چوبی بالا رفتن و برای فرار از بارون تندی که هنوز نرسیده به استقبالشون اومده بود وارد اتاق شدن و در رو بستن.

اون شب برای شام ماهی کبابی خوردن، یه ماهی کباب خوشمزه و لذیذ حاصل دست دایی از صید های تازه اش که طلا واقعاً ناپرهیزی کرد و تا جا داشت با سیر ترشی و زیتون پرورده دست ساز افتاد به جون ماهی ها، پدرش با تعجب از این همه اشتها نگاش می کرد و خوشحال بود که می دید این تغییرات داره خیلی زود اتفاق می افته، طلا وقتی به چهره دایی اش خیره می شد یه مهربونی نامحسوسی رو می دید که تو چهره هیچ کسی تابه حال مشاهده نکرده بود، با مادرش خیلی فرق می کرد، مادرش زود تند می شد، زود حال و هواش به هم می ریخت، زود و عجله ای قضاوت می کرد اما دایی رسول در کمال خونسردی و آرامش زندگیش رو جلو می برد، کسی چه می دونست! شاید حاصل سالها تنهایی زندگی کردن تو این جای بکر و کم سر و صدا و خو گرفتن



با دریا و ماهی‌هایی بود که هر روز باهاشون تبادل داشت. دایی رسول سالها پیش همسرش رو تو یه تصادف از دست داده بود و هیچ ثمره و خاطره ای از اون ازدواج کوتاه مدت نداشت، ازدواجی که تو 45 سالگی با خواستگاری اون دختر 30 ساله ماسوله‌ای رخ داده بود و فقط 1 سال دووم داشت، بعد از مرگ لیلا دایی رسول عزلت گزید و دیگه دنبال هیچ عشقی نرفت، موند تو همون کلبه عاشقانه ای که با همسرش ساخته بود و حتی سال تا سال هم از اون جا بیرون نزد، غرق شد تو دل دریا و با ماهیگیری شب و روزهای خودش رو سر کرد. محمودی آخرهای شب برگشت، هرچقدر طلا و دایی رسول گفتن که بمون و حداقل صبح زود برو، کار چاپخونه رو بهانه کرد و راهی شد و طلا تازه بعد از رفتن پدرش بود که متوجه شد واقعاً تنها شده و تو خودش مچاله شد، نه اینکه با دایی غریبی بکنه اما خب نبود مادر و پدر در کنارش اونم برای اولین بار تجربه جدیدی بود که شاید بد هم به نظر نمی‌اومد؛ اون شب دایی کلی باهاش حرف زد، طرز تهیه زیتون پرورده دست‌ساز خودش رو که حسابی از طلا دل برده بود رو داد و بعد با نگاه به عقربه‌های ساعت دیواری با یه شب‌بخیر به سمت تنها اتاق اون کلبه رفت گفت که باید صبح خیلی زود بلند بشه و بره دریا و حتی به طلا گفت که اگه قول بدی زود بخوابی تو رو هم باخودم می‌برم و طلا مثل بچه‌های حرف گوش کن چشم گفت و رفت که بخوابه، اما خودشم خوب می‌دونست تا بخواد به جای جدیدش عادت کنه دوسه شبی زمان می‌بره، وقتی بی خوابی افتاد به جونش یاد قصه‌ای که می‌خوند افتاد، یادش افتاد که اونو با خودش آورده، سالانه‌سالانه به سمت چمدونش رفت و زیپ پر سر و صدایش رو باز کرد، با حرص از این صدا بینی‌اش رو چین داد و لبش رو گزید و خیلی زود یه دسته کاغذ سیاه‌شده رو بیرون کشید، اومد به سمت رختخوابش خیز برداره که دید دایی دستش رو روی کلید برق گذاشته، با لبخند گفت:

– خوابم نمی‌بره.

– چراغ روشن این اتاقم نمیداره من بخوابم.

طلا پرید و زودی روشنایی روی دیوار رو روشن کرد و گفت:

– این که دیگه اذیت ن نمی‌کنه؟

– پول گاز زیاد میاد.



طلا با حرص خنده‌داری چراغ قوه کوچکی از تو کیفش درآورد و گفت:

- فکر نکنم دیگه این یکی مزاحم شما باشه.

- اون از همه بیشتر مزاحم.

- دایی...

- خب چشمات اذیت میشه دایی جون، من به فکر خودتم.

طلا نوشته‌ها رو رها کرد تو چمدونش و گفت:

- پس اون چراغ رو خاموش کنید، چون منم نگران دستتونم، یه وقت همون جا خشک میشه‌ها!

- ای پدرصلواتی.

طلا با ریز خنده شیطننت‌آمیزی سرش رو کرد زیر پتو و دایی با خاموش کردن چراغ به اتاق برگشت و خیزید تو رختخواب گرمش، رباب کار سختی ازش خواسته بود: راضی کردن طلا به زندگی دوباره، تلاش برای فراموشی.

بارون اون شب بارون زیبایی بود، نم‌نم و آهسته به شیشه مشبک و رنگی پنجره می‌خورد و برای طلا لالایی شبانه می‌شد، بارون رویای همیشگی طلا بود، رویای زیبای کودکی‌اش، رویای روزی که شاهرخ به خواستگاریش اومد با یه دسته گل ارکیده، با یه صورت مهربون که دلبری می‌کرد و اونو و احساسش رو پاره پاره خواستن می‌کرد، اون شب بعد از پایان بارون آسمون زودی پر شد از ستاره، همه پرنور و چشمک‌زن، اون شب همه قلب‌ها آهسته می‌تپید جز قلب یه نفر، همه چشم‌ها به خواب رفته بود جز چشم‌های یکنفر و اون یه نفر شاهرخ بود که چمدانش رو بسته بود برای سفر، سفری که تنها و تنها خدا پشت و پناهِش بود.

\*\*\*

دریا آروم بود، آرومتر از قلب پریشون طلا؛ دایی رسول دستش رو رها کرد و گفت:

- میگن دنیا مثل دریاست و ما آدمها تو این دریا شناگریم، بعضی ماهر و بعضی هم ناشی، فکر می‌کنم تو دنیام شناگر ماهری نبودی.

طلا زیرچشمی اونو نگاه کرد و گفت:

- چرا این فکر رو می‌کنید؟

- خب... خیلی چیزها باعث میشه این جور فکر کنم، مهمترینش ناشی بودن تو انتخاب‌های زندگیه که آدم رو زمین می‌زنه.

طلا لب و دهن غنچه کرد و گفت:

- باز فیلسوف شدی دایی! اگه لیسانس نگرفته‌ام رو مسخره نمی‌کنی که بگی بذارم لب کوزه و آبش رو بخورم لطفاً صریح و دقیق بگید منظور تون چیه.

- واضحه طلا جان، منظورم اینکه انتخاب هام توی زندگیم خیلی ناشیانه بود، انتخاب جدایی از خانواده ام تو 20 سالگی، انتخاب تنها زندگی کردن تا 45 سالگی، انتخاب اجبار عشق درست تو زمانی که درهای قلبم بسته بود...

نفسی بیرون داد و ادامه داد:

- گاهی حس می‌کنم بخاطر ناشی بودن تو زندگیم بود که همه‌چی از کفم رفت.

- بعضی‌هاش قابل جبران دایی، مثل برگشتن پیش عزیز و آقاجون، اونا هنوزم چشم انتظارن.

دایی رسول دست تو بارونی طوسی رنگش کرد و بعد گردنش رو کج کرد، لبخند بی‌روحي نشوند روی لباش و گفت:

- خیلی زمان از روزهای ناشیانه من گذشته که اگه چیزی هم برای جبران باقی مونده باشه زیاد ارزشمند نیست اما تو...

طلا فهمید که قراره ته این مقدمه‌چینی به کجا برسه، نفس تندش رو یهو خالی کرد بیرون و در حالی که یه تای شال نازکش رو روی شونه می‌انداخت بحث رو عوض کرد:

- هنوزم اون بچه همسایه اتون باهاتون میاد ماهیگیری؟ هنوزم به موج‌ها می‌رسه بی‌طاقت شیرجه میزنه تو آب؟

دایی رسول پیشونی به پیشونی طلا سایید و تو صورتش گفت:

- ماهی‌گیری... موج...

پلک‌ها رو آروم روی هم گذاشت و گفت:

- موج‌ها خوابیده اند آرام و رام

طبل طوفان از نوا افتاده است.

طلات آخر شعر رو گرفت و گفت:



– تو همچون گل ز خندیدن، لب با هم نمی‌آید  
روا داری که من بلبل، چو بوتیمار  
بنشینم.

دایی دست رو شونه اون گذاشت و همراه خودش اونو به حرکت انداخت، کنار ساحل قدم زنان راه می‌رفت و به گوش ماهی‌ها و صدف‌ها یه دهن کجی بزرگ می‌کردن، موج‌ها بلند بود و به سینه تخت دریا که برخورد می‌کرد شتابان به ساحل می‌اومد و پاهای اونو رو خیس می‌کرد، دایی طبق عادت چکمه‌های لاستیکی و سیاهش رو به پا کرده بود اما طلا با اون دمپایی‌های ساده لانگشتی پا فرو می‌کرد تو ماسه‌های خیس و سرد و از این حس بکر غرق لذت می‌شد، خیلی جلو رفته و تقریباً زمان زیادی رو بدون هیچ حرفی سپری کرده بودن که دایی رسول بی مقدمه و یهوایی گفت:

– طلا وقت دادگاہت کی؟

طلا حیرون و مات از این سؤال ناگهانی لب گشود و گفت:

– دادگاه؟!

دایی ایستاد و طلا هم همین‌طور، سر به سمت قایق‌های مخصوص ماهیگیری تو دریا کشید و بعد فکر کرد که دلیلی برای نگفتن پشیمونی‌اش نداره:

– فعلاً از تصمیم منصرف شدم.

دایی رد نگاه اونو دنبال کرد و به یکی از رفقای ماهیگیرش از دور دست تکان داد بعد هم گفت:

– متناقض حرف می‌زنی!

طلا ابرو درهم کشید و گفت:

– چرا؟ چطور؟!

– فعلاً جمله‌ات می‌گه یعنی رو تصمیم هستی اما فعلاً دست ن‌گه داشتی و منصرف جمله‌ات می‌گه یعنی دیگه جدایی رو نمی‌خوای، معمولاً انصراف دادن از چیزی یعنی به کل بی خیال شدن، یه جور فراموشی ابدی.

طلا زد تو یه فاز دیگه:

– دایی شما واقعاً باید استاد دانشگاهی چیزی می‌شدین.

دایی با خنده گفت:



- همین الانم استادم، استاد همه این ماهی سفیدها، کپورها، شیرها...

طلا قهقهه زد و دایی رسول دوباره گفت:

- شاهرخ پسر خوبیه، از اون شاخ شمشادهایی که سخت لنگه اش پیدا میشه.

قلب طلا تیر کشید، ته دلش با تمام وجود حرف دایی رو تصدیق کرد اما غرورش سنگین و رنگین بهش اجازه کلامی رو نداد.

دایی ادامه داد:

- نمی‌خوام با حرفام حال و هوات رو به‌هم بزنم، نمی‌خوام نصیحت کنم و روضه روزهای تلخ بعد از طلاق رو برات بخونم اما فقط دلم می‌خواد یه جمله بگم و رسالت خودم رو به عنوان یه دایی به انجام برسونم.

طلا مشتاقانه به اون خیره شد و دایی با همون لحن گیرا و دلنشین گفت:

- آدم‌هایی که جنس دلشون مخملی و نرمِ آدم‌هایی هستن که با سادگی پیوند خوردن، همیشه بهشون انگ زد، از سر سادگی گاهی اشتباهی می‌کنن که برایشون بهای سنگینی داره، برایشون قیمت دار میشه، شاهرخ جزو اون دسته آدم‌های دل مخملی ساده است، جزء اونایی که با ندونم کاری... پنهون کاری نه طلا... دارم می‌گم ندونم کاری، با این ندونم کاری اشتباهی کرد که بهاش از دست دادن قلب تو بود، نمی‌دونم چه فکری برای روزهای بعد از اینش کرده اما امیدوارم به زودی متوجه بشه و قدم بگذاره جلو...

- اون...

- نمی‌دونم تو چه فکری برای روزهای بعد از اینت کردی اما... اما ای کاش تو هم...

طلا خواست بگه که شاهرخ قدم جلو گذاشت، خواست بگه که این خود بی‌رحم بود که اونو پس زد اما باز قفل شد، باز زبونش قفل شد و همه توجهش معطوف قلب پر تپشش شد.

قرار بود واسه شام باقلا قاتق درست کنن، طلا با ذوق و شوق پیش‌بند بسته بود و تو آشپزخونه دور دایی رسول می‌چرخید، قابلمه رو که آب کرد و گذاشت رو گاز هنوز روغن و نمک اضافه نکرده بود که دایی به دو خودش رو رسوند و گفت:

- وایسا ببینم.

طلا دست به کمر عقب کشید و دایی چشم چهارتا کرد:

- چه خبره دختر انقدر آب بستی بهش، مگه آش.

طلا از پشت اون سرک کشید تو قابلمه و گفت:

- درست ریختم دیگه دایی!

دایی رسول با تعجب قابلمه پر آب برنج رو خم کرد تو سینک و گفت:

- این یه بند انگشته؟!

طلا چیزی نگفت و دایی با مهارت تمام قد یه بند انگشت روی برنج آب نوه داشت و بعد با زدن

نمکو خیلی جزئی روغن شعله گازش رو ملایم کرد، طلا با لبخندی شیرین به حرکات دست اون

نگاه کرد و بعد گفت:

- من هیچ وقت پلوی دمی رو یاد نمی گیرم، این نکته اصلی یه بند انگشت آب رو که مرز دون

شدن و شفته شدن برنج من هیچ وقت یاد نمی گیرم.

دایی در قابلمه رو گذاشت، یه کوچولو با دست زد به پهلوی اونو و گفت:

- واسه خاطر اینه که همش پلو آبکش ریختی تو شکمت، از مامانت تعجب می کنم که تمام

خواص برنج خوب رو با آبکش کردن برنج از بین می بره.

طلا لب و دهن غنچه کرد و گفت:

- خب چون من و بابایی ته دیگ دوست داریم.

دایی یکی دیگه هم زد تو شکم اونو و با خنده گفت:

- شکموها.

یه ربع بعد هنوز دایی سر باقلا قاتقش بود که گوشی طلا زنگ خورد، خم شد و از روی میز

تلویزیون گوشی رو برداشت، با دیدن اسم مامان جان لبخند پرشوقی نشوند رو لباس و گفت:

- سلام به مامان خوشگلم... آره خوییم عزیزم... خیلی خوب... وای مامان نمی دونی امروز چقدر

به ما خوش گذشت، عالی بود... رفتیم بازار و کلی خرید کردیم... فکر کنم اندازه کل حساب

بانکی ام پول خرج کرده باشم... آره دایی هم خوبه... داره شام درست می کنه... دستپختش معرکه

است مامان... واقعاً جای همتون خالیه... چی؟... کی زنگ زده بود؟... مهران؟ دوباره؟...



دایی نیم‌نگاهی به صورت برافروخته اون انداخت و طلا دوباره ادامه داد:

– آره... آره به خودمم زنگ زد از قصد جواب ندادم... ولش کن مامان... گفتم چیزی نیست... باشه... باشه شما هم سلام برسونید، از طرف منم عمه رو ببوسید و بهش بگید دلم خیلی براش تنگ شده... قربونت برم... باشه... باشه چشم... خداحافظ.

هنوز از صفحه تماس گوشی خارج نشده بود که دایی گفت:

– مهران کیه؟

طلا لب‌گزید و گفت:

– خواستگار قبلی‌ام.

– چی ازت می‌خواد؟

طلا پوزخند زد:

– یه دل‌عاشق.

دایی با تعجب ابروهای پرپشتش رو بالا انداخت و گفت:

– اما تو...

– خیلی وقته جوابم رو بهش دادم، اونم رفته و دیگه این‌جا نیست اما...

– پس چرا دوباره اومده سراغت؟

طلا ولو شد یه گوشه دیوار و تکیه اش رو محکم کرد به پستی طرحدار، بعد هم گفت:

– چون فکر می‌کنه بعد از شاهرخ ممکنه من دوباره حواسم بره پیشش.

دایی با شیطننت و کفگیر به دست اومد تو درگاهی آشپزخونه و گفت:

– یعنی نمیره؟

طلا برگشت سمت دایی و جور عجیبی بهش نگاه کرد بعد هم گفت:

– معلومه که نه.

دایی نفس عمیقی کشید و برگشت سر غذاش و طلا با نیم‌نگاهی به قامت کشیده اون که قطعاً خودش هم قد بلند و کشیدگی اندامش رو از اون به ارث برده بود پاها رو جمع کرد تو سینه و دست‌ها رو قلاب‌وار دور زانوها انداخت، خیره شد به محقر وسایل خونه دایی که تو اتاقک چوبی



قشنگش جا شده بود، یه کمد چوبی خیلی قدیمی که توش لباساش بود، یه قفسه آهنی کوچیک پر از کتابهای دوست داشتنی‌اش، چند دست رختخواب که خیلی ماهرانه تو یه گنجه دیواری جمع شده و روش ملحفه گلدار آبی‌رنگ کشیده شده بود، یه قالیچه دستبافت قدیمی که پهن شده رو کف چوبی زمین بود و یه تلویزیون و ویدئو جمع و جور بی‌هیچ وای‌فای و ماهواره و وسیله الکترونیکی جدیدی، در و دیوار پر بود از قاب عکس‌های کوچیک و بزرگ خودش و لیلا و یه تابلو فرش کوچیک از خانه خدا که می‌گفت کار دست خود لیلاست.

دایی سالها با این اندک وسایل بدون هیچ عشقی، بدون هیچ راه دررویی به بیرون، میون آدم‌های دیگه زندگی کرده بود، مرد عجیبی بود، تو روزگاری که آدم‌ها هزار رنگ بودن دایی جزء اون دسته آدم‌های جذاب یک‌رنگ بود و طلا خوشحال بود از داشتنش. ده دقیقه بعد رویاها و خیالات با جمله دایی درهم ریخت:

– طلا خانم سفره رو بنداز بین دایی چی چاده برات.

\*\*\*

نهال هنوزم باور نمی‌کرد که اون زیرزمین فکس‌نی و مستقل رو از دست داده باشن، وقتی به دور و برش نگاه می‌کرد دلش از ادامه زندگی می‌گرفت، این‌جا جایی بود که از این به بعد باید تمام شب و روزها رو توش سر می‌کرد، همین اتاق 30 متری که تا قبل از این تو خونه آقای شفیع‌یان اتاق شخصی‌اش بود.

نیمی از وسایل هنوز از کارتن خارج نشده بود، چون جایی براشون نبود، نمی‌دونست چطوری باید این اتاق رو بچینه، حسابی کسل شده بود و داشت حرص می‌خورد، اصلاً لب به شکایت باز نمی‌کرد اما همه‌چیز رو می‌ریخت تو خودش و این بدجور عذابش می‌داد؛ خونه‌ای که برای زندگیشون انتخاب شده بود یه خونه خیلی بزرگ بود، از اون خونه‌های بافت قدیمی با یه حوض مستطیل بزرگ وسط حیاطش، از اون خونه‌ها که یه عالمه اتاق داشت تو در تو با ایوون یکدست، از اون خونه‌ها که دوتا زیرزمین از دوطرف ساختمون‌ها داشت و دستشویی‌اش گوشه‌ترین قسمت حیاط بود، از اون خونه‌ها که به درخت‌های میوه‌اش خوب رسیدگی نشده بود و اکثرشون



خشک و بی‌بار بودن، از اون خونه‌های پرهیاهو از صدای آدم‌ها و بچه‌ها، از اون خونه‌ها که زندگی توش یه جور دیگه جریان داشت.

خونه اونا خونه چندتا خانواده دیگه هم بود، اون دستشویی و حموم، مشترک با همه اون خانواده‌ها بود، اون آشپزخونه گوشه حیاط که یه اجاق بزرگ داشت و یه یخچال کوچیک و چند دست کابینت آهنی زنگ زده برای همه خانوم‌های اون خونه بود، اون خونه بزرگی بود اما سهم امید و نهال فقط 30 متر اتاق مستقل از اون خونه بود.

صبح‌ها زندگی خیلی زود جریان پیدا می‌کرد، با هیاهوی بچه‌ها برای رفتن به مدرسه و با هیاهوی آدم‌های مختلف سر اتفاقات سرسری افتاده، صدای زن‌ها همیشه می‌اومد، در حال آشپزی، سبزی پاک کردن، غر زدن به همدیگه، صدای مردها هم گاهی بود، عربده‌های آدم‌مفنگی‌ها، فحش و بد و بیراه‌های بحث با صاحب‌خونه و مردهایی که گه‌گاه سر بچه‌هاشون غرغر می‌کردن.

بوی این زندگی هم یه جور دیگه جریان داشت، بوی سیگار، تریاک، بوی سیرابی، بوی پیاز و سبزی سرخ کرده، بوی چاه فاضلاب بالا زده، بوی تن مونده از خستگی مردها و زن‌هایی که از نبود آب نمی‌تونستن حمام برن و بوی دود کارخونه‌ای که مدام می‌پیچید تو حیاط و در کنار هوا جسم آدم‌های اون خونه رو هم نابود می‌کرد.

نهال می‌ترسید، می‌ترسید حتی برای یه لحظه کوتاه از اتاقشون خارج بشه، امید وقتی صبح می‌رفت نهال دوید به طرفش و گفت:

- امید من می‌ترسم.

امید خندید و گفت:

- از چی می‌ترسی؟

نهال از پوزخند اون خجالت زده شد و دیگه چیزی نگفت و امید هم بی‌هیچ حرفی رفت سرکارش و حالا تا اومدنش خیلی مونده بود؛ وقتی یکی آروم زد به شیشه در اتاقشون از فکر و خیال پرید بیرون و گفت:

- بله؟

صدای زن ترک‌زبان با غلیظ‌ترین لهجه به گوشش رسید:



- نئجه سن همساده ( حالت چطوره همسايه )

نهال آب خشک گلوش رو به زور پايين داد و رفت سمت در، قفل زهواردررفته رو کشيد و در با شتاب ناگهانی و بی‌هوا از هم باز شد، هيکل چاق و گوشتی زن صاحبخونه تمام درگاهی رو پر کرده بود، لب باز کرد و زودتر از اون گفت:

- سلام، صبح بخير.

زن صاحبخونه لبخند بيروحي زد و باز با همون لهجه ادامه داد:

- گله جه گيز خير ( عاقبت شما بخير )

نهال که با گيجی به صورتش زل مونده بود زن کمی شونه‌هاش رو چپ و راست کرد و بعد گفت:

- ترکی بيليسن ( ترکی بلدی )

نهال فقط تونست در جواب جملات اون سری تگون بده و بگه ترکی بلد نيستم.

چند دقيقه ای طول کشيد تا زن لهجه‌اش رو کمی صاف و صوف کرد و با فارسی دست و پا شکسته جملاتش رو به زبون آورد:

- ببينم دخترجان، شوهرت خانه است؟

نهال سری به تندی تکان داد و گفت:

- نه، همسرم ديروقت مياد.

زن پوزخند ريزی زد و پشت چشم نازک کرد، معلوم بود که از لحن حرف زدن پر از نزاکت نهال متعجب شده، يه آبروی نازک زرد کرده‌ش رو بالا انداخت و گفت:

- کی مياد؟

- تقريباً هفت و هشت شب... چطور؟!

زن يهو جدیت خاصی پيدا کرد و روسری گل‌گلی‌اش رو عقب‌تر کشيد و گفت:

- من نمی‌دانم شوهرم با شوهرت حرف زده يا نه اما خوبه که بدونی قرارداد شما تا دوماه ديگه است، يعنی اول اردیبهشت سال جديد بايد اتاق خالی کنيد، آخه میدونی دخترجان، من يه‌دونه پسر دارم، سربازه، وقتی برگرده می‌خوام براش زن بسونم و بيارم تو اين خونه، حالا هم که می‌بینی اين اتاق رو بهتون داديم واسه خاطر عباس آقاست و بس، واگر نه هم خود شما خوب



می‌دونی هم ما که تو این وقت سال، تو سرمای زمستون هیچ جایی اتاق اجاره نمیدن، درمورد کرایه هم شوهرم با شوهرت صحبت کرده، فقط می‌مونه چندتا سفارش که اونم بلقیس، این همسایه دیوار به دیوار تون بهت میگه، راستی...

یه نیم‌نگاه دزدکی به داخل اتاق انداخت و ادامه داد:

- بچه مچه که نداری؟

نهال با شنیدن اسم بچه ناخودآگاه دستش روی شکمش جمع شد و یاد جنین از دست رفته‌اش افتاد و زن صاحبخونه با چشم‌های درشت شده گفت:

- حامله‌ای؟

نهال به تندی گفت:

- نه.

زن دستش رو از درگاهی در برداشت و هیکل چاقش رو تگون داد و وقتی داشت به سمت حیاط بزرگ می‌رفت با صدایی که تقریباً خیلی از همسایه‌ها می‌شنیدن گفت:

- این چندماه رو بی‌دردسر سر کن تا کلاهمون تو هم نره، بعد هم شما رو بخیر و ما رو به سلامت.

نهال به دنبال رد قدم‌های اون سرک کشید تو حیاط و سوز سرد هوا رو به یکباره به تن کشید که صدایی بیخ گوشش گفت:

- غرغر می‌کرد؟

نهال از جا پرید و سریع سر و گردنش رو چرخوند عقب، مقابلش یه زن درشت اندام سیاه‌چرده رو دید که با چشم‌های درشت و دندونهای سفید و مرواریدی شبیه بازیگر سیاه‌پوست‌های آمریکایی بود، چادر عربی به سر داشت و نهال با اولین جمله فهمید که اون جنوبی.

- چی بهت می‌گفت؟

نهال دستش رو حائل چهارچوب کرد و گفت:

- هیچی... فقط، فقط داشت سفارش می‌کرد که دوماه مهلت قراردادمون رو از یاد ببریم.

زن که خودش رو بلقیس معرفی کرد و نهال فهمید همسایه دیوار به دیوارش اونه گفت:

- مال کجایی؟ بهت نمیاد مال ای طرفا باشی!

نهال لبخند کوتاهی نشوند روی لب‌ها و گفت:

- خب من... یعنی ما... من و امید مال این اطراف نیستیم.

بلقیس بازم با خنده دندونهای صدفی‌اش رو به نمایش درآورد و گفت:

- اینو که خودم فهمیدم، خب مایوم مال ایجا نیستم، میگم مال کدوم شهرستانی؟

نهال نفسش رو یهو بیرون داد و به این فکر کرد که مال کدوم شهر این کشور بزرگه، مال مشهد، مال اصفهان، مال تبریزه یا جنوب، هیچی نمی‌دونست، تو پرورشگاه هیچ‌وقت از اصالت صحبت نمی‌شد، اون‌جا هیچکس دنبال این نبود که ببینه مال کدوم شهره، اون‌جا همه دنبال یه خانواده بودن، یه مادر، یه پدر، یه جمع گرم و صمیمی و یه آغوش پرمهر که بشه بهش تکیه کرد اما از وقتی رفت خونه آقای شفیعیان، از وقتی فرزند خونده اونا شد فهمید معنی اصالت رو، فهمید که آقای شفیعیان اصالت پدرش یزدی و مریم مامان هم اهل تهران و می‌دید که گاهی سامان با شیطنت ادای لهجه یزدی رو در می‌آورد و می‌گفت من یه یزدی اصیلم.

بلقیس که صدایش زد به خودش اومد و معذرت‌خواهی کرد، سوال آخر اون بی‌جواب موند چون یه پسر بچه درست به سیاهی خود بلقیس اومد پایین ایوون و درحالیکه سر به بالا گرفته و نفس نفس می‌زد رو به بلقیس گفت:

- یوما... یوما نه‌ار چیه؟

بلقیس دست‌های کلفت و سیاهش رو محکم به روی سینه زد و با خنده‌ای شیرین گفت:

- قلیه گذاشتم عمری ( قلیه گذاشتم عمر من )

پسر بچه با شوق و ذوق دوید و از دوپله بالا اومد و خودش رو انداخت تو بغل بلقیس، نهال با شوق خاصی پسر بچه سیاه‌سوخته رو نگریست و بعد گفت:

- پسر شماست؟

بلقیس که حسابی از این همسایه جدید خوشش اومده بود به سرعت گفت:

- غلامتانه.

نهال دست کشید رو موهای فر فری بچه و بعد گفت:

- آقااست.

پسربچه چند دقیقه‌ای تو بغل مادرش موند و بعد با اومدن بچه‌های دیگه دوید به سمت حیاط و به دقیقه نکشید که تو اون سرمای یخ‌شکن بازی فوتبالشون رو از سر گرفتن، سر و صداهاشون که اوج گرفت نهال دستی به بازوی بلقیس کشید و بعد گفت:

- خانم صاحبخونه گفت از شما پرسیم که چه کارهایی رو باید رو اسلوب خاص خودش انجام بدم، میشه برام بگی اون قانون و مقررات چیه؟  
بلقیس سری به چپ و راست تکون داد و گفت:  
- اینم قر و فری که تازگیا واسه مستأجرهاش میاد.

نهال با چشم‌های منتظر زل زد به لب‌های اونو و بلقیس دستش رو کشید به سمت حیاط و گفت:  
- چی خاصی نیست، می‌خواد بگه ای دستشویی همون یه‌دونه‌ای که او سر حیاطه، حموم هس ولی خو شلوغه همیشه، اگه بخوا اذیت نشی باس بری بیرون، هنو از ای حموم عمومی نمره‌ها هس، البت مو می‌گم نمره‌ها تمیز تره، آخه تو عمومی‌ها ای سربازها میان و میرن، پر شپش و کثافته...

خون تو تن نهال یخ بست، اولین شوک ناباور زندگیش.

بلقیس دستش رو به سمت نیمچه آشپزخونه حیاط کشید و ادامه داد:

- نوبتی باید بیای آشپزی کنی و ظرفتا بشوری، مثلاً نوبت تو همیشه دیگه بعد منه...

لبش رو نزدیک گوش نهال برد و بعد گفت:

- البت تو اتاقت هم میشه پخت و پز کنی، از این آلادین قدیمی‌ها دارم، یکی میدم بهت ولی خب غدقنه، بفهمه دخلمونو میاره، یواشکی باید انجام بدی، چون هیچوقت با ای وضع نمیشه غذا پخت.

نهال در لحظه اجاق گاز و فر و هزاران هزار غذای خوشمزه و دلبرانه‌ای رو که قرار بود برای امید بپزه فراموش کرد و سرش رو پایین انداخت و بلقیس هم‌چنان ادامه داد:

- یه طنابم می‌تونی از او درخت انگور ببندی تا ای دیوار که می‌خوره به دستشویی، اوجا هم رخت‌ها را پهن کنی، پول آب و برق هم سر کرایه‌ها اضافه می‌کنه، واسه تلفنم باید پول بدی،



عصرها آقا تقی شوهرش تو حیاط می‌شینه پای تلفن و هر کی بخواد می‌تونه بره و پول بده و تلفن کنه.

نهال میون کلام اون گفت:

- الان که دیگه همه موبایل دارن.

بلقیس با حسرت خاصی به نهال و سر و لباسش که اصلاً به آدم‌های بدبخت بیچاره نمی‌خورد نگاه کرد و بعد گفت:

- ایجا هنو خیلی‌ها موبایل ندارن.

نهال ناباور اما متعجب و بهت زده دست‌های یخش رو مشت کرد و بلقیس یهو به حرف افتاد و این بار دقیق‌تر خیره شد تو چشم‌های نهال و گفت:

- راستی یه چی از همه مهمتر یادُم رفت بهت بگم.

- چی؟

- تا قبل ساعت 10 همه باید تو اتاقاشان باشن، واگر نه هرکسی دیر کنه، ساعت 10 در قفل میشه و اون پشت در میمونه، کلیدُم که هیشکی نداره، طاهره خانم و آقا تقی هم اصلاً التماس سرشان نمیشه، خدا شناس‌ها خیلی بی‌رحمن.

نهال با چشم‌های به‌خون نشسته اش حیاط بزرگ رو دور زد، سه تا دختر با ژاکت‌های رنگی رنگی و دمپایی‌های گل و گشاد تو پاهاشون دست‌های سرخ از سرماشون رو درهم کرده بودن و میون درخت‌ها آلیسا آلیسا می‌کردن و پسر بچه‌ها که پسر بلقیس هم میونشون بود داشتن با توپ دنبال هم می‌کردن، دختر جوانی راه می‌رفت و معلوم نبود کتاب داستان می‌خونه یا کتاب درسی که انقدر توش غرق شده، یه زن چادر به کمر هم استکان‌های چایش رو دم حوض می‌شست و دوسه نفر دور آقا تقی ایستاده بودن منتظر تلفن زدن، طاهره خانم هم سر یکی از مردها واسه دیر دادن کرایه‌اش غرغر می‌کرد و گاهی به ترکی فحش و بد و بیراه هم می‌گفت، نهال بی‌طاقت از وضعیت عجیبی که مشاهده می‌کرد سریع پلک‌هایش رو روی هم فشرد و نفسش رو حبس کرد؛ بلقیس دست سفید اونو گرفت تو دست‌های تیره و ضمخت خودش و گفت:

- خوبی؟

نهال پلک گشود و گفت:

- خوبم.

بلقیس یه نیم‌نگاه به سرتاپای اون انداخت و بعد با لحن خاصی گفت:

- تو مال ای زندگی نیستی، از چشات، از تعجبت، از حال و هوات معلومه سرنوشت و تقدیر کشاندت اینجا.

نهال خیره شد تو صورت اون، این زن خیلی زود فهمیده بودش، دستش رو محکم فشرد و گفت:

- کمک کن بتونم زندگی کنم، بتونم شبیه شما زندگی کنم، تقدیر خواسته که اینجور باشم.

بلقیس بی‌هیچ حرفی یهو دست پشت کمر اون گذاشت و با یه جهش اونو به بغل کشید، سرش رو به سینه فشرد و گفت:

- تونوم مثل خواهرم، هواتو دارم.

قند تو دل نهال آب شد، خواهر... خواهر... اسمی که همیشه براش غریب بود اما کم‌کم آشنا می‌شد.

زمان دیر می‌گذشت، اتاق براش حکم سلولی رو داشت که برای فرار ازش حتی این حیاط و کوچه پس کوچه‌ها هم کم بود. سردرد گرفته‌بود، احساس می‌کرد فشارش از این حجم شوک شدگی در حال بالا و پایین شدن، یه گوشه از اون اتاق فکسنی افتاد و از سرمای جانسوز که رخنه کرده بود به تن دیوار تو خودش مچاله شد.

درست ساعت 8 شب بود که امید خسته و کوفته با تنی که حتی نا‌داشت چپ و راستش کنه وارد حیاط بزرگ اون خونه شد، حیاطی که اول صبح شلوغ بود و حالا خلوت و بی‌صدا فقط پذیرای قدم‌های خسته اون بود، هنوز پا رو اولین پله ورودی ایوون نگذاشته بود که صدای آقا تقی صاحب‌خونه رو شنید:

- امید خان... امید آقا پشرم، یه دقه بیا اینجا.

امید با همون قدم‌های خسته عقب‌گرد کرد و مقابل آقا تقی ایستاد، سرش رو کج کرد و بعد یه سلام نصفه و نیمه گفت:

- بفرمایید؟

آقا تقی با دمپایی‌های پلاستیکی‌اش شلخ زد رو موزاییک‌های ترک خورده و جلو اومد، کمرش خم بود و یه جلیقه بافت خاکی رنگ جذب پوشیده بود رو پیراهن آبی‌اش که اصلاً در کنار پیژاما و اون جوراب‌های پشمی‌اش ترکیب به‌جایی نبود، به امید که رسید موهای کم پشتش رو با کف دست صاف کرد و بعد در حالی که چشماش رو به‌زور باز نگه می‌داشت گفت:

– خوبی امید آقا؟

امید به سرتاپای آشفته‌اش خیره شد و ناخودآگاه یاد آتقی سریال آینه عبرت افتاد که انصافاً هم این آقا تقی از اون آتقی چیزی کم نداشت، کی می‌دونست! شاید هم یه الگو بود براش. امید دستی از روی خستگی به پشت گردن و شونه‌ها کشید و بعد گفت:

– خوبم شکر خدا.

آقا تقی کمی به اون نزدیکتر شد و تقریباً تو سینه اون رفت و امید با تمام وجودش بوی تریاک رو به مشام کشید، پلک که به هم زد گفت:

– ببین پشرم، اینجا واشه خودش یه قانون و مقرراتی داره، صبح زود عیال رو فرستادم تا بانو رو ملتفت کنه اما حالا میمونی شما که معلومه خودت یه‌پا قانون و مقررات دونی. امید تشکر کرد و گفت:

– می‌شنوم.

آقا تقی بینی رو از سرما یه‌ضرب بالا کشید و گفت:

– واشه کرایه... که خب با خودت و عباس آقا کنار اومدیم، اما می‌مونه پول آب و برق و گاز که... امید پوزخند زد و زیرلبی گفت:

– گاز؟!

– آره خب... نیگا نکن الان قطعه، خب نشستی داره، خطرناکه، باس بیان درشتش کنن، تنبلی دیگه مال اداره گاژه.

امید بی‌حوصله از این حرف‌ها که مطمئن بود بحث درباره اشون بی‌نتیجه است خیلی زود دست گذاشت رو شونه لاغر و نحیف آقا تقی و گفت:

– من پول آب و برق و گاز رو روی کرایه با شما حساب می‌کنم خوبه؟

برق خوشحالی چشم‌های خمار و گود رفته آقا تقی رو روشن کرد و امید خواست با عذرخواهی بره تو اتاقش که آقا تقی آرنجش رو چسبید و گفت:

– راشتی تلفنم هست پشرم، شبی نصفه شبی، کاری... چیزی پیش اومد در خدمتیم، حساب اونم...

امید چشم گفت و تشکر کرد و کم‌کم رفت تو اتاقشون، هنوز از جمله آخر اون از باب تلفن تو خنده بود که به محض ورود به اتاق و حس کردن هوای سرد که فرق چندانی با بیرون نداشت متعجب زل زد به دور و برش و بعد زیرلبی گفت:

– چرا انقدر اتاق سرده!

شروع کرد به صدا زدن:

– نهال... نهالم کجایی؟

بعد از وارد شدن کامل به اتاق و یه چرخ کوتاه به چپ و راستش یهو چشماش به گوشه در ورودی، درست همونجایی که ایستاده بود خیره موند، هیکل ظریف نهال درهم پیچیده و مچاله تکیه به در آهنی بود، امید قالب تهی کرد و ناگهانی جلوی اون زانو زد، دست به شونه اش کشید و صدایش زد:

– نهالم؟

نهال هیچ حرکتی نکرد، امید سر اونو از رو زانوش بلند کرد و دستاش رو گرفت، چشمهای نهال پلک خورد و با گیجی به اطرافش نگاه کرد، امید دست‌های یخ اونو تو دست گرفت و سرانگشت‌هاش رو بوسید بعد هم گفت:

– چی شدی تو؟

نهال بدن خشکش رو به تگون انداخت و گفت:

– کی اومدی؟

– تازه رسیدم، اتاق چرا انقدر سرده، چرا بخاری به برق نیست؟

نهال تو دست‌های امید که حالا شونه‌ها رو محاصره کرده بود غلتید و بعد گفت:

– روشن نمی‌شد، نمیدونم چش شده.

امید به سرتاپای اون خیره شد و بعد گفت:

- چیزی ات شده؟ خوب نیستی زیاد.

- فکر کنم حالم بد شده بود، سردرد دارم، گیج و منگم.

امید با حال زاری کنار اون افتاد و گفت:

- دور چشمات بگردم نکن با خودت این جور، یه مدته، تحمل کن، می‌ریم از این جا، برات بهترین زندگی رو می‌سازم.

نهال سر به شونه پالتوی یخ امید گذاشت و گفت:

- من اعتراضی ندارم، راضی‌ام.

امید دست برد تو موهای اون و صورتش رو جلو کشید بعد هم گفت:

- من اعتراض دارم، من ناراضی‌ام... اما درستش می‌کنم، همه چی رو درست می‌کنم.

سربه شونه هم گذاشتن تا به آرامشی که همیشه از هم می‌گرفتن برسند، نهال بی‌طاقت به اشک‌هایش فرصت ریختن داد و امید هم برای تسلی سینه فراخ کرد برای تکیه کردن اون و چه زیبا بود این حجم از وابستگی که دونفر رو حل هم می‌کرد.

امید کز کرده بود زیر پتو، معلوم بود که بیداره اما تو خودش می‌چاله است و داره به هم می‌پیچه، حال و هواش چند روزی بود که به هم ریخته بود، درست از همون روزی که نهال گفت بیشتر وسایل خونه به دردمون نمی‌خوره، جا براش نداریم و بهتره که ردشون کنیم بره، اون روز تو خودش شکست اما دم نزد و نهال به اختیار خودش چوب حراج زد به جهیزیه ارزشمندش و تمام وسایل نو و آنتیکش رو که اکثراً مورد استفاده هم قرار نگرفته بود رو بار یه سمساری کرد و با مقدار ناچیزی پول برگشت به خونه، به قد کفایت وسیله برای زندگی محقرشون تو اون خونه کنار گذاشت و مابقی رو هم به قیمت خیلی پایین و حتی رایگان به همون هم خونه‌های دور و برش داد، چهره همسایه‌ها دیدنی بود از دیدن وسایل نو و آنتیکی که اکثراً مارک‌های معروفی داشتن، نگاهشون از این همه تناقض دارا و نداری تو امید و نهال به گیجی می‌زد اما به خودشون اجازه نمی‌دادن پرس و جویی بکنن، و حالا زندگی اونا تو همین اتاق 30 متری با یه تخته فرش و یه کمد کوچیک لباس و گاز رو میزی و یخچال کوچیک هتلی یه شکل و شمایل دیگه ای داشت،





حالا از میز توالت و کمد سرتاسری دیواری پر از رگال های مانتو و کت و شلوارهای امید خبری نبود، حالا دیگه از گرما و سرمای به قاعده اتاق خواب با بخور اکالیپتوسی که تو زمستون هوا رو معتدل و عوض می کرد خبری نبود، حالا دیگه امید مرد روزهای سخت زندگی ای شده بود که باید از صبح خروسخون می رفت تو اون کارخونه کنسروسازی و کنار یه عالمه کارگر دیگه فراموش می کرد که فوق لیسانس داره، مترجم و تا دیروز واسه خودش یه حسابدار خوش نام بوده، دوروی سکه ای که همه جا ازش نام برده می شد این جا رونمایی کرده و خودش رو نشون داده بود.

نهال با یه نیم نگاه کوتاه به هیکل اون که زیر پتو کوچکتز از همیشه شده بود سر پایین انداخت و با کشیدن چادر رنگی به سر قدم گذاشت تو ایوون و در لحظه با بلقیس روبرو شد، روبروی پسرش روی پاها نشسته بود و سفارشش رو می کرد:

- باز بقیه پولو چیپس و پفک نخری ها، داداشت که بیاد و بفهمه باهات دعوا می گیره، پسر بچه سیاه چرده که دوسه روز بعد از اولین دیدار نهال فهمید اسمش عابد به مادرش چشم بلند بالایی گفت و سبد خرید رو قاپید و به ثانیه نکشید که قرقی وار از رو پله های ایوون پایین پرید و بعد هم تو شلوغی آدم های تو حیاط که هرکدوم به کاری مشغول بودن گم شد، نهال بهش سلام داد و بلقیس جاخورده لبخند پهنی نشوند رو لباس و گفت:

- علیکم السلام.

نهال شگفت زده از لهجه غلیظ و شیرین اون لبخندی زد و گفت:

- چه شیرین، یه لحظه حس کردم وسط بازارهای بندری جنوبم، لهجه اتون رو دوست دارم. بلقیس که از لفظ قلم حرف زدن نهال حسابی ته دلش غنچ می زد آروم دست کشید به پشت اون و گفت:

- مایوم تو رو دوست می دارم.

نهال با تک لبخندی شیرین از اون تشکر کرد و زل زد تو حیاط؛ صبح جمعه بود و زندگی خیلی پررنگ تر از روزهای دیگه جریان داشت، غوغا و سرو صدای بچه ها بیداد می کرد، طاهره خانم از صبح علی الطلوع ملحفه شسته بود و تمام طناب های همسایه ها رو قُرُق رخت هاش کرده بود و کسی جرات اعتراض کردن رو نداشت، فاطمه خانم مثل هرروز چند دست سیرابی گاو و



گوسفندی ریخته بود تو گوشه‌ترین قسمت حیاط و تو سرمای یخ‌شکن پرز و کثافت از سیرابی‌ها می‌کند و تو آب تشتی که اکثراً ولرم بود اونا رو شستشو می‌داد، حتی سرما هم نمی‌تونست مانع هجوم مگس‌ها بشه و تقریباً کل حیاط پر شده بود از مگس و بوی سیرابی، دختر شهربانو خانم با اکراه بینی‌اش رو گرفته بود و به کتاب تو دستش خیره بود و بقیه هم دوبه دو یا مشغول حرف زدن بودن یا مشغول کارهای دیگه، نهال با خودش فکر کرد پشت در اتاقشون چقدر زندگی متفاوت بود، همین که می‌رفت تو اتاقشون و در رو می‌بست باز خودش بود و امید و دغدغه نبود خانواده هاشون اما این بیرون فقر و سختی و کار و دست تنگی بین آدم‌ها موج می‌زد، چیزی که شاید تا قبل از این آنقدر از نزدیک لمسش نکرده بودن.

بلقیس که نگاه خیره اون رو به حیاط دید یواشی بازوش رو فشرد و گفت:

– فردا آتش نذر دارم، اگه دوست داشتی نیتی چیزی کن و یه رشته بیار بریز توش، مادرُم می‌گه مراد آدمو زود میده.

نهال سرچرخوند به طرفش و با خودش فکر کرد آخرین باری که پای دیگ یه نذری بود عاشورای سال گذشته بود که با مریم مامان رفت سر دیگ حلیم همسایه و از همون جا هم امید رو طلب کرد، بلقیس راست می‌گفت، معلوم نبود هم‌زدن این دیگ‌های نذری چه سری داشت که زود حاجت می‌داد، پارسالم تا کفگیر چوبی رو چرخوند تو حلیم و چشم‌ها رو بست و زیر لب گفت خدایا امید رو نصیب من کن حاجتش به یه هفته نرسید که روا شد و امید شد همه دار و ندارش و حالا...

سری به علامت مثبت تکون داد و بعد برگشت تو اتاقش.

فردای اون‌روز تقریباً وقتی مردها به سرکار رفتن و خونه خالی از سر و صدای بچه‌ها شد، طاهره خانم همراه خانوم‌های دیگه بساط آتش نذری بلقیس رو آماده کردن، سبزی و نخود و لوبیا تو یه دیگ بزرگ پرآب در حال جوشیدن بود و نهال با یه بسته رشته یه گوشه منتظر بود، منتظر بود تا نوبتش برسه و بره با هم‌زدن آتش حاجت بطلبه، دختر شهربانو خانم که ملاقه بزرگ رو گرفت طاهره خانم با همون لهجه ترکی غلیظش گفت:

– هم‌بزن، هم بزن بلکه یه بخت خوب سراغت بیاد.



سولماز در حالی که ملاقه رو با تمام قدرت تو قابلمه می چرخوند گفت:

- اول دانشگاه.

مادرش خندید و زیرلبی گفت:

- انشاالله.

عاطفه خانم آتش رو هم زد و برای بچه دار شدن دخترش دعا کرد.

بچه ها که خونه نبودن حیاط عجیب سوت و کور بود، تنها صدایی که تو اون صبح سرد به گوش می رسید صدای گرم و مقدس صلوات بود که گوش ها رو نوازش می داد، آقا تقی تو خونه اش خواب بود و هرازگاهی با این سر و صداها با این سر و صداها نئون لحاف سنگینش می غلتید و زیرلبی می گفت:

- زن های بیکار.

تقریباً همه آتش رو هم زده بودن که بلقیس یهو نگاهش به نهال افتاد، دید که یه گوشه ساکت تر از همه ایستاده، صدایش زد:

- نهال جان، بیا خانم، بیا اولین بسته رشته رو تو بریز.

نهال به دور و برش خوب نگاه کرد، همه داشتن نگاهی می کردن، رنگ به رنگ شد که عاطفه خانم هم صدایش زد:

- بیا دیگه.

نهال خیز برداشت سمت دیگ در حال جوش، بوی سبزی و حبوبات در حال پخت پیچید تو بینی اش، وقتی باد زد و بخار روی دیگ رو به صورتش پاشید به خودش اومد و زیرلب گفت:

- خدایا تو خودت بهتر از هر کسی می دونی که واسه خاطر چه لحظه هایی دارم کنار امید روزگار سر می کنم، تو که خوب می دونی آرزوی من چیه! پس این نذر کوچیک رو از من قبول کن، می خوام همین جا در پیشگاه خودت، جایی که مطمئنم توش هستی نذر کنم، نذر کنم که اگه زندگیمون رو غلطک بیفته و من و امید بتونیم باهم باشیم بدون مخالفت کسی، آتش بدم؛ دلم می خواد همه سالم و سلامت باشن، دلم می خواد امید همیشه لبخند بزنه حتی تو تلخترین لحظه ها، دلم می خواد خانم و آقای شفیعیان و سامان عزیزم همیشه هر جا که هستن به زندگی

خوبشون دل ببندن و سلامت باشن؛ من آدم بدی نیستم، اگر هم بخوام بد باشم نمی‌تونم، مادر امید مادر نداشته خودمه و سرهنگ هم همون پدر با جربزه‌ای که همیشه تصور می‌کردم، دلم می‌خواد اونا هم هر جا که هستن صحیح و سلامت باشن و به هر اون چیزی که دلشون می‌خواد برسن، برای خودم هیچ آرزویی ندارم چون آرزوی من آرزوی امید، پس منو بی‌آرزو نکن.

پلک‌های بسته‌اش رو آروم گشود و بعد رشته خرد شده رو ریخت تو دیگ آتش، طاهره خانم بلند گفت صلوات و طنین صدای صلوات پخش شد تو حیاط. بلقیس با دست‌های ضمخت و مردانه‌ش ملاقه سنگین رو توی آتش گردش داد و همسایه‌های دیگه هم جلو اومدن برای هم‌زدن و حاجت بری، سولماز و عاطفه خانم بساط کشک و نعنا داغ رو حاضر کردن و نهال بغض کرد، خیلی آروم بسته خالی رشته رو یه گوشه گذاشت و رفت پشت یکی از درخت‌های انگور، همونجایی که شده بود تکیه‌گاه امن تنهایی‌اش قائم شد؛ دلش برای دیدن خانم و آقای شفیعیان پر می‌کشید، دلش سر به سر گذاشتن‌های سامان رو می‌خواست، تیکه‌پرونی‌های شیرین الناز و لبخندهای گرم احترام و سرهنگ در عنفوان روزهای اول ازدواجشون، اما امان... امان از این روزگار که بنده پرورش میداده برای ناز و ادا، دل پرورش میداده برای کینه و به دست‌ها یاد میداده تا سیلی بزنن، به صورت می‌آموزه که در مقابل سیلی فقط سرخ بشه، همین و بس. تا ظهر که بچه‌ها همراه چند نفر از مردها واسه نهار بیان منزل خونه از سر و صدا در امان بود، اما همین که اومدن و بوی آتش رو استشمام کردن با همون لباس‌ها و با همون سر و وضع تو حیاط سرد نشستن و کاسه آتش به بغل از این نذری خوش‌رنگ و لعاب چشیدن.

بلقیس یه کاسه گل سرخی پرآتش و زیبا تزئین شده داد دست نهال و گفت:

– اینم سهم آقا شما، تا داغه ببر براش.

نهال با تشکر کاسه آتش رو گرفت و به سمت اتاقشون برگشت.

اون شب امید لب به ظرف آتش نزد، صبحانه هم نخورد و بی‌هدف راهی شد اما این بار نهال بی‌طاقت، زودتر از اون دوید جلوش و در نیمه‌باز رو محکم بست، امید تکیه کرد به دیوار پشت سرش و پلک‌های سنگین از بی‌خوابی شب گذشته‌اش رو گذاشت روی هم.

– نمی‌ذارم بری.



امیدسکوت کرده بود، نهال قالب تهی کرد و چسبید به در، لحنش بغض آلود بود:

- امید تو چته این روزها؟ چرا ریختی به هم! چرا حرف نمی زنی؟ گناه من چیه؟! گناه منی که خواستم همراهت باشم چیه؟ تو قبلاً درد و دل هات رو بهم می گفتی، آرزوهاتو می گفتی، حالا چی شده که منو غریبه دونستی، سه روزه که یه کلمه هم حرف نزدی، اگه جیغ و داد نمی کردم که همون یه لقمه غذا رو هم نمی خوردی.

با دست دوسه تا فیلتر سیگاری که تا نیمه سوخته بود رو پشت چوب لباسی، کوت شده کف موزائیکها نشون داد و بعد گفت:

- تو سیگار کشیدی، تو شدی یه امید دیگه، نمی شناسمت، دیگه نمی شناسمت، میخوای با اینکارها چی رو ثابت کنی؟ میخوای چی رو نشون بدی؟

امید با خجالت از این که نهال متوجه فیلتر سیگارها شده پلکها رو گشود و اونو کنار زد، حتی نخواست که باهانش چشم تو چشم بشه، اما نهال دستش رو جلوی در سد کرد و گفت:

- اگه تو چشمام نگاه نکنی و باهام حرف نزنی نمی دارم بری.

امید با بی حوصلگی تمام سر و گردنش رو چرخ می داد و دستش رو برای کنار زدن اون جلو آورد که نهال مقاومت کرد و با التماس بازوهای عضلانی اون رو فشرد:

- من تو زندگیم تنهایی زیاد کشیدم، دربه دری و بی کسی رو حس کردم، نذار دوباره با نبودنهای تو اینا رو حس کنم، امید تو همه امید منی برای روزهای بعد از این.

امید نفس عمیقی کشید و آروم لب زد:

- برو کنار نهال.

- حرف بزن امید، داد بزن، یه کاری بکن تا آروم بشی، این جواری نریز تو خودت.

- گفتم برو کنار.

نهال مصرانه جلوی اون ایستاده و سعی می کرد مانع رفتنش بشه که امید گر گرفت و دیگه هیچی نفهمید، با ضربی ناگهانی چنگ زد تو پهلوی نهال و اونو پرت کرد یه گوشه بعد هم فریاد زد:

- نمی خوام برام دلسوزی کنی، خسته ام، خسته ام از تو، از این خونه، از این زندگی...





نهال پهلوش رو گرفت و نیم خیز شد که امید مثل یه شیر درنده بی یال و کوپال روش خیمه زد و در حالی که با دستاش دوطرف صورت ظریف نهال رو محکم می فشرد تو صورتش فریاد زد:

– من دارم می بازم، خسته شدم، کم آوردم، به اینجام رسیده، بفهم حالمو.

نهال اشک ریخت و امید با دیدن اشک های زلال اون جری تر شد:

– نمی تونم با اون نره شیر پر ابهت مقابله به مثل کنم، این زندگی فقط داره منو له می کنه، کجای اونو تکون داده؟ حرف بزن.

جمله آخرش با چنان فریادی هوار سر نهال شد که اون از ترس و فشار زیادی یهو شروع به لرز کرد، امید بی اهمیت به حال اون یهو رهانش کرد و برای فرار از جو متشنج خونه به دقیقه نکشید که اتاقشون رو ترک کرد.

درست دم دم های ظهر بود که سر و صدای عجیبی تو خونه پیچید، بیشتر به همه مه شبیه بود، با خودش فکر کرد حتما باز آقا تقی با چندتا از رفیق های هم پالکی ش دسته شده و داره میره بشینه پای بساط، دوباره صفحه گوشه اش رو باز کرد و خیره شد به عکس خانوادگیشون تو مسافرت شمال سالها پیش که همه مه ها اوج گرفت و این بار نهال متوجه سر و صداهایی شبیه به جرو بحث شد، گوشه هنوز رو همون عکس ثابت مونده بود که تنش بالا گرفت و جیغ و هوار طنین انداخت تو سکوت اون خونه بزرگ، با تن و بدنی لرزان از جا کنده شد و هجوم برد به سمت در خروجی و از شیشه بالای در زل زد به بیرون، چیز زیادی معلوم نبود اما حس کرد که صدای دویدن های چند نفر رو تو ایوون می شنوه، نمی خواست بره بیرون اما اوج گرفتن لحظه به لحظه سر و صداها تحریک کرد و بالاخره چادر به سر کرد و زد بیرون، قیل و قال که راه افتاده بود. خیلی تشنج آورتر از تصوراتش بود؛ تقریباً همه همسایه ها بیرون بودن، وسط حیاط تو اون سرما غوغایی بود، آقا تقی فحش های ناموسی می داد و فاطمه خانم جیغ های بنفش می کشید، پسرش هم جلو اومده بود و می خواست به جون آقا تقی بیفته، بلقیس تو اون شلوغی دنبال عابد می گشت و زن های دیگه هم چادر به سر هر کدوم یه گوشه ایستاده بودن، نهال چند قدمی جلو رفت و دم نرده های زنگ زده روی ایوون ایستاد، داشت بی حرکت فقط اون معرکه رو نگاه می کرد، جر و بحث طولانی نمی شد تا فاطمه خانم رو می کشیدن عقب پسرش یقه آقا تقی رو می گرفت، اوضاع

قمر در عقربی بود که حتی ثانیه‌ای هم عوض نمی‌شد، زمان زیادی نگذشته بود که دختر کوچیکه عاطفه خانم اومد تو حیاط و بلند داد زد:

– شریف خان اومد.

با اومدن شریف، فاطمه خانم شیر شد و گفت:

– آهان... اومد، حالا باز ور ور کن، حالا باز نطق کن.

طاهره خانم جیغ کشید:

– خفه شو سلیطه، حرف دهنت بفهم.

فاطمه خانم خیز برداشت سمت اون و گفت:

– خودت حرف دهنتو بفهم زنیکه هر جایی.

طاهره خانم جیغ بنفش کشید و آقا تقی با یه جهش فاطمه خانم رو هل داد عقب، این حرکت از دید شریف خان که تازه از راه رسیده بود پنهان نمود، چشماش چهارتا شد و با فریاد پرید سمت آقا تقی، یقه اش رو که گرفت به سه شماره کله گذاشت تو صورتش و صورت آقا تقی خیلی زود غرق خون شد، بینی اش رو که گرفت بلقیس و عاطفه خانم پریدن تو کوچه تا مردهای همسایه رو صدا بزنن، طولی نکشید که حیاط شد بازار معرکه گیرها، نهال مثل بید به خودش می‌لرزید، هنوز از تنش‌های شب قبل خودش خلاصی نیافته بود که باز همه چی دست به دست هم داد و حال و هوای روحی‌ش رو به هم زد، هرکی از راه می‌رسید خودشو وارد معرکه می‌کرد و چک و لگد پرت می‌کرد و پسر نوجوان شریف خان و فاطمه خانم بیشتر از همه این وسط جولان می‌داد؛ سولماز کتاب به دست یه گوشه ایستاده بود و با حرص ناخن می‌جوید، نهال پا تند کرد سمت اونو و اروم زیر بازوش رو گرفت، سولماز هم با ترس خودشو چسبوند به اونو و گفت:

– می‌بینی وحشی‌ها رو؟

نهال گوشه لب تبخال زده‌ش رو به دندون کشید و گفت:

– چی شده؟ دعوا سر چیه؟

سولماز با حالت چندش‌آلودی به سیرابی‌های پخش و پلائی تو باغچه که تازه نهال متوجه‌شون شده بود اشاره کرد و گفت:



- سر این کثافتها!

نهال رد اشاره دست اونو گرفت و به سیرابی‌ها و مگس‌های خیمه زده روشن خیره شد، بوی اونا مثل هر روز تمام حیاط رو پر کرده بود اما چون دیگه مشامش تو این مدت پر شده بود زیاد بد به نظر نمی‌اومد، با چشمانی که نگرانی توش موج می‌زد دوباره دست سولماز رو فشرد و گفت:  
- چی شده مگه؟

سولماز کتابش رو محکم رو قفسه سینه اش فشرد و گفت:  
- هیچی بابا... طاهره خانم و آقا تقی گفتن دیگه سیرابی پاک کردن قدغنه که اون تخم دوروزه شروع به قدقد کرد.

نهال که از لحن حرف زدن خاص سولماز که مطمئناً ریشه در معاشرت با آدم‌های این خونه داشت بیشتر متعجب شده بود لب گشود و گفت:  
- تخم دوروزه؟

- علی رو میگم پسر شریف خان، برگشت تو صورت طاهره خانم گفت:  
- خرجی خونه امون رو تو میدی که سیرابی پاک کردن رو قدغن می‌کنی؟  
که آقا تقی داد زد سرش درست حرف بزن بچه، فاطمه خانم اومد جلو و جیغ زد یتیم گیر آوردی  
و...

اوضاعی بود، نبودى که... یکی اون بگو دوتا اون جواب بده تا پریدن به هم، حالا هم که...  
صدای جیغ‌های بنفش فاطمه خانم و فریادهای گوشخراش مردها گفتگوی سولماز و نهال رو نیمه‌کاره گذاشت، جمعیت تو هم پیچیدن و سولماز همچین با شتاب دوپله رو پرید پایین که متوجه پرت شدن کتابش روی زمین نشد، نهال سر و گردن چرخوند و از بین ازدحام جمعیت دید که مردهای همسایه هیکل غرق به خون آقا تقی رو بیرون کشیدن و شریف خان با چاقوی تو دستش رو زانوهایش افتاد زمین، نهال لب گزید و عقب عقب رفت، آقا تقی رو خوابوندن کف حیاط و طاهره خانم کول باشما گویان کنار اون افتاد و دو دستی به فرق سرش کوبید، خون مثل فواره از شکم مردک مفعی بیرون می‌زد و صدای جیغ‌های زنگ‌دار فاطمه خانم و ناله‌های طاهره سمفونی دردناکی رو ساخته بود، زن‌ها در تکاپوی آروم کردن طاهره خانم بودن و مردها هم



مشغول خبر کردن کلانتری و آمبولانس بودن، شریف خان محکم تو سر خودش کوبید و کنار چاقوی خونی اش نشست و علی با نعره‌های بلندش همسایه‌ها رو از خونه بیرون می‌کرد: - برید خونه‌هاتون، فیلم سینمایی تموم شد، مگه کار و زندگی ندارید. طاهره خانم ناگهانی از جا پرید و دوید سمت علی، چنگ زد تو موهای آلاگارسونی کرده‌ش و جیغ زد:

- همش زیر سر تو بود پدرسگ عوضی، می‌کشمت، هم خودتو هم اون بابای قاتلت رو، فقط دلم می‌خواد یه مو از سرش کم بشه، دودمان همه اتونو به باد میدم. فاطمه خانم جری شد و پرید سمت اونا، چنگ زد تو بازوی طاهره خانم و گفت: - پدرسگ جد و آباداته...

طاهره خانم با حرصی تمام نشدنی چنگ محکمی تو روسری اون زد و در کسری از ثانیه موهای زرد کرده فاطمه خانم گره شد میون انگشتاش، زن‌ها پریدن جلو برای جدا کردن و مردهای همسایه که تک و توک در حال برگشتن به خونه هاشون بودن با این نزاع تازه انگار که ادامه سریال جنجالی‌شون رو بخوان از سر بگیرن دوباره چرخیدن و اومدن تو حیاط، 5 دقیقه بعد با اومدن آمبولانس و شنیده شدن صدای آژیر ماشین کلانتری شریف خان ترسان و لرزان رو پاهاش ایستاد و از همون دور به فاطمه خانم و چندتایی از زن‌های همسایه خطره شد، فاطمه خانم با چشم و ابرو اشاره فرار بهش می‌داد اما دوسه تا مأمور سبز پوش که ریختن تو حیاط و شریف خان رو دستبند زدن دیگه حتی فرصت تصمیم‌گیری هم پیش نیومد، فاطمه خانم زد تو سر خودش و ولو شد کف موزائیک‌ها و مأمورهای آمبولانس پیکر غرق به خون آقا تقی رو تو ماشین گذاشتن، طاهره خانم با گریه و زاری موهای پریشون رو جمع کرد زیر روسری و با همون چادر گل‌گلی سوار آمبولانس شد و همراه شوهر عاطفه خانم رفت بیمارستان، حیاط خیلی زود خلوت شد و سولماز که هنوزم ناخن می‌جوید با ترس و لرز دوید سمت اتاقشون، فاطمه خانم هنوز کف زمین نشسته بود و ضجه‌های سوزناک می‌زد و هر چقدر شهربانو خانم دلداریش می‌داد آروم نمی‌شد، به‌ناچار شیلنگ آب رو باز کرد و به بهانه شستن خون‌های روی موزائیک اونو از جا کند.





نهال جرأت نمی کرد قدم از قدم برداره، شاید اولین بارش بود که از نزدیک به دعوا رو می دید، زیادی پاستوریزه نبود، خانواده شفیعیان اونو تو فضایی دور از همه تشنجات احتمالی بزرگ کرده بودن، قبل از اونم که تو پرورشگاه از این خبرها نبود، به راستی اگه برای اهالی اون محل و همسایه ها اینجور نزاع ها عادی بود اما برای نهال فیلم سینمایی تشنچ آمیزی بود که نمی شد ازش گذشت، با ترس و لرز رفت تو اتاقشون و یه گوشه نشست و زانوهایش رو بغل کرد، تصویر آقا تقی و شکم پاره اش، تصویر شریف خان با چاقوی خونی اش و گیس های پریشون طاهره و فاطمه خانم تو دست هم همه دست به دست هم داد و با فکر و خیالات آشفته خودش و امید تو شب گذشته بهش حمله دست داد، این اتفاق تو خلسه خواب و بیداری افتاد و تقریباً خودش می فهمید که چی داره میشه، حتی نمی تونست از جاش بلند بشه، احتیاج به دستشویی داشت اما سرگیجه و سردرد قاطی شده باهم بهش اجازه قدم از قدم برداشتن نمی داد، خیلی طول کشید تا به خودش بیاد و اونوقت که به خودش اومد دیگه نفهمید چی شد، اختیار ازش رفت و زیرش خیس شد و اون دست های لرزونش رو مشت کرد، به پیراهن خودش نگاه کرد و بعد منجر و عصبی چنگ زد رو پاهاش، جیغ خفه ای کشید و سرش رو به دیوار پشت سر کوبید، اشک ها گونه بی رنگش رو خیس کرد و زیر لب گفت:

– خدایا... خدایا...

\*\*\*

وقت اذان مغرب بود که فاطمه خانم پرده برزنتی جلوی در رو کنار زد، وارد حیاط شد و از همون جا در حالی که مشت به سینه می کوبید جیغ زد:

– الهی خیر نبینی شریف، بین چه بلایی به سرم آوردی، امیدوارم که به زمین گرم بخوری، حالا اگه این پیرسگ مفنگی به هوش نیاد چی؟ چه خاکی به سرم بریزم با این صغیرهایی که برای من گذاشتی، خدایا خودت باعث و بانی اش رو تقاص بده... ای خدا...

سولماز لب و دهن کج کرد و گفت:

– چقدر غربتی.

مادرش نیشگونی از بازوش گرفت، سولماز اخم کنان دوباره گفت:





- ندیدی ظهر چطوری جیغ می کشیدی؟ از اون بدتر طاهره خانومه، وای... وای... چکار می کرد. بلقیس از لحن حرف زدن اون خنده اش گرفت و سولماز یه نیم‌نگاه به اون و یه نیم‌نگاه به دختر عاطفه خانم انداخت و ادامه داد:

- وقتی جیغ می کشید من نگران بودم یه وقت دندون مصنوعی هاش از دهنش درنیاد. این بار بلقیس صدادر خندید و نهال که از دقایقی قبل پشت در اتاقشون صداهای اونا رو می شنید به آرومی در رو گشود و شهربانو خانم که تکیه به در اونا داشت جا خورده پرید جلو و سر برگردوند عقب، نهال که سر بلند کرد و سلام داد، اول از همه بلقیس بازویش رو گرفت:

- چقدر رنگ و روت پریده دختر جان.

سولماز هم جلو اومد و گفت:

- آخ طفلی خیلی ترسیده بود بلقیس خانم، از همون شروع دعوا رنگ و روش پریده بود. شهربانو خانم گفت:

- برم یه شربت قندی چیزی برات بیارم؟  
نهال تشکر کرد و گفت:

- نه خوبم.

سولماز با شیطننت نیمچه لبخندی زد و گفت:

- شرط می بندم اولین بارت بود یه همچین دعوایی می دیدی.  
نهال بیروح خندید و شهربانو خانم با اخم به سولماز اشاره کرد که بره تو خونه بنشینه و درسش رو بخونه.

چند دقیقه ای زن ها توی حیاط موندن و از هر دری حرف زدن تا این که با تاریک شدن هوا همه دوباره برگشتن تو اتاق هاشون، اما نهال پر از نگرانی و دلهره به در حیاط خیره بود، از وقت نیومدن امید خیلی می گذشت، بغض گلوش رو می فشرد، تنگ و سخت. دلتنگ بود، دلتنگ همه اون کسانی که ازشون خیلی فاصله داشت، زمان گذشت و گذشت تا این که عقربه های ساعت کوکی رو طاقچه روی 11 شب درجا زد، نهال توی اتاق کوچکش راه می رفت و به خودش می پیچد، هی دست های یخ کرده اش رو روی هم می زد و زیر لبی می گفت کجایی امید!



اضطراب و فشار با نگرانی از نیومدن امید همراه شده بود و به سر دردش شدت می‌بخشید، برای بار هزارم شماره اونو گرفت و صدای تلخ اپراتور که تکرار می‌کرد مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد رو به گوش خرید، صدای زوزه باد رو از بیرون می‌شنید، سرما سخت‌تر شده بود و حتم داشت امشب حتماً برف می‌بارد، ناخودآگاه به یادآورد که امید لباس زیادی به تن نکرده بود، نگرانی‌ش بیشتر شد و چسبید به کمد چوبی، چشماش رو برای لحظاتی کوتاه روی هم گذاشت و زیر لب گفت:

– امید بیا... امید خواهش می‌کنم بیا... امید من تنهام... بیا.

صدای زنگ در که اومد نهال حتی یه لحظه هم مکث نکرد شتابان در رو گشود و پرید تو ایوون ولی خیلی زود دست به موهایش کشید و یادش اومد چادر نداره، خیلی زود یه چیزی انداخت رو سرش و دوید تو حیاط، با دمپایی‌هایش سر و صدای عجیبی به راه انداخته بود، از جلوی خونه شریف خان که رد شد دید چراغشون روشن شد و علی اومد بیرون، نهال جلوتر دوید و گفت:

– شما زحمت نکشید شوهر منه.

پسر نوجوان عقب رفت و نهال خوشحال از اومدن امید در رو باز کرد؛ هیکل گوشتالود طاهره خانم در حالی که به زور کشیده می‌شد تو توسط دوتا خانم غریبه وارد حیاط شد و نهال دست انداخت زیر بازوی اون و کمکش کرد، بی اراده لب گشود و گفت:

– خدا بد نده.

طاهره خانم که انگار داغ دلش تازه شده بود با حرص قاطی لهجه ترکی‌ش گفت:

– دیگه از این بدتر چیه، چیه دخترجان؟ شوهرم... تاج سرم داره تو اون درمونگاه خراب شده جون می‌کنه اونوقت تو تازه میگی بد نده!

یهو رفت جلوی خونه شریف خان و هوار کرد:

– بیا بیرون، بیا بیرون عفریته، بیا ببین چه به سرم آوردی، بیا گیس بریده، بیا روزگارم رو ببین... بیا، بیا...

صدای جیغ‌هایش آنقدر بلند بود که آرامش مقطعی رو از اون خونه گرفت و باعث شد چراغ اتاق‌ها تک به تک روشن بشه، همسایه‌ها از اتاقاشون کله کشیدن بیرون.

طاهره خانم دوید وسط حیاط و جیغ کشید:

– آی همسایه‌ها، کجایید؟ کجایید که به داد من برسید، شوهرم داره از دست میره، خونه و زندگیم رو هواسه، به خاطر هیچ و پوچ زدنش، دلم داره میترکه، به دادم برسید، آی هوار... آی هوار. بلقیس که دل و جرأتش از زن‌های دیگه واسه نزدیک شدن به طاهره خانم بیشتر بود از پله‌ها دوید پایین و طاهره خانم رو آروم کرد، فاطمه خانم هم یه گوشه از در اتاقشون ایستاده بود و ریزریز اشک می‌ریخت، مردها بی‌حوصله به اتاق‌هاشون پناه بردن و فاطمه خانم هم با حرف‌های عاطفه خانم به اتاقش برگشت، حیاط داشت خلوت می‌شد و نهال نمی‌خواست این تنهایی رو دوباره تجربه کنه، برای همینم دست به دامن بلقیس شد:

– امید نیومده، نگرانشم.

– تاحالا سابقه داشته انقدر دیر کنه؟

نهال یه نیم‌نگاه به حیاط خلوت و تاریک انداخت و گفت:

– اصلاً.

بلقیس که با صدای پسرانش داشت به داخل اتاقشون احضار می‌شد، دست به بازوهای نهال کشید و گفت:

– میاد، حتماً کاری برایش پیش اومده.

خیلی زود با عذرخواهی داخل اتاقشون رفت و نهال باز تنها شد، چراغ دوتا از اتاق‌ها خاموش شد و طرف چپ حیاط کلاً تو تاریکی نشست.

\*\*\*

درست دم‌دم‌های ظهر بود که داوود اومده بود دنبالش، با تعجب نگاش کرد و گفت:

– تو کجا این‌جا کجا؟!

داوود مضطرب بود و نمی‌دونست که خبرش رو چطوری باید بده، برای همین سرش رو پایین انداخت و با دندون افتاد به جون پوست خشکیده لبش؛ امید انگار یه چیزهایی فهمیده بود که جلورفت و خودش بازوهای داوود رو تو دستاش گرفت، کمی تکونش داد و بعد گفت:

– اتفاقی افتاده؟



داوود که سرش رو بلند کرد امید فرو ریخت، این صورت برافروخته که مدام قرمز و سفید می شد از التهابات درونی اون سرچشمه می گرفت، امید این صمیمی ترین رفیق رو خوب بلد بود. امید بی طاقت شد:

– حرف بزن داوود، چی شده؟

داوود سری از روی تأسف تکان داد و گفت که وضع خونه شون حسابی ریخته به هم، گفت که الناز اومده پیشش و گفته برو هر جور هست امید رو پیدا کن و بیار، گفت پدرت سخته کرده و بیمارستان، گفت که یه هفته است رفته تو کما و به هوش نیومده.

امید لرزید و با دست هایی که دنبال قلاب می گشت برای آویزون شدن بهش عقب عقب رفت و به ثانیه نکشید که اون تن سنگین بی هیچ حمایتی نقش زمین شد و داوود فقط تونست رو زانوش خم بشه و اونو تا کمر رو سینه اش بکشه، عشق امید نسبت به پدرش وصف ناپذیر بود، داوود به کمک چندتا از کارگرهای دیگه زیر بازوش رو گرفت و بردنش تو اتاق استراحت، آب قند کارساز نبود، اصلاً نمی تونست تکون بخوره، باهش که حرف می زدن حتی نمی تونست جوابی بده، دلش هوای دیدن پدرش رو کرده بود اما جرأت حتی قدم برداشتن رو هم نداشت، اون قسم خورده بود دیگه هیچ وقت برنگرده، قسم خورده بود بدون نهال قدم تو اون خونه نذاره اما این اتفاق...

اون شب سردترین شب بود براش، هرچی داوود گفت بذار برسونمت گوش نکرد، تو خیابونهای سرد و یخی قدم های آهسته رو به جلو بر می داشت و به این فکر می کرد که چرا این جور شد، به خودش که اومد دید جلوی بیمارستانی که پدرش بستریه، قایم شده بود پشت یه درخت و می ترسید قدم جلو بذاره، اگه مادرش می دیدش... اگه اونو مقصر این اتفاق می دونست اون وقت...

نتونست بره و دل تنگش رو با دیدن پدرش آرام کنه، نتونست برای مادرش حرف بزنه و دلداریش بده، نتونست همپای الناز اشک بریزه، کورمال کورمال همون طور که اومده بود برگشت و تو جاده هایی که خیس شده بود از بارون و برف قدم گذاشت، به کل نهال رو از یاد برده بود و تمام ذهنش پر شده بود از پدرش اما با این حال...



صبح خیلی زود بود که نهال با ترس از خوابی که دیده بود از جاش پرید، دور و برش رو نگاه کرد، تو تاریکی اتاق فقط تونست نور، نارنجی المنت‌های بخاری برقی رو خوب ببینه، خیلی زود نفسی فوت کرد بیرون و بلند شد رفت سر یخچال، شیشه آب رو یه ضرب بالا برد و حسابی گلو تازه کرد و وقتی شیشه رو پایین آورد اضطراب و نگرانی چنگ انداخت تو وجودش، عقربه‌های ساعت چهار و نیم صبح رو نشون می‌داد، هوا گرگ و میش بود و تا سر زدن سپیده خیلی مونده بود، پالتو و روسری‌اش رو از چوب لباسی برداشت و رفت دنبال امید، در اتاقش رو که باز کرد از تاریکی و سرما پیچید به خودش، وهم و خیالات ترسناکی در لحظه اول هجوم آورد به سمتش، تاریکی چتر خودش رو روی حیاط بزرگ پهن کرده بود و حتی سوسوی یه نور کوچیک هم از هیچ طرفی پیدا نبود، در رو به هم چفت کرد و قدم گذاشت تو حیاط، کجا باید می‌رفت؟ کجا باید دنبالش می‌گشت؟ امید مرد بی‌فکری نبود، مرد کینه‌ای نبود که بخاطر هیچ و پوچ قهر کنه و به فکر اون نباشه، اوهام و خیالاتی به ذهن نداشت اما در حقیقت نمی‌دونست چکار باید بکنه، خیلی زود عزمش رو جزم کرد و حیاط رو پشت سر گذاشت، درآهنی و بزرگ بر خلاف شب‌های پیش قفل نبود، چرا که آقا تقی‌ای نبود که بخواد پای قانون‌هاش بمونه، وقتی در رو بی‌سرو صدا گشود و سرکی توی کوچه کشید با پارس اولین سگ از جا پرید و دست رو قلبش گذاشت، همین‌که اومد در رو ببنده کنار در نگاهش روی یه جسم مچاله شده خیره موند، ترسید و عقب رفت و تو تاریکی دقیق‌تر شد، از پاها و میج دست‌ها متوجه شد که یه آدم، به خیال معتادهای خیابونی یا کارتن خواب‌ها خواست به داخل حیاط برگرده که با دیدن اوور کرمی تو تن اون آدم آه از نهادش بر اومد، اون آدم مچاله شده تو سرمای کوچه امید بود.

روی زانوهای کنار اون خم شد و دست گذاشت رو شونه‌ش، اوورش خیس بود، دست کشید تو موهایش، ترکه‌ترکه و خیس از بارون، صدایش زد:

– امید، امیدم؟

جوابی براش نیومد، بر ترس رخنه کرده تو وجودش غلبه کرد و پنجه‌های باریکش رو فرو کرد تو جعد مشکی موهای اون و سرش رو آروم‌آروم بالا آورد، تو تاریکی کوچه صورت استخوانی اونو پیدا کرد و انگشت کشید رو تنک‌های زبر و تیز ته‌ریش، انگشت کشید روی لباسش، زیر





چشمایش، تمام اجزای صورتش رو لمس کرد و بعد بیقرار و ملتهب اون صورت رو به صورت خودش چسبوند، با هرم نفس‌هایش لاله گوش اونو گرم کرد و ناله زد:  
- امید نکن با خودت این جور، تورو خدا نکن.

امید گونه سرد اما مخملی نهال رو لمس کرد و بعد هق زد، لب‌هایش رو تو گوش اون باز کرد و ناله زد:

- نهال بابام... بابام... .

دیگه نتونست چیزی بگه، انقدر خراب و داغون بود که اگه لب باز می‌کرد دردها به دقیقه نکشیده تمام تنش رو زخمی می‌کرد، هر دو تا مدت‌ها تو آغوش هم زار زدن بی‌اینکه حال و هوای بدشون رو بفهمن، اون شب سرد و بارونی بهمن ماه خاطره تلخی شد از بی‌کسی برای ذهن‌های خالی اونا، خاطره‌ای که محال بود از یاد بره.

از فردای اون شب امید شد یه آدم دیگه، کمتر حرف می‌زد، غذایش کم شده بود و اضطراب و فشارهای پایین همراه همیشگی‌ش شد و بالاخره از پادراوردش، سه‌چهار روزی سرکار نرفت و نهال نگران از این وضعیت اونو پیش پزشک برد اما جواب درستی نگرفت و مجبور شد با مشورت گرفتن از سامان یکی دو تا پزشک دیگه هم نشونش بده که بالاخره آخرین پزشک تیر خلاص رو به نگرانی‌های نهال زد و خیلی رک و صریح گفت که اضطراب‌ها و دل‌نگرانی‌ها مربوط به مشکلات روحی هست و اونو ارجاع داد به یکی از همکارهای روان‌پزشکش و اون جا بود که با یه کیسه قرص آرامبخش هردو راهی خونه شدن، نهال ناباورانه به قرص‌هایی که هرروز امید می‌خورد خیره بود و نمی‌خواست باور کنه که اون به این روز افتاده؛ موعده قرارداد امید با کارخونه تموم شده بود و رئیس قراردادی‌های خودش رو از بین کارگراها سوا کرده بود و امید برخلاف تصورش بین اونا نبود، حتی حمید رضا، اصغر و علی آقا یراقچی که سابقه قراردادش از همه اونا بالاتر بود هم انتخاب نشد، همه با عذرهای خواسته شده رفتن برای تسویه حساب و بعد هم به خونه‌هاشون برگشتن، امید بازهم سرشکسته شد، وقتی رسید خونه صدای آقا تقی رو می‌شنید:  
-الکی خونه تکونی راه نندازید، تا 6 ماه دیگه همتون باید خالی کنید، می‌خوام بفروشم، می‌خوام همه رو بفروشم.



امید اون روز به خودش لرزید، این دومین اولتیماتوم بزرگ زندگی بود، چراکه قرارداد اون از همه نزدیکتر بود و جای هیچ اصرار و التماس نبود؛ شریف خان با شکایت آقا تقی سه هفته‌ای بود که تو زندان آب خنک می‌خورد، فاطمه خانم با بدبختی هرروز خروار خروار سبزی می‌گرفت و تا ساعت‌ها مشغول پاک کردن و شستن اونا بود و وقتی شب می‌شد تا ساعت‌ها پای اجاق پلوپز می‌ایستاد و سبزی قرمه سرخ می‌کرد، بعضی روزها پیاز و مدتی هم بود که بادمجانم به سبب کارهای هرروزه‌ش اضافه شده بود، زن زرنگ و دست و پا گرمی بود که با چنگ و دندون زندگیش رو حفظ می‌کرد، نهال مثل اون رو تا به حال ندیده بود، بلقیس می‌گفت سبزی سرخ کرد و پیاز و مواد دیگه رو واسه یه مغازه که تو بالاشهره آماده می‌کنه و نهال خوب با این مغازه‌ها آشنا بود چراکه تا مدتی پیش خودش هم مثل مادرش و مادر امید از همین مغازه‌ها خرید می‌کرد و سرنوشت چقدر عجیب بود که اونو گردوند و گردوند تا درست روبروی کسی قرار بده که یکی از اون زحمتکش‌های تو اون مغازه‌ها بود.

نه آقا تقی نه طاهره خانم هیچ‌کدوم دیگه به کارهایش گیر نمی‌دادن چون می‌دونستن با اولین تشر توپ فاطمه خانم میترکه و می‌ناله از اینکه بی‌سرپرست و چاره‌ای نداره و این‌جوری بود که روزگار سخت این زن هم این‌گونه می‌گذشت.

زن‌های همسایه فرش انداخته بودن تو حیاط و به حساب خونه تکونی می‌کردن، دوتا پسرهای بلقیس با کاسه‌های استیل و روحی افتاده بودن به جون فرش‌ها و سولماز داشت روی قالی‌ها رو کفمال می‌کرد، قالی‌های مستعمل و اکثراً رنگ و رو رفته که به لعنت خدا نمی‌ارزید، عاطفه خانم که شیلنگ آب رو باز کرد جیغ طاهره خانم دراومد:

– بسه دیگه اون شیر ببند، زن تو حالت نیست اسراف حرومه.

عاطفه خانم که زن فوق‌العاده مهربون و آرومی بود زیرلبی گفت:

– من که تازه شیر رو باز کردم.

طاهره خانم با توپ و تشر خیز برداشت سمت اون و شیلنگ رو با حرص از دستش گرفت، شیر آب رو بست و بعد گفت:



- تازه باز کردی آره؟ آره جون خودت، فکر کردی من خرم و نمی‌فهمم، کور خوندی، از پشت پنجره دارم کارهای همتونو می‌بینم، آخه واسه کی خونه‌تکونی می‌کنید، شما گدا گشنه‌ها که کسی رو ندارید بیاد خونه‌تون، جمع کنید این بساط مسخره رو، بعد هم با لگدش تشت کف‌مالی جلوی سولماز رو پرت کرد وسط حیاط و کف‌ها پاشید به عابد و عماد پسرهای بلقیس و سولماز فقط تونست یه جیغ کوتاه بکشه، عاطفه خانم جاروش رو پرت کرد وسط فرش‌ها و رفت سمت اتاقشون و بلقیس افتاد به جون بحث کردن با طاهره خانم، تا نیم‌ساعت صدای جر و بحثشون می‌اومد تا این‌که بالاخره با وساطت بقیه همسایه‌ها آروم شدن، نهال فقط به شوق اولین عیدی که قرار بود با امید داشته باشه وسایل محقر اتاقش رو زیر و رو می‌کرد و گرد و غبار می‌برد از اونا، امید یه گوشه خونه افتاده بود و تا باهاش حرف نمیزدی حرف نمی‌زد، تو تنهایی خودش مثل یه شناگر ناشی غوطه‌ور بود و حاضر نمی‌شد دست کمک کسی رو بپذیره، حتی حاضر نشد کمک مالی داوود و الناز رو بپذیره، حاضر نشد خواهرش رو ببینه، به تلفن از راه دور امین پاسخ نداد و فقط سر به زیر انداخت تا از یاد ببره چه به روزش داره میاد.

اسفند ماه بود و هوا یه روز بهاری یه روز زمستانه بود که امید دست نهال رو گرفت و بردش بیرون، پاتک زد به آخرین ذخیره‌های پس‌اندازشون و تا اون جایی که تونست برای نهال خرید کرد، یه پیراهن کرمی زیبای گیپوربا سراسستین‌ها و یقه توری که اونو مثل پریزادها زیبا کرد، یه لباس چهارخونه قرمز و مشکی برای خودش، دوتا کش صورتی و سبز فسفری برای بستن موهایش و یه لاک قرمز جیغ برای انگشت‌هایش، یه کیلو سیب سبز فرانسوی و یه دسته گل ارکیده که هر جا می‌رفتن عطر گل‌ها زودتر خودنمایی می‌کرد، اون روز امید خاص شده بود، هم کارهایش هم خریدها و هم عشق‌ورزی‌های آخرش، زده بود به سیم آخر و نهال رو دلبرانه می‌خواست، براش مهم نبود که همسایه‌ها چه جور به خریدهایشون نگاه کردن، براش مهم نبود که مستانه سر درآغوش نهال از اون حیاط با هزاران چشم حدقه‌زده از پشت پنجره‌هایش گذر کرد و استغفرالله‌های بعضی‌ها رو شنید، براش هیچی مهم نبود که موزیک مورد علاقه خودش و نهال رو پلی کنه و از زیباترین زن زندگیش بخواد باهاش برقصه، هیچی براش مهم نبود و همین بود که از امید امروز یه امید دیگه ساخته بود.



بعد از رقص پر کشتی که حسابی تنشون رو داغ کرد امید ولو شد کنار دیوار و تکیه‌ش رو به پشتی رنگ و رو رفته محکم کرد، نهال با همون پیراهن دلبرانه خزید تو بغلش و امید مستانه سر فرو کرد تو موهایش، تن اونو تو حصار دست‌هایش گرفت و گونه‌اش رو چسبوند به اون تارهای خرمایی عطراگین، برای لحظاتی کوتاه خواست فراموش کنه که چقدر دغدغه داره اما مگه می‌شد!

نهال که نیمرخ صورتش رو چرخوند سمت اون امید آروم گونه‌اش رو بوسید و گفت:  
- دوست دارم همیشه کنار هم باشیم، تو هر ثانیه و هر لحظه، تو هر جای دنیا که قدم میذاریم، قول بده که پا به پام بیای.

نهال نخواست قول یلخی بده، خیلی زود لب گشود و گفت:

- دلم همیشه اینو می‌خواد اما...

- اگه دلت می‌خواد پس دیگه اما معنی نداره.

نهال به مرد عاشق پیشه صبوری که ازش همراهی ابدی خواسته بود خیره شد و بعد گفت:

- خیلی چیزها ممکنه این وسط باشه که مانع این عشق بشه.

- تلخ حرف می‌زنی.

نهال خرمن ابریشمی موهایش رو ریخت رو دست‌های امید و گفت:

- موهامو بباف، عین صبح اولین روز زندگی مشترکمون، همونجور نرم و با بازی‌بازی.

امید که از ریزش تار به تار موهای نهال رو دستاش قلقلکش اومده بود خیلی زود موهای اونو سه رشته کرد و با دقتی تمام مشغول بافت شد، نهال سیب سبزی رو که تو دست داشت به بینی نزدیک کرد و بعد گفت:

- هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که طعم تلخ تنهایی و بی‌کسی رو دوباره بچشم، وقتی خانم و آقای

شفیعیان و سامان منو به خونه اشون پذیرفتن خیال کردم که در خوشبختی برای همیشه به روم

باز شده، دیگه چیزی مثل بی‌کسی همراه من نیست اما حالا...

امید تو خودش رفت و غمگین گفت:

- حتی با وجود منم بی‌کسی؟ باز این حس تلخ همراسته؟



نهال زانوهایش رو تو سینه جمع کرد و در حالی که زل می‌زد به کمد تک گوشه اتاق گفت:

- تو به من همه‌چیز دادی امید، تو بزرگتر از همه تصورات من بودی و هستی، یه کسِ مهم که نمیداره هیچ‌وقت بی‌کسی مطلق بکشم، همیشه سروقت پیداش میشه و جلو میاد، امید خوبی تو هر روز منو عاشق‌تر می‌کنه، پاکی و صداقت دل منو می‌لرزونه، ایثار و از خود گذشتگی‌ات فقط بخاطر مریضی من باعث میشه بعد از خدا پرستمت، ای کاش بت پرستی گناه نبود، اون وقت من با جرأت بت خوش‌تراشی از تو می‌ساختم و صبح و شب جلوش زانو می‌زدم برای عبادت.

امید خندید، بی‌مقدمه خندید، تند و بی‌وقفه خندید، انقدر خندید که حدقه چشمش پر از اشک شد، نهال با موی نیمه بافت شده سر برگردوند و به اون خیره شد و امید با حال عجیبی گفت:

- بت! بت! امید، فکر نکنم زیاد خوش‌تراش بشم، من که سیکس‌پک ندارم، مثل سامان هم زیاد آلاپلنگی و امروزی نیستم، آیدا می‌گفت گاهی عین پیرمردها میشم، اون دلش می‌خواست من زنجیر بندازم گردنم، همیشه اسپرت بیوشم و هرشب باهاش برم مهمونی، ولی من مرد زندگی ام، مامان می‌گفت تو زودتر از موعد مرد شدی، می‌گفت خیلی دوست داشتی... .

نهال با تعجب به حرف‌های بی‌ربط به‌هم اون گوش داد و بعد میون کلامش گفت:

- امید خوبی؟

امید سر تکان داد و گفت:

- آره... آره خوبم دختر شاه پریون، چرا باید بد باشم، من تو رو دارم، کسی که حتی وقتی بهم نارو زد بازم دوستش داشتم، بازم پاش موندم.

نهال با حالی مضطرب و پریشون به سمت کیسه قرص‌های امید رفت، یکی دوتا آرامبخش از لفاف جدا کرد و وقتی با یه لیوان آب به سمتش می‌برد به این فکر می‌کرد امید امروز اصلاً شبیه امید روزهای پیش نیست.

\*\*\*

زمستون به سادگی یه چشم به‌هم زدن بهار شد، سرسبزی به درخت‌های انگور حیاط جلوه داد و آدم‌های اون خونه هم یه‌جور دیگه شدن. به خونه همدیگه می‌رفتن، سال جدید رو تبریک می‌گفتن، پذیرایی می‌شدن و خیلی راحت صله رحم رو به‌جا می‌آوردن، آقا تقی و طاهره خانم از





در دوستی درآمده بودن و درست پنجم عید بود که رفتن رضایت دادن و شریف خان اومد بیرون، شریف خان دست و روی آقا تقی رو بوسید و عذرخواهی کرد و همه چیز به خیر و خوشی تموم شد، اون شب به یمن آزادی شریف خان فاطمه خانم یه مهمونی بزرگ داد و چلو خورشت محلی خودشون رو درست کرد.

اون بهار، اون شروع سال جدید و اون سفره هفت سین هیچ وقت برای نهال خاطره انگیز نشد، چراکه به تنهایی همه چیز رو آغاز کرد، آغازی که نمی خواست بدون امید باشه اما شد.

چند وقت بعد از حال خراب اون شب امید رفتارهای ضد و نقیضش باز تکرار شد و نهال چاره ای ندید که همه چیز رو با الناز درمیون بذاره به شرطی که مادرشون چیزی نفهمه، الناز با حال خراب خودش نهال و امید رو به این دکتر و اون دکتر می کشوند تا این که بالاخره بعد از یک ماه دوندگی و قرص و آمپول های آرامبخش یکی از دکترها تشخیص داد که بهتره امید یه مدتی رو آسایشگاه بستری بشه، شبی که نهال اینو شنید ضجه زد و تا ساعت ها اشک ریخت، تو صورت خودش سیلی زد و از خدا کمک خواست اما آخرسر راه چاره ای پیدا نکرد و درست سه چهار روز تا شب عید مونده بود که امید تو آسایشگاه بستری شد، روزهای بهاری و قشنگ برای امید یا پشت پنجره اتاقش می گذشت یا تو حیاط زیر درخت بید، با نسیمی که می وزید احساس تازه زندگی می کرد اما اصلاً تغییری نمی کرد، به دستور پزشک قرص های رنگ به رنگ می خورد اما حالش روبه بهبودی نمی رفت؛ گاهی دلتنگ نهال می شد، صداش می زد، وسایل تو اتاقش رو پرت می کرد سمت در و دیوار و پرستار رو هل می داد و وقتی نهال به دیدنش می اومد و باهاش حرف می زد مثل کسی که از چیزی عمیق بترسه از اون فرار می کرد و پشت تک درخت بید تو حیاط قایم می شد، نهال ساعت ها کنارش راه می رفت، دستش رو می گرفت و از خاطرات مشترکشون می گفت، امید با بعضی هاشون همذات پنداری می کرد و با سر تگون دادن تأیید می کرد و بعضی دیگه رو اصلاً یادش نمی اومد، تقریباً کار هر روزش این دیدارهای گاه و بیگاه بود تا این که تو یکی از همون روزها وقتی خسته و نالان رسید خونه بلقیس جلوش رو گرفت و گفت:

– تا کی می خوای روزاتو ایجو سر کنی دختر!

جواب داد:



- تا وقتی که امید خوب بشه.

- هیچ میدونی هر روز که اینهمه راهو تا تهرون میری و میای چقدر کرایهت میشه؟ چقدر آلودگی به سینهات راه میدی؟ چرا فکر خودت نیستی؟!

- امید همه چیز منه، نمی خوام تنهاتش بذارم.

بلقیس وقتی حرفهای اونو می شنید ناخودآگاه بغض می کرد و دیگه چیزی نمی گفت، عشق اونا رو می ستود و هر لحظه بیشتر از قبل براشون دعا می کرد.

سیزده به درو تعطیلی های عید که به پایان رسید بچه ها باز کتاب و دفتر به دست شدن و رفتن مدرسه، سولماز هر روز می رفت کتابخونه، می گفت این روزهای آخری باید حسابی بخونم، دندون پزشکی دانشگاه تهران یه چیز دیگه است.

نهال به آرزوهای اون غبطه می خورد، تحصیلاتش رو تو رشته هنرهای تجسمی تا ترم دو خوند و بعد بی هیچ بهانه ای یهو رهاش کرد، نهال این روزها داغون تر از اون بود که بخواد با خاطره بازی روزهایش رو سر کنه، تا موعد قراردادشون فقط یک ماه باقیمونده بود و نهال نمی دونست با این وضع کار درست چیه، گیج و حیرون شب و روزهایش رو سر می کرد و مدام یاد حرفهای سرهنگ و احترام می افتاد، یاد تحقیرها و رفتارهایی که برای آخرین بار بدرقه اشون شده بود؛ شبها که پلکهایش رو روی هم می گذاشت به سرهنگ تبریک می گفت، باهاش حرف می زد و می گفت موفق شدی، پدرجان شما مثل همیشه برنده این میدون شدی اما یه برنده بد اقبال که این بد اقبالی اول دامن خودشو گرفت.

\*\*\*

آدرس بیمارستان رو که از داوود گرفته بود نگاه کرد، خیلی نزدیک به خونه سرهنگ بود، شاید با تاکسی ده دقیقه، قدم به جلو گذاشت و دل گنده کرد، شاید رفتنش دردی رو دوا نمی کرد، حداقل حال و هوای غصه دار خودش رو سامان می داد، با خودش فکر می کرد مادرها دلرحم تر هستن، شاید اگه با احترام حرف بزنه بهتر بتونه اونو متقاعد کنه، شاید اگه امید مادرش رو می دید از این حال و هوا بیرون می اومد، سوار یه تاکسی مطمئن شد و آدرس بیمارستان رو داد و بعد نشست و از پشت شیشه غبار گرفته خطهای عمودی و سفید وسط جاده رو دنبال کرد، وقتی رسید و قدم



گذاشت تو حیاط بیمارستان تمام تنش ناگهانی لرز گرفت، هیچ وقت انقدر بی دل و جرأت نبود اما امروز... اما این جا چی شده بود که این حال بهش دست داده بود؟! فقط نیم ساعت تا پایان ساعت ملاقات مونده بود، با همون ترس و لرز شماره بخش و اتاق آی سی یو رو گرفت و قدم گذاشت تو راهروهای شلوغ از آدم، هرچی جلوتر می رفت ضربان قلب پر هیجانش بیشتر می شد؛ بالاخره دم اتاق مورد نظر قدم شل کرد و روسری ش رو کمی جلو کشید تا شناخته نشه، می ترسید اگه چشم احترام تو لحظه اول بهش بیفته شروع کنه به بد و بیراه گفتن، کمی جلو رفت، هیچ صدایی نمی اومد، آی سی یو خلوت فقط یه مهمان داشت و اونم سرهنگ بود، با رنگی پریده و چشم هایی بسته روی تخت آروم گرفته بود، نهال هق زد و بعد محکم با دست جلوی دهانش رو گرفت تا صدایش بیرون نیاد، انگاری که پدر خودش رو می دید، همین قدر نزدیک و همین قدر رنج آور.

آروم دست چپش رو روی شیشه کشید و زیر لب گفت:

- پدر...

سرهنگ آروم و بی حرکت بود، هفته ها می شد که آروم بود و حتی انگشت هاش یه حرکت کوچیک هم نداشت. نهال سرش رو فشرد به شیشه و از پشت چشم های تار شده از گریه اش نام پدر رو زمزمه کرد، زمان زیادی نگذشته بود که دستی نشست رو شونه ش، رنگ از رخسارش پرید و تنش یخ کرد، انگشتاش که روی شیشه ثابت مونده بود آروم آروم جمع شد و سرش رو گردوند عقب، دست آشنا، دست یه مادر دلشکسته بود، دست احترام بود.

نهال لب های لرزانش رو از هم باز کرد اما قبل از این که سلام رو زبون نچرخیده رو بندازه بیرون احترام دست رو لبش گذاشت و گفت:

- فقط گوش بده!

نهال مستقیم زل زد تو چشم های خونبار احترام.

- تو امید رو از ما گرفتی، هیچوقت اینو فراموش نمی کنیم، نه من و نه اون یه تیکه گوشت لمس که اسم پدر رو یدک می کشه، مقصر تمام این اتفاقات تویی که با نرفتنت، با موندنت به همشون دامن زدی، اگه نبود، اگه نمی موندی زندگی ما به این روز نمی افتاد، نهال تو امیدم ازم گرفتی،



سرهنک رو از من گرفتی، آرامش و خوشی و لبخند دائمی تو خونه‌م رو ازم گرفتی، نمی‌دونم باید بهت چی بگم، حتی نال و نفرینم کمره، حتی بدترین شکنجه‌ها هم واسه روح و روان تو کمره، با دورویی اومدی جلو و قلب امیدم قاب زدی، یه جور قالبش شدی که خیال کردم غیر تو دیگه برایش نریخته دختر، خیال می‌کردم سراغ خوب کسی اومدم، اما تو... تو یه الف بچه همه ما رو دور زدی، با او دروغ‌ها و پنهون کاری‌های بزرگت، چی فکر کردی با خودت؟! خیال کردی بفهمیم غشی هستی برات دل می‌سوزونیم؟! خیال کردی از من و سرهنک واسه خودت پدر و مادر می‌سازی؟! تو چی فکر کردی که با اشک و آه دست و پای امید رو بستی؟! اگه نمی‌دونی بدون... بدون که بچه هر چقدر هم سرخورده بشه، هر چقدر هم تحقیر بشه و طرد باز به سمت خانواده اش بر می‌گرده، بر می‌گرده چون ریشه داره، به اون ریشه بنده، بی اون ریشه هیچ، امید دیر و زود ازت خسته میشه، دلبری‌هات بالاخره تکراری میشه و بر می‌گرده، بر می‌گرده چون نمی‌تونه تکیه کنه به نهالی که بی‌ریشه استوار مونده، چون می‌دونه این تکیه، تکیه به باد، تکیه به نیستی... برو... یه جور برو که هیچ‌وقت پیدات نکنه.

نهال بغض بالا اومده‌اش رو یهو خالی کرد و گفت:

- مادر من...

احترام اخم‌های غلیظش رو نشوند تو صورت و به تلخی رو به اون گفت:

- به من نگو مادر، من... من مادر تو نیستم، نیستم و نمی‌خوام باشم، نمی‌خوام مادر دختری باشم که قاتل همه رویاها و امیدهای زندگی منه، تو زندگی منو به هم ریختی، با آه و ناله و نفرین‌هایی که پیش خداهمچین ارج و قرب داره.

اشک، چشم‌های نهال رو تر کرده بود و تاب و توان رو ازش برده بود:

- من هیچکس رو نفرین نکردم، من نمی‌تونم هیچ پدر و مادری رو نفرین کنم، همه... همه پدر و مادرها پدر و مادر نداشته من؛ دستش رو به بازوی احترام حائل کرد و ادامه داد:

- شماها تاج سر منید، پدر همه زندگی منه، به خدا نمی‌تونم نفرینتون کنم، من آه کشیدن رو بلد نیستم.

احترام با تنفر دست اونو از بازوش جدا کرد و گفت:



- لازم نیست با این حرفات دل منو بسوزونی، تو دیگه پیش ما جایی نداری.

- امید...

- احترام انگشت اشاره اش رو جلوی صورت اون گرفت و با غیظ گفت:

- امید وقتی برای من امید میشه، وقتی دوباره مادر گفتنش رو به جون می خرم که هیچ ارتباطی با تو نداشته باشه.

نهال هق زد:

- حال امید خوب نیست.

احترام بی تفاوت و بی توجه بدون هیچ حرف اضافه دیگه ای اونو کنار زد و وارد اتاق آی سی یو شد و نهال با راهنمایی یه پرستار عقب عقب رفت و با پایان یافتن وقت ملاقات افتاد تو خیابونهای بزرگ تهران، خیابون هایی که برایش غریب بود اما تو این مدت کوتاه حتی تعداد درخت های حاشیه اش رو هم حفظ بود، ناخود آگاه دلش پر کشید سمت امید، آخه چطور مینداخت کنار این مرد رو، مثل یه پیچک رونده به دور تادور تنش پیچیده بود این مرد، مگه می شد محبت های اونو فراموش کرد؟ مگه نخواستنش شدنی بود؟

بازم مثل هر روز و همین ساعت تو حیاط بود، روی همون نیمکت همیشگی زیر درخت بید نشسته بود، کنارش یه پسر جوان ایستاده بود و با حرکات دست و بدن داشت یه چیزی رو برایش تعریف می کرد اما حواس امید به اون نبود، به یه نقطه نامعلوم چشم داشت که اگه دنبالش می کردی به ناکجا می رسید.

نهال شاخه گل ارکیده ای رو که خریده بود به سمت امید گرفت و گفت:

- سلام!

سر امید به سمتش چرخید و چشم های نهال برق زد از این اتفاق، بعد از مدتها سستی و کرختی و بی جوابی امروز در جواب سلامش سر برگردونده بود و این اتفاق خوبی بود؛ جوانی که کنار امید بود با لبخند گل ارکیده رو از تو دست های نهال قاپید و به دو از اونا دور شد، نهال به دویدن خوش و خرم اون خیره بود که احساس کرد سر امید به سینه اش نزدیک شد، یکه خورده اومد بکشه عقب که امید گفت:



- بوی مامان میدی.

نهال نگاش کرد، مرد روبروش رو که هر روز ضعیف‌تر از روز قبل می‌شد رو خوب نگاه کرد و بعد دست کشید رو موهایش، امید با چشم‌های بی‌فروغش حرکت دست اونو دنبال کرد و بعد گفت:

- چرا بوی مامان میدی؟

نهال گفت:

- شاید چون مادرت رو لمس کردم.

لبخند کم‌جونی رو لب‌های امید جاخوش کرد و بعد گفت:

- مامان دیگه نمی‌خواست ما رو ببینه، مامان دیگه تو رو به عنوان عروسش نمی‌پذیرفت، چی شده که...

نهال سر گذاشت رو شونه اونو و گفت:

- خوب‌شو، زود خوب شو امید، من به نبودنت تو اون چهاردیواری عادت ندارم، نمی‌تونم، بدون تو همه چی سخته، خیلی سخت.

\*\*\*

بی‌توجه به همسایه‌هایی که تو حیاط رو یه زیرانداز نشسته بودن و سبزی پاک می‌کردن از مقابلشون گذشت و سریع خزید تو اتاقش، این‌روزها از اینکه مدام مورد مؤاخذه قرار بگیره و پاسخ‌های تکراری و بعضاً دروغ بابت نبودن امید بده بیزار بود، حال خوبی نداشت و چند شب پشت هم حمله‌های صرع بهش دست داده بود، گیجی و منگی مهمون هر روز و هر شبش بود؛ از خستگی زیاد و ضعف یه‌گوشه اتاقش افتاد و ساعتی بعد به خواب رفت و بقلیس که از وقت ورود اون به خونه‌ش متوجه حال خرابش شده بود نگران تر از بقیه بلند شد و رفت دم اتاقشون، تق تق کوبید به در و صداش زد:

- نهال، نهال جان، خانوم در باز کن.

هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید، چون نهال بازم داشت به خودش می‌لرزید، بازم یه حمله، بازم ترس و وحشت و اضطراب؛ بقلیس که بی‌اجازه سرک کشید تو و این صحنه رو دید جیغ زد:

- بیایید کمک، بیایید.



زن‌ها ریختن تو اتاق اونا، سولماز گریه می‌کرد، شهربانو خانوم پاهای نهال رو محکم گرفته بود تا از لرز شدیدش جلوگیری کنه و بلقیس با دو انگشت سعی می‌کرد قفل دندونهای اونو باز کنه، با اومدن فاطمه خانم و عاطفه خانم که چاقو به دست داشتن بقیه کنار رفتن، فاطمه خانم زیر لب وردی خوند و بعد دور نهال چاقو کشید، سولماز با ترس و لرز گفت:

– مگه جنی شده؟!

مادرش گفت:

– حتماً دیگه!

عاطفه خانم دست رو دست کوبید و گفت:

– والا منم اگه صبح تا شب تنهایی خودم تو این چهار دیواری حبس کنم حتما جنی میشم.

سولماز با دیدن کف‌هایی که از دهن نهال بیرون می‌ریخت چندشش شد و زد بیرون، طاهره خانم با هراس وارد شد، زن‌ها رو کنار زد و گفت:

– چه شده؟ چه بلایی سرش آمده؟

شهربانو خانم گفت:

– جنی شده.

فاطمه خانم که هنوز چاقوی ضامن‌دار دستش بود خیلی زود با کف دست موهای چسبیده به صورت عرق‌کرده نهال رو کنار زد و بعد گفت:

– نباید زیاد تنها بمونه، طاهره خانم نگاه خریدارانه‌ای به سرتا پای نهال کرد و بعد رو به بقیه گفت:

– اصلاً این دوتا خیلی آدم‌های عجیب غریبی‌ان! از اون وقتی که اومدن‌ها اینجا رو زیر و رو کردن، اون از شوهرش که نزدیک یک‌ماهه تیمارستان، اینم از خودش که امروز معلوم شد جنی، خدا به داد بعدی‌اش برسه.

به زور دست به کمر گرفت و هیکل گوشتالودش رو از زمین بلند کرد، شهربانو خانم هم که ترسیده بود زیر بازوی اونو و گرفت و باهم زدن بیرون، بلقیس دلسوزانه به صورت زیبای نهال خیره شد و بعد خیز برداشت سمت رختخواب‌های گوشه اتاق و از زیر ملحفه سفید یه بالشت



بیرون کشید، اونو آروم زیر سر نهال گذاشت و بعد به کمک عاطفه خانم یه ملحفه نازک کشیدن روش و همین طور که از اتاق خارج می‌شدن رو به اون گفت:

– دلم براش می‌سوزه، دختر تنهایی، ایجو که پیداس انگار هیچکسا نداره، تو این دوسه ماه نه مادری اومده نه پدری، انگاری هردو بی‌کس و کارن.

عاطفه خانم به حرف اومد و گفت:

– طفلک ساکت هم هست، اصلاً حرفی نمی‌زنه که آدم باهاش درد و دلی کنه، یه وقتایی خیلی دلم براش می‌سوزه.

فاطمه خانم چاقوش رو جمع کرد و گفت:

– همش فکر و خیاله، بدمصوب فکر و خیال می‌کشه آدمو، خدا رحمش کنه.

بلقیس لب و دهنش رو کج کرد و به تلخی دوباره خیره شد به هیکل مچاله شده نهال و بعد زیر لب گفت:

– شرایطشون خیلی بده، ده روز دیگه باید خونه رو خالی کنن، از اون‌ور هم امیدخان بیکار شده، نهال می‌گفت پدرش هم سخته کرده و تو کماست، خب معلومه، با ای شرایط اگه سنگ هم بود آب می‌شد، طاقت نمی‌آورد چه برسه به این‌دوتا، این‌دوتا که مثل کبوترهای عاشق می‌مونن.

عاطفه خانم تو ایوون دست گرفت به بازوی بلقیس و گفت:

– خیلی وقته می‌خوام باهات حرف بزنم، تو چته بلقیس، چرا انقدر دلمرده‌ای؟

بلقیس هوای بهاری رو نفس کشید و زل زد به صورت گرد و سفید عاطفه‌خانم، بعد هم گفت:

– دلم گرفته، دلم هوای شهرم داره، هوا نخل‌ها، آب و هوای شرجی، آفتاب سرظهر، قلیه و ماهی شکم پر... .

عاطفه خانم دست‌های اونو محکم چسبید و گفت:

– بلقیس تو چه جور شوهر کردی اومدی تهران؟

تا بلقیس اومد لب باز کنه فاطمه خانم هم خودشو به اونا رسوند و گفت:

– بریم بریم سر سبزی‌ها تا بعد بلقیس منم قصه‌امو بگم.

عاطفه خانم با شوق و ذوق راهی شد و بلقیس بهانه آورد:



– که چی بشه از دردهای هم بدونیم،

آروم زد تخت سینه فاطمه خانم و گفت:

– خودت کم درد داری؟

با دست به عاطفه خانم اشاره زد و گفت:

– اون کم درد داره!

عاطفه و فاطمه خانم زیر بازوهای اونو دو نفری چسبیدن به سمت کپه سبزی‌های تو ایوون

کشیدن و بعد دیگه بهش اجازه مخالفت ندادن و بلقیس که سر درد دلش تازه باز شده بود نفسی

فوت کرد بیرون و گفت:

– قصه اومدن مو به تهرون سر دراز داره.

فاطمه خانم با همون چاقویی که تا نیم ساعت پیش دور نهال رو خط کشیده بود طناب دور دسته

جعفری رو پاره کرد و گفت:

– سبزی زیاده و ماهم مشغول، بگو که منتظریم.

بلقیس یه دسته جعفری تر و تازه گرفت تو دستش و رفت تو قدیما، رفت به روزهای بلند و گرم

اهواز، رفت به ظهرهای سوزناک و تب کرده، به شط آب شهرش، به دایره و تنبک عروسی،

لباس‌های محلی، اون خلخال‌ها، خالکوبی‌های رو دست، چارقدی‌های رنگی و بچه‌های قد و نیم‌قد

و یه خونه بزرگ کاهگلی؛ وقتی می‌خواست از اون روزها بگه چشمش رو می‌بست و احساس

می‌کرد پدرش داره آواز بندری می‌خونه، آروم‌آروم سرش رو به دور و اطراف گردش می‌داد و

جیلینگ جیلینگ الگوها روبه صدا در می‌آورد، بعد هم کمرش رو می‌گردوند و رقص بندری می‌اومد،

بدجور تو اون حال و هوا غوطه‌ور می‌شد و حالا هم همون حس و حال رو داشت، وقتی الگوهای

پهنش رو به صدا درآورد فاطمه و عاطفه خانم به هم نگاه کردن و لبخندی به لب نشوند و بلقیس

غرق شده تو رویاهای گذشته اش قصه زندگیش رو تعریف کرد:

– مو یه دختر سیاه‌برزنگی زشت بودم با یه جفت چشم قلمبه و چندتا دندون درشت سفید. همیشه

ننه‌ام خدا بی‌امرز می‌گفت تو رو دستم می‌مونی، مو گریه می‌کردم، زشت بودم خو، تازه یه‌ور

صورت‌مم جا یه سوختگی بود که یادگار شیطنتهای بچگی بود، مو تو بچگی و نوجوانی روزگار



خیلی بدی داشتُم، صبح و شو شده بود گریه زاری واسه بختُم، خواهرها کوچکترم همه رفته بودن و مو هر روز زیر دست مادرُم بیشتر زجر می کشیدُم، هیچ خواستگاری پا به خونه مون نمی گذاشت، همه می گفتن ای دختر و شانسی نداره، مادرُم به حرف مردم بود، مو یه دختر 20 ساله شده بودُم، تو محله مون من ترشیده به حساب می اومدُم، اگه زنی یا مردی می خواست درموردُم پرس و جویی کنه و بیاد خواستگاری، زن های همساده با حرف های ضد و نقیضشون رأی اونا رو می زدن و اونا هم نگاه نکرده و پرس و جو نکرده دمشون رو میذاشتن رو کولش ن و می رفتن، وقتی 23، 24 ساله شدُم قید شوهر زدُم، با خودُم گفتم تنهایی این روزگار رو سر کردن خیلی بهتره، اما آخر این قضیه اینجو راحت تموم نشد، مادرُم می خواست از شر ما راحت بشه و زندگی خودش بکنه، بخاطر همونُم بود که خواهرامو تو 11، 12 سالگی که هنوز درست سینه در نیاورده بودن شوهر داد، اول ها فکر می کردُم او مردی که به حساب میاد حصیربافی های مادرُم رو می بره برای فروش، یه خریدار و بس اما وقتی پچ پچ ها و حرفاشون از حالت عادی خارج شد و دیدارهاشون زود به زود شد فهمیدُم که باید یه چیزی ای میون باشه؛ کم کم به رفتارهای مادرُم مشکوک شدُم، دوسه دفعه تعقیبش کردم دیدُم میره تو یه خونه ناشناس، اون شب رفتم سر خاک بابام و زارزار گریه کردم، گفتم خدا ای چه سرنوشت، چرا مادر مو... روزهای بعد تحقیقاتُم دقیق تر کردم فهمیدُم مادرُم عقد این مرد شده، زمین و زمان رو سرم خراب شد، خواهرام رو نداشتن تو چشم خانواده شوهراشون نگاه کنن، مردم پشت سرمون حرف می زدن اما مادرُم انگار ای حرفا رو نمی شنید، اون زندگی خودش می کرد و مو هم زندگی خودُم، تنهایی خیلی اذیتُم می کرد، دوسه دفعه همین شوهر ننه اومد خونه امون گفت که یه برار داره که سالها پیش زنش مرده و دوتا بچه داره بیا برو باهاش ازدواج کن و از این بلاتکلیفی خلاص شو اما مو گوش نکردُم، یه دختر بودُم، چطور راضی می شدُم زن مردی بشم که دوتا بچه داره، مادرُم سرم داد می زد که تو دیگه دختر 14 ساله نیستی، ترشیدی، خواستگاری نداری، هیچکس نمی تونه اون صورت کریهت رو تحمل کنه، وقتی باهاش دهن به دهن می داشتُم می گفتم این صورت کریه رو تو زائیدی و اون وقت بود که می افتاد به جونم و تا جون داشتُم کتکم می زد؛ یه وقتی رسید که دیدُم 30 سالمه، موهای



سفید از کنار شقیقه‌هام بیرون زده و زیر چشمام چین و چروک افتاده، مادرُم پیرتر شده بود و برام دل می‌سوزوند، یه شب با التماس روبروم نشست و گفت:

« بلقیس، مو به تو بد کردم، هیچ وقت نمی‌تونم خودُم ببخشم، تو حالا سنت رفته بالا، دیگه هیچ خواستگار جوون و ازدواج نکرده‌ای توی ده نمونده که به خواستگاریت بیاد، بیا و یه نظر برار حسین رو ببین، بچه‌هاش کوچیک، شاید به دلت نشستن »

نمی‌دونم سر چی شد که حرف مادرُم قبول کردم و اجازه دادم حسن بیاد خونه‌امون، مرد بدی نبود، در نگاه اول بد به نظر نمی‌اومد، دوتا پسر داشت کاکا سیاه و فرفری مثل خود باباشون، جوون نوپا نبودیم که بخوایم باهم حرف بزنین، بی‌چون و چرا بله گفتُم و اونم واسه تحفه یه گردنبند گرون قیمت برام خرید، خنده‌دار بود اما مو شده بودُم جاری مادرُم، فامیل ریشخندُم می‌کرد اما مو اصلاً اهمیتی نمی‌دادم، برای مو فقط حسن مهم بود و بچه‌هاش، یه هفته از عروسیمون گذشته بود که گفت باید بریم تهرون، گفت اون جا تو یه کارخونه که مال فامیلشونه کار پیدا کرده، نه یا اِره نمی‌تونستم بیارُم، چون می‌ترسیدُم حسن دلم کنه و بره، بار و بندیلُم بستُم و راهی شدُم، شب قبل حرکتُمون بود که مادرُم سक्ته کرد و مرد، تا چله‌ش موندیم و بعدش راهی شدیم، از خواهرام، خونه کاهگلی‌مون، لباس‌ها و غذاها، محلی، نخل‌ها، آب و هوای شرعی و آفتاب تنوره‌کش اهواز خداحافظی کردم و اومدم این جا.

آهی کشید و ادامه داد:

- بعد مرگ حسن مو موندُم و یتیم‌هاش و دست‌تنگی اما خدا رو شکر، خدا رو شکر عماد سرکار میره و عابدهم کمک دستُم، از زندگیم راضی‌ام. سخته اما راضی‌ام به رضای او بالایی.

فاطمه خانم هم نفسی فوت کرد بیرون و گفت:

-شکر که راضی‌ای.

عاطفه خانم که امروز قصد کرده بود قصه زندگی همه همسایه‌هاش رو بشنوه یهو رو کرد به اون و گفت:

- تو چه جور اومدی تهران؟

فاطمه خانم دسته سنگین تره رو برداشت و چاقو انداخت وسط طنابش و گفت:

- تو هم بیکاری‌ها عاظمی، هوس قصه شنیدن کردی برو رادیوت روشن کن.

عاظمه خانم با اصرار دست اونو گرفت و گفت:

- بگو دیگه، شنیدم کردها خیلی با غیرتن، الکی الکی اجازه نمیدن دختراشون راهی اینور و اونور بشن.

فاطمه خانم با یه نیم‌نگاه به صورت بلقیس که بعد از یادآوری گذشته‌اش کمی درهم شده بود لب گشود و گفت:

- آره عاظمی تو درست میگی، کردها با غیرتن، خیلی هم باغیرت، من تک دختر بودم و بین 4 تا پسر بزرگ شده بودم، اصلاً بلد نبودم عروسک بازی کنم، از همون بچگی هم عاشق ال‌ک‌دولک و هفت‌سنگ بودم، اگه یه عروسک می‌داشتن جلوم و می‌گفتن فقط یه دقیقه بغلش کن عزا می‌گرفتم، انگار غم دنیا رو رو سرم می‌ریختن، خب عادت کرده بودم، نمی‌تونستم با دخترها راحت باشم، اینو همه خانواده‌ام می‌دونستن، بزرگتر که شدم با برادرام رفتم سوارکاری، اسب داشتم، یه اسم سیاه و چموش که بابام می‌گفت مثل خودته و همیشه رامش کرد، هیچ خواستگاری نداشتیم، پسرهای ده که می‌دید روحیه خشن و جنگجویی دارم اصلاً طرفم نمی‌اومدن، خواهر و مادرشون هم بهم می‌گفتن وحشی، دیگه به حرفاشون عادت کرده بودم، یادمه که وقتی 16 ساله بودم از ده بالاتر برام خواستگار اومد، مراسم چای و پخش قند و شیرینی برای من که مثل پسرها بودم مسخره به نظر می‌اومد، یادمه که لابه‌لای برادرام نشسته بودم، یادش بخیر داماد تا لحظه‌ای که می‌خواست چای برداره خیال می‌کرد منم یکی از برادرهای عروسم، بعدها مادرش گفته بود که اون تا برادرهای هیکل‌گنده و قلچماق رو دیده بود تمام تن و بدنش لرزیده و پاپس کشیده بود.

اون روز من خیلی خندیدم و با خودم گفتم عجب آدم ترسویی همون بهتر که راهش کشید و رفت؛ روزگار جوونی و بی‌خیالی تموم شد، برادرام بخاطر دخترهایی که می‌خواستن به زنی بگیرن دست از قلدری برداشتن و رام شدن، دونه‌به‌دونه رفتن سر خونه و زندگیشون و من تنها موندم، دخترهایی که تو بچگی با عروسک‌هاشون سعی می‌کردن منو به دنیای دخترانه برگردونن همه عروسی کردن و بعضی‌هاشون از روستا رفتن و باز من تنهای تنها شدم.



کسی رو نداشتیم که باهاش درددل کنم، همه آرزو هام با رفتن برادر هام مردن و من تو مرگ اونا هیچ کاری نکردم، 11 ساله که شدم تصمیم جدی ای برای زندگیم گرفتم، خواستم که یه دختر باشم با روحیات دخترانه و اولین قدم بلند کردن مو هام بود، یکی دوسالی طول کشید که مو های پسرانه ام بلند شد و تا کمرم رسید، مادرم با ذوق گیسام رو می بافت و بابام هروقت می رفت شهر لباس های گل گلی و روسری های پولکی می خرید، شده بودم دختر، یه دختر واقعی اما هنوزم یه ره روحیات مردونه داشتیم، صدام هنوز دورگه و کلفت بود، روزها دختر همسایه باهام تمرین می کرد تا لطیف تر بشم.

زمان جنگ بود، کردستان بمبارون شده بود و هر روز تو کوه و کمرش صدای تیر و تفنگ می اومد؛ من با شریف خان راحت آشنا شدم، یه سرباز زخمی بود که می گفت به زور آوردنش جنگ، تو کوه و کمر پیداش کردم، آوردمش خونه و یه هفته پرستاری رو کردم تا زخمش خوب شد، اون روزها من معنی عشق و عاشقی رو نمی فهمیدم اما مادرم از نگاه های خیره شریف فهمیده بود که به من علاقمند شده، زخمش که خوب شد تشکر کرد و رفت و درست دوسه ماه بعدش با قوم و خویش و خانواده اش اومدن خواستگاری، خیلی شیک و تر و تمیز بودن و اصلاً به ما نمی اومدن، به اصرار مادرم چایی بردم و نشستیم، نگاه ها رد و بدل شد، حرف ها گفته شد و یه انگشتر یُغر نشست تو انگشت من و به همین راحتی شدم عروس خانواده اشون، بعد هم عروسی کردیم و منو آوردن تهران، شهری که تابه حال تو خوابم آسمون خراش هاش رو ندیده بودم، منم زندگی بدی نداشتیم، نداشتیم و ندارم، راضی ام، راضی راضی. عاطفه خانم نفس عمیقی کشید و گفت:

– صدهزار مرتبه خدا رو شکر.

این بار بلقیس بود که شیطون می شد، رو به اون گفت:

– خودت چطور عاطفه خانوم، شما جوونی خوبی داشتی؟ شما هم از شهرستان اومدی؟  
عاطفه خانم تایی شال افتاده از زیر چادرش رو روی شونه مرتب کرد و بعد با لبخندی که شیرین تو گوشه لبش جا خوش کرده بود گفت:

– من مال همینجام، از جایی نیومدم و به جایی هم نمیرم، زندگیم خیلی عاشقانه و قشنگ بود که دستخوش دست بی رحم زمونه شد، صادق من، مرد مهربون زندگیم فقط ده سال کنارم بود، مرد

جاده‌ها، مرد تنهای من تو اون 10 سال بهترین بود و بهترین موند، از خودش برام دوتا یادگار گذاشت، الهام که عروسی کرد و رفت و الهه که رفت شهر غریب دانشگاه، موندم اگه اونم بره دیگه به کی دل خوش کنم؛ صادق راننده ماشین سنگین بود، شاگرد پدرم بود که بعدها خودش شد اوستا، بعد که میگم یعنی بعد از مرگ پدرم، آن که رفت صادق شد همه کس خونه‌امون، چون ما سه تا دختر بودیم اون کار کرد و نون ما رو هم داد، بزرگتر که شدیم حس کردیم باید یه جور دیگه باهم رفتار کنیم، یه جور که معلوم بشه اون با ما غریبه است، اینو یکی از خواهرام گفت اما من باور نکردم، هنوزم باهاش گرم بودم و صمیمی و مثل داداش نداشته‌ام همیشه سر شوخی باهاش بر می‌داشتم تا این که یه روز به خودم اومدم و دیدم نه... صادق برای من همه چیز شده فکر و ذکر، شب و روزم، همه چیزم، یه جورایی من عاشق و دل‌باخته اش شده بودم و اونم شیفته من، یک‌ماه شد دوماه و دوماه شد سه‌ماه و هنوز من و اون با نگاه به هم عشق می‌ورزیدیم، تا این که بالاخره مادرش جلو اومد، ذوق زده شدم و بغلش کردم اما اون تو اوج ناباوری من خواهر کوچیکه رو خواستگاری کرد؛ دنیا برام شد جهنم، روزها گذشت و من حس می‌کردم به اندازه یه دنیا از صادق متنفرم، تا این که دیدم یه روز خودش اومد جلو، باهاش حرف نزدیم اما اون گفت فقط می‌خواسته منو امتحان کنه و این جوری شد که ما به عقد هم دراومدم؛ روزهای شیرین نامزدی فراموش نشدنی بود، یک‌سال بعدش الهام بهمون اضافه شد و چندسال بعدش الهه بعد از 10 سال زندگی شیرین و زیبا صادق من تو جاده مشهد با کامیون چپ کرد و رفت ته دره، 1 ماه طول کشید تا جسدش پیدا شد، چه روزهایی بود... چه خاطراتی...

بلقیس و فاطمه خانم هردو دست از کار کشیدن و با نوازش شونه و پاهای اون آروم گفتن:

– خدا روزهای تلخ و شیرین رو باهم میده، شکر که تلخی‌ها رو پشت سر گذاشتی حالا روزهای شیرینته.

عاطفه خانم چادر کشید به گوشه چشم تر شده اش و گفت:

– واقعاً خدا رو شکر.





بارون می بارید، باز هم یه بارون تند و ریز بهاری از آسمون می بارید، یه بارون پر از عطر بکرخواستن، از اون بارون های بی وقفه که می شست هرچی تلخی و دوری و رنج رو که حس می کرد، از اون بارون های دل خوش و سیر از آسمون که قشنگ معلوم بود برای چی داره می باره. دست های امید رو گرفت تو دستش و گفت:

« حرف را باید زد... »

درد را باید گفت...

سخن از مهر من و جور تو نیست...

سخن از متلاشی شدن دوستی است و عبث بودن پندار از سرورآور مهر

آشنایی با شور؟!

و جدایی با درد؟!

و نشستن در بهت فراموشی یا غرق غرور »

امید دست اونو فشرده معنی درک کردن و نهال انگشت کشید رو شیشه عرق کرده از بارون و

اسم امید رو نوشت، دورش قلب کشید و بعد گفت:

- این قلب منه، و این تویی که توش جابخوش کردی، نگاه کن... دوراسمت حصاره، بسته است،

این یعنی تا ابد اسیر بودن.

سکوت طولانی ای بینشون افتاد که نهال شکستش:

- امید چرا حرف نمی زنی؟ چرا دردت رو به من نمیگی؟ یه حرفی بزن که خیال کنم هستی، حق

من این تنهایی نیست، خدا برای من اینو کنار نداشته بود، حرف بزن امیدم.

امید بعد از یه مکث خیلی کوتاه پشت جمله های حزن انگیز نهال گفت:

- اسارت خوبیه!

نگاه نمناک نهال چرخید و قفل شد تو نگاه خیره به پنجره امید و امید انگشت اونو گرفت کنار

قلبی که نهال کشیده بود نوشت:

- من این اسارت رو دوست دارم.

نهال خودش رو به اون چسبوند، سر رو شونه ش فشرده و بعد آروم گریست.



اولین نشونه‌های بازگشت امید به زندگی داشت نمایان می‌شد، اینو دکترش گفت و همه رو مدیون صبر و تحمل و دیدارهای نهال و حرف‌هایش می‌دونست، نهال انقدر از شنیدن این خبر خوشحال شد که زودی رفت سر خیابان و چند جعبه شیرینی گرفت برای آسایشگاه، هرچند نگاه امید زیاد تغییری نکرده بود اما همین یه تلنگر کوچیک خودش کورسوی امید بود؛ اون روز وقتی برگشت خونه از ذوق و شوق رو پا بند نشد و تو بغل بلقیس از حال رفت و طفلک بلقیس نفهمید که پریشون احوالی اون این بار بخاطر خوشحالی نه چیز دیگه، وقتی با کمک همسایه‌ها بردنش تو اتاقش و خوابوندنش تو رختخواب سولماز گفت:

– کی بلده سرم وصل کنه، من مطمئنم فشارش افتاده.

فاطمه خانم به تکاپو افتاد و گفت:

– دختر گلین خانم پرستاره، میرم صداش کنم.

از جا که بلند شد و رفت بلقیس دست بی‌حس نهال رو تو دست‌های سیاهش گرفت و صداش زد، هیچ جوابی جز آه و ناله و اصوات نامفهوم ازش خارج نشد، سولماز که حسابی برای نهال دل می‌سوزوند کتابش رو یه گوشه انداخت و به‌جلو خیز برداشت، آروم گره روسری اونو باز کرد و بعد گفت:

– طفلک چقدر لاغر شده.

مادرش گفت:

– از اون وقتاشم لاغر تر.

بلقیس گفت:

– سی خاطر شوهرش، امید رو خیلی دوست داره.

عاطفه خانم همراه طاهره زن صاحبخونه سرک‌کشان وارد اتاق شدن و همگی بالای سر نهال نشستند، 10 دقیقه بعد که دختر گلین خانم رسید و با گرفتن فشار نهال براش سرم زد، همین‌طور که شیلنگ سرم رو به روی چوب‌لباسی حائل می‌کرد رو به دور و بری‌ها گفت:

– زیاد دورش رو شلوغ نکنید، باید خوب استراحت کنه، حال خرابش بخاطر ضعف و خستگی.

بلقیس گفت:

- خوب میشه؟

دختر گلین خانم با لبخند گفت:

- چرا خوب نشه، چیزیش نیست که، یه افت فشار.

سولماز گفت:

- آخه اون مریض.

دختر گلین خانم گفت:

- مریض؟! چه مریضی ای داره؟

فاطمه خانم یه قدم به اون نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:

- به مادرت گفتم، غشی.

سولماز با حرص تمام به فاطمه خانم نگاه کرد و بعد رو به دختر گلین خانم گفت:

- صرع داره.

همه نگاه‌های با تعجب به سمت اون کشیده شد و سولماز در حالی که دوباره کتابش رو تو بغل

می فشرد گفت:

- اوا چرا این جوری نگام می کنید، خب خودم تو کتاب پزشکی خوندم، آدمایی که این حالت

بهشون دست میده صرع دارن.

دختر گلین خانم بلند شد سرپا یه نیم نگاه به ساعت مچی ش کرد و گفت:

- من امشب کشیکم باید برم بیمارستان.

و بعد رو به سولماز ادامه داد:

- اگه مطمئنم که صرع داره بهش بگو حتماً یه سر بیاد بیمارستانمون ویزیت بشه، احتمالاً این

سستی هم بخاطر بیماریشه.

سولماز با خوشحالی از این شیرین شدن لبخند فخر فروشانه‌ای به زن‌های همسایه زد و طاهره

خانم بعد از رفتن دختر گلین خانم پشتش دهن کج کرد و ادا درآورد:

- بهش بگید بیاد بیمارستانمون ویزیت بشه.



همه همسایه‌ها یکصدا زدن زیر خنده و طاهره خانم با همون لهجه ترکی غلیظش که این‌جور مواقع شدت می‌گرفت ادامه داد:

– دختره تا دیروز بلد نبود آب دماغش رو بالا بکشه حالا آدم شده، انگار بیمارستان باباشه... بیمارستانمون! خدا بده شانس! پسره داشت درسش رو می‌خوند این تقی کوفتی جلوشو گرفت واگر نه حالا واسه خودش آقای دکتر شده بود. سولماز رو به طاهره خانم گفت:

– پس دوروز دیگه هم که من دندونپزشک بشم می‌خواهید پشتم ادا در بیارید که دختره بلد نبود چهارتا کاسه بشقاب بشوره حالا شده خانم دکتر؟!

طاهره خانم از اون خنده‌های عصبی و حرص‌درار زد و گفت:

– آهان... پس چی؟ مثلاً فکر کردی خیلی بلدی کاسه بشقاب بشوری؟

سولماز به قهر روش رو برگردوند و اتاق رو ترک کرد و شهربانو خانمم به دنبال دخترش بلند شد؛ دقایقی بعد که مردها برای شام به خونه اومدن، زن‌ها تک‌تک به خونه‌هاشون برگشتن و بلیس بعد از تموم شدن سرم نهال ملحفه رو تا روی سینه اون کشید و بعد به آرامی به اتاق خودش برگشت و باز نهال موند و تنهایی مأنوس شده با وجودش.

صدای تق تق آروم در که به گوشش رسید خیلی زود نگاهش به سمت ساعت کشیده شد، دیروقت بود، ترس نشست تو جونش اما دلیل نشد که نره پشت در، چادر گلدار سفیدش رو روی موهای بافته‌شده اش انداخت و چفت در چوبی رو به سختی کشید، تو گرگ و میش هوای بیرون قامت بلند یه‌آدم که پشت بهش ایستاده بود نظرش رو جلب کرد، سرشونه‌های ورزیده پوشیده در یه بارونی بهارانه بلند، شلوار جین و کفش‌های واکس خورده متعلق به امید نبود، امید خیلی وقت بود که دیگه یه لباس تکراری رو مدت‌های طولانی می‌پوشید و دیگه به فکر دلبری نبود، قاب چادرش رو محکم زیرچونه کامل کرد و بعد در حالی که نیمی از هیکلش رو می‌داد بیرون گفت:

– بله؟

اون کالبد زنده بالا بلند خیلی زود برگشت و نهال در کمال ناباوری با سامان روبرو شد، سامانی که با اون وقت‌هاش هیچ‌فرقی نکرده بود و حتی انگار آب زیر پوستش رفته و شاداب‌تر شده بود،



قاب چادر ناگهانی از دستش در رفت و سامان به دقیقه نکشیده در مقابل چشم‌های کنجکاو چندتا از همسایه‌ها دست انداخت دور کمر نهال و اونو به خودش فشرد، خیلی زود چرخید و اونو برد تو اتاق و وقتی در رو می‌بست نگاهش رو چفت نگاه هیرون نهال کرد، چند دقیقه‌ای در سکوت همدیگه رو نگاه کردن تا این که سامان دوباره بی‌طاقت شد و اونو در آغوش گرفت، محکم سرش رو به سینه چسبوند و تو موهایش نفس کشید، نهال هق زد و پیراهن اونو تو چنگش فشرد، زیرلبی گفت:

– سامان!

سامان با کف دست موهای اونو نوازش کرد و گفت:

– جانم، جانم نفسم.

نهال نفس‌بریده از این حجم دلتنگی که نمی‌دونست چطوری خالی‌ش کنه دست کشید به دست و بازو و موهای اونو گفت:

– خودتی؟

سامان پردل و جرأت بوسه‌ای روی پیشونی اون نشوند و گفت:

– خودمم.

این بار نهال بود که اونو به خودش می‌فشرد، نفهمید چقدر تو اون حال و هوا بود تا این که سپیده صبح سر زد و هردو پراز دلتنگی و یه عالمه ناگفته‌ای که از سرشب تا صبح بیدار نگهشون داشته بود به خواب رفتن، سر نهال رو شونه سامان بود و یه‌پتوی نازک روی هردو رو پوشونده بود، سامان بوی روزهای خوش زندگی رو می‌داد، روزهایی که اون از دربه‌دري و تنهایی اون پرورشگاه خلاص شده و به یه زندگی پرشور پرت شده بود و این بهترین اتفاق زندگیش بود.

شاید یک‌ساعت بیشتر از خواب عمیقشون نگذشته بود که هردو از صدای کوبیدن‌های پی‌درپی در به‌خودشون لرزیدن و چشم گشودن، سامان زودتر پرید و خواست به سمت در بره که نهال با دست جلوش رو گرفت و گفت:

– بذار خودم برم.



پتو رو کنار زد و همون چادر گلدار رو روی موهای پریشونش انداخت، چشم‌های پف‌کرده از بی‌خوابی و گریه رو به‌زور باز نگه داشت و چفت در رو کشید؛ طاهره خانم دست‌به‌کمر و طلبکار روبروش ایستاده بود، دوسه‌تا از مردهای همسایه هم برخلاف هرروز صبح خونه بودن و در حالی که دست‌ها رو از پشت به هم قلاب کرده بودن تو حیاط می‌چرخیدن و باهم پچ‌پچ می‌کردن، بلقیس بدون سلام دم اتاقش از اون رو برگردوند و شهربانو خانم نچ‌نچ گویان لب می‌گزید و دست رو دست می‌کوبید، فضای تلخ و متفاوتی تو خونه حاکم شده بود که نهال دلیلش رو نمی‌فهمید، تا اومد لب باز کنه و سلام بده طاهره خانم نفس تند و بودار سر صبحش رو خالی کرد تو صورت اون و گفت:

– ببین دختر جان، قرارداد شما خیلی وقته که تموم شده، پسرم زنگ زده تا آخر همین هفته می‌خواد بیاد، من کاری ندارم که شوهرت مریض و خودت جایی برای موندن نداری اما باید بدونی که منم همیشه سر حرفم می‌مونم، قراردادتون تموم شده و باید امروز و فردا خالی کنی. نهال تاریخ‌ها رو تو ذهنش مرور کرد و گفت:

– مگه امروز بیستم؟

طاهره خانم همین‌طور که تو اتاق اونا سرک می‌کشید و سعی داشت بفهمه اون برجستگی زیرپتو متعلق به کیه رو به نهال گفت:

– بله بیستم، جناب‌عالی سرت گرم رفت و آمد تیمارستان بود یادت رفته موعدتون نزدیکه. نهال چندتا پلک زد و گفت:

– به من یه فرصت کوچولو بدید.

طاهره خانم دست رو دست گذاشت، گردن فربه و غبغب‌دارش رو کج کرد و گفت:

– دو هفته از اردیبهشت می‌گذره، اینا همه فرصت بود، پس چرا دست‌به‌کار نمیشی؟

نهال یه نیم‌نگاه به‌داخل اتاق انداخت و چون مطمئن شد سامان خوابه کمی صداش رو پایین آورد و گفت:

– آخه... آخه من...

طاهره خانم افسار آرامش پاره کرد و به اون توپید:



- نگو جایی و نداری که اصلاً باورم نمیشه، تو هم یه آدم مثل همه آدم‌های دیگه، از زیر بته که به عمل نیومدی، بالاخره یه پدری یه مادری، کس و کاری، نمیشه که الکی بگی بی‌کسم، گذشت اون دوره‌زمونه‌ای که این دروغ‌ها خریدار داشت، حالا مردم چشم و گوششون باز شده، دیگه نمیشه بهشون نارو زد، حالا گیریم که تو پدر و مادر نداری، فک و فامیل نداری، شوهرت چی؟ اونم بی‌کس؟

نهال سر به‌زیر انداخت و یه دقیقه بعد سامان در اتاق رو بازتر کرد و در حالی که چشم‌هایش رو به‌زور باز نگه می‌داشت رو به طاهره خانم گفت:

- همه کس این دختر منم، چی می‌خواهین شما؟

طاهره خانم که انگار از ساعت‌ها پیش منتظر بود با این جوون خوش تیپ که از دیشب رفته بود رو مخش تا بفهمه کیه رودر رو بشه زهرخند عجیبی زد و گفت:

- این دختر که تا دیروز بی‌کس و کار بود، یهو از آسمون آرزوهاش تپی افتادی زمین؟

نهال بغض کرد و سامان پر از حرص یه دستش رو به کمر حائل کرد و بعد با دست دیگه‌ش اشاره‌ای به سمت نهال کرد و گفت:

- تا وقتی من این جام حق نداری به این دختر توهین کنی.

طاهره خانم نگاه چندش‌واری به سرتاپای سامان انداخت و بعد کجخند زد:

- آه آه آه ترسیدم.

چادر قهوه‌ای رنگ و رو رفته‌ش رو یه تا زد زیر بغل و بعد در حالی که انگشتش رو به سمت نهال می‌گرفت با طعنه گفت:

- فقط تا آخر هفته بهت وقت میدم اونم بدون این ژینگولو.

پله‌های ایوون رو رفت پایین و زیر لب زهر ادامه حرفش رو هم ریخت:

- خونه من جای کثافت و هرزگی نیست.

نهال شکست و سامان خواست به سمت طاهره خانم حمله‌ور بشه که نهال سینه سپر کرد جلوش و هلش داد تو اتاق؛ دم در چادر از سرش سر خورد و نشست رو پاهاش، سامان گر گرفته از جمله تلخ و سنگین طاهره خانم لب و دهن گزید و طول و عرض اتاق رو طی کرد:



- چرا نداشتی بزخم تو دهنش؟ چرا نداشتی ساکتش کنم؟ سکوت کردی که صبحه بذاری رو اراجیفش؟ به آبروت فکر نمی کنی؟  
نهال سر فرو کرد تو زانوهای لرزانش و پرصدا هق زد، چه کسی از حال آشفته این زن تنها باخبر بود؟!

یک ساعت بود که سامان از خونه زده بود بیرون، چشم های تمام همسایه ها چهارتا شده بود با دیدنش و هیچ کدوم از زن ها با نهال سلام و علیک هر روزه رو نکردن و حتی حال امید رو نپرسیدن، نهال مثل بید به خودش می لرزید و نمی دونست چه خطایی ازش سر زده که این چنین پس زده میشه، داشت لباس می پوشید که بعد از اومدن سامان باهم به ملاقات امید برن که در چوبی اتاقشون با لگد محکمی به هم خورد و ازهم باز شد و پشت سرش عربده شریف خان و پسرش و پدر سولماز، صدای جیغ های طاهره خانم و فحش هایی که به ترکی می داد به گوشش رسید، با دست و پای لرزان چسبید بیخ دیوار و به ثانیه نکشید که طاهره خانم با دمپایی هاش اومد وسط اتاق و جیغ زد:

- کجایی سلیطه خانم، کجایی زنیکه هرجایی!

قلب نهال از جا کنده شد و لبش باز شد اما بی هیچ حرفی خیره شد به طاهره خانم و مردهایی که با عربده و داد می خواستن در اتاق رو از جا بکنن، فریاد می زدن:

- گمشو جل و پلاست رو جمع کن از این خونه برو، این جا عشرتکده نیست سیندرلا.

بلقیس و عاطفه خانم سعی داشتن مردها رو آروم کنن و شهربانو خانم زیر بازوی طاهره خانم رو گرفته بود تا به نهال حمله نکنه و نهال فقط با حال پریشونش به دیوار گچی چسبیده بود و به آدم هایی نگاه می کرد که تا دیروز مثل گوشت و پوست و استخون هوای همو داشتن و امروز...  
ده دقیقه از اون وضعیت گذشته بود که سامان با کیسه های خرید وارد حیاط شد و از همون دم در متوجه نزاع داخل خونه شد، به دو خودش رو از پله های ایوون بالا کشید و تا اومد خیز برداره سمت اتاق شریف خان کوبید تخت سینه اش و گفت:

- کجا؟

سامان با آرنج اونو هل داد عقب و گفت:



- جلوی خونه مردم چی می‌خوای قلچماق؟

پسر شریف خان رفت تو صورت اونو و گفت:

- حرف دهنت بفهمم ژینگول، همچین می‌زنم که بری با برف سال دیگه بیایی‌ها.

سامان گر گرفته اونو هل داد تو بغل باباش و جلوی در رفت تو سینه طاهره خانم، طاهره خانم یکی از چمدون‌های نهال و امید رو با ضرب و شتاب پرت کرد وسط حیاط و رو به سامان جیغ زد: دست سیندرلات رو بگیر و وردار ببرش.

یه نیم‌نگاه به خریدهای تو دست اون انداخت و بعد با حرص ادامه داد:

- معلومه خوب بهت سرویس داده که نونوارش کردی.

سامان با حرص و عصبانیت کیسه‌های خرید رو کوبید تو سینه اونو و نعره زد:

- خفه شو زن ناحسابی.

مردها که از این حرکت ناگهانی سامان جری شدن افتادن به جوش و دوسه نفری حسابی مشت و مالش دادن، نهال جیغ زنان به سمت اونا هجوم برد و افتاد به دست و پاشون، با گریه و التماس لباس شریف خان رو چنگ زد و گفت:

- تورو خدا...!

وقتی بلقیس و عاطفه خانم از اون نزاع وحشتناک می‌کشیدنش بیرون تو تاری دیدگان پر اشکش یه نفر دیگه رو دید که به کمک سامان اومد و با هل دادن شریف خان و شوهر شهربانو خانم سامان رو از زیر آوار چک و لگد بیرون کشید، ندید که اون کیه اما طنین اون صدای بم دلنواز که می‌نالید:

- ولش کنید برادرش، براش از هر آشنایی آشناتر بود، زمان زیادی گذشت، خیلی زیاد و اون دیگه چیزی نفهمید.

\*\*\*

هر سه نفر شون سه کنج اتاق نشسته بودن، نهال زانو بغل کرده و به پهنای صورت اشک می‌ریخت، سامان با دستمالی که تو دست داشت زخم گوشه لبش رو پاک می‌کرد و امید با نفس‌های تندی که از سینه‌اش خارج می‌شد سعی داشت آرامش خودش رو حفظ کنه، چنگ می‌زد تو موهایش و

زیرچشمی به نهالی نگاه می‌کرد که زار و نزارتر از همیشه کز کرده بود یه گوشه و به خودش می‌لرزید، دلتنگش بود، بی‌قرار بود اما دلش نمی‌خواست تو این موقعیت بهش نزدیک بشه، خودش رو می‌شناخت، وقت عصبانیت شیر زیان بی‌اراده‌ای بود که هیچ جوهره رام نمی‌شد و سامان تنها بهانه این عصبانیت بود.

یهو از جاش نیم‌خیز شد و همزمان نگاه نهال و سامان باهاش بالا اومد، سامان زودتر نگاه برگرفت و امید به سمتش رفت، بارونی اونو از گوشه رختخواب‌ها برداشت با یه ضرب پرتش کرد رو شونه‌ش و گفت:

– کثافت‌های صورتت که پاک کردی پاشو برو پی زندگیت.

یه نیم‌دایره زد و با پا کیسه‌های پاره‌پوره خرید رو که بلقیس بعد از نزاع تو حیاط جمع کرده و داخل اتاق گذاشته بود هل داد سمت اونو و ادامه داد:

– این آت و آشغال‌هاتم بردار ببر، ما صدقه‌بگیر تو نیستیم.

سامان بارونی رو از شونه‌ش چنگ زد و برداشت و وقتی سرپاشد روبروی اون ایستاد و گفت:

– اینا صدقه‌های دلی یه برادر به خواهرشه.

امید با عصبانیت بیشتر کیسه‌ها رو هل داد و در حالی که سرتکون می‌داد گفت:

– باشه... باشه برادر مهربان، فعلاً اینا رو ببر...

نهال کمی تو جاش جابه‌جا شد و آروم گفت:

– امید یه...

امید با غیظ برگشت سمت اون انگشت اشاره جلوی اون بالا برد و فریاد زد:

– تو هیچی نگو.

نهال کف دست بالا اومده‌ش رو محکم روی لب‌های خیشش فشرد و لال شد و سامان تنه‌زنان

امید رو کنار زد و سمت در خروجی که رفت رو به نهال گفت:

– آروم باش قربونت برم، بهت زنگ می‌زنم.

امید لبش رو جمع کرد و با یه شتاب ناگهانی کوبید تو شونه اون و گفت:

– تو بیخود می‌کنی بهش زنگ بزنی.



سامان سربالا گرفت و امید زد تخت سینه اون و صدایش رو بالاتر برد:

- تو دیگه نه زنگ میزنی، نه سرمی زنی، نه سراغش میای و نه...

سامان مچ دست اونو تو هوا گرفت و تو صورتش داد زد:

- نهال خواهر منه.

امید دست آزادش رو به سمت نهال که مثل بید به خودش می لرزید اشاره کرد و بعد گفت:

- اون دختر هیشکی تو نیست، گمشو از زندگی من بیرون دزد ناموس.

فریادش چنان طنین بلندی داشت که تمام وسایل خونه رو هم به تگون انداخت، خون تو چشمهای سامان جمع شد و سوراخهای بینی اش گشادتر از حد معمول شد و از حنجرهش صدای زوزه عصبانیت تنوره می کشید، دستش رو مشت کرد و آماده فرود آوردن رو صورت امید کرد که نهال از جا پرید و مابین اونا قرار گرفت، با به دستش مچ دست سامان رو گرفت و با دست دیگهش سینه امید رو چنگ زد و گفت:

- تورو به خدا بس کنید.

سامان زودتر دستش رو جدا کرد و عقب رفت، دستگیره در رو گرفت اما قبل از این که اونو پایین بکشد نفسش رو فوت کرد بیرون و دوباره سر برگردوند عقب، با چشمهایی که زلال شده بود از اشک خیره شد تو چشمهای عصبانی امید و گفت:

- دوستش دارم، می میرم براش، نفسم به نفسش بنده، اشک که تو چشمش جمع میشه قلبم آتیش می گیره، می خواد خواهر هم خونم باشه می خواد نباشه، می خواد تنها باشه یا با تو برای من فرقی نمی کنه، نهال تو این جا جا داره، وبا مشت محکم کوبید طرف چپ سینه اش و بعد ادامه داد:

- حالا تا آخر دنیا سر من داد بزن و بگو گمشو، بگو نبینش، بگو نیا.

امید رو از اون گرفت و سامان با سری افکنده از اتاق خارج شد و حتی به دنبال کردن و صدا زدن نهال هم جوابی نداد و خیلی زود اون خونه رو ترک کرد، نهال دم در سر به دیوار آجری گذاشت و بی صدا گریست، طوفان و گرد و خاکی که امروز تو زندگیش برپا شد بی شک یکی از سخت ترین و تلخ ترین طوفانهای زندگیش بود، نم نم بارون بهاری بهش نوید شبی پر التهاب



رو می داد، از اون شبها که می شد تا صبح به قطره قطره بارون نگاه کرد و باهاشون قطره قطره گریست.

وقتی انگشتاش گره خورد به قلمبه های ضریح طلایی اشک داغ و درشتی حلقه شد تو سفیدی چشمش، زیر لب صدازد:

- یا کریم اهل بیت خودت کمکم کن.

دیگه نه صدای التماس های خودش رو شنید نه صدای گریه ها و نه صدای هیاهوی آدم ها رو، تا ساعتی بعد غرق دنیای خلوت خودش و اون امام رئوف بود که با تکون های آروم یه دست چشم گشود و به پشت سرش نگاه کرد، خادم حرم بود، یه خانم محجبه با چوبدستی مخصوص تو دستش با لبخند بهش گفت:

- خواهرم خیلی ساعته این جا نشستی، اگه زیارتت رو کردی این جا رو خلوت کن، قربونت عزیزجان، التماس دعا.

چقدر شسته رفته حرف می زد، انگار یه عالمه جمله منظم و از پیش آماده شده داشت که مدام به همه خانوم های تو حرم می گفت. نهال خیلی زود خودش رو جمع و جور کرد و با سبکبالی از در حرم زد بیرون، چادر عربی زیبایی رو که بلقیس وقت راه افتادن بهش داده بود روی سر مرتب کرد و راه افتاد تو پیاده رو خلوت، تقریباً چند ماهی می شد که اومده بودن شهرری اما هیچ وقت فرصت نشده بود که به شاه عبدالعظیم سر بزنن، شب بعد از اون گرد و خاک سنگین تو خونه اشون تقریباً همه همسایه ها برای عذرخواهی از سوء تفاهم پیش اومده تک تک به اتاقشون اومدن و اول از همه هم بلقیس به دست و پاشون افتاد و حالیت خواست، بعداً هم که فهمید نهال برای دل سبک کردن می خواد بره حرم یکی از چادرهای عربی نو خودش رو که می گفت یادگار شوهرش تقدیم نهال کرد و با این کار خواست که بیشتر دل به دست بیاره، صبح بود، دمدم های 9 صبح که امید به هوای سرکشی به پدرش راهی بیمارستان شد و نهال هم راهی حرم و حالا داشت با حالی که کاملاً عوض شده بود بر می گشت خونه، خونه ای که باز در انتظار یه غوغای تازه بود.

\*\*\*



انگشتش روی دکمه پاسخ می‌لرزید، اسم سامان مدام چشمک می‌زد روی صفحه اما دل و جرأت نهال خیلی وقت پیش از دست رفته بود؛ آنقدر تو جدال دلش بالا و پایین شد تا بالاخره ارتباط قطع شد، شاید اگه اغراق نمی‌کرد این صدمین تماس سامان بود که بی‌پاسخ می‌موند، رفت تو باکس پیام‌ها و همه رو از نو نگاه کرد:

- نهال چرا جواب نمیدی؟

- چیه امید اونجاست؟

- فردا صبح زنگ می‌زنم.

- نهال تو رو خدا جواب بده، دارم دیوونه میشم.

- نهال امروز مریم مامان زنگ‌میزنه اگه جواب ندی همه قصه رو مجبور میشم بگم.

- نترس از اون قلچماق من هواتو دارم، فقط حرف بزن.

و پیامی که همین الان برایش رسید:

- به‌خدا اگه جواب ندی میام اون‌جا و اون خونه رو رو سر خودم و تو و اون عشق افسانه‌ای‌ات خراب میکنم.

با صدای کوبیدن‌های محکم در گوشی تو دستش لرزید و به‌سرعت از جا کنده شد؛ فقط یه نفر تو این خونه این‌جوری به در اتاقشون می‌کوبید و با لهجه غلیظ ترکی‌اش هوار هوار می‌کرد و اونم...

- دخترجان مثل این که تو هیچی حالت نمیشه، یه هفته‌ت شد دو هفته، دو هفته‌ت شد سه هفته، بهونه‌تازه‌ای هم که دیگه نداری، شوهرم که اومد، تا کی می‌خوای منو دنبال خودت بکشونی، ببینم نکنه هوس موش و گربه بازی کردی؟!

- اصلاً این‌طور نیست، آخه من...

طاهره‌خانم با اعصابی متشنج و ناآروم دست به لولای پرسر و صدای در گرفت و گفت:

- خوب گوش کن ببین چی میگم، من دیگه به آخه ماخه تو کاری ندارم، هرکاری که دلت خواست تو این مدت کردی، حسابی منو سر دوندی، کرایه‌ندادی، اون جوون عذب رو که آخرم نفهمیدیم واقعاً...

نگاه نهال که آتشین شد طاهره خانم سری تگون داد و گفت:

– لاالالاالله... دیگه بسه تو رو خدا، انقدر عجز و لابه نکن، فقط تا شب بهت مهلت میدم، به شوهرتم بگو، باید وسایلتون رو جمع کنی و بری، کرایه این مدتت حلالتون، فقط زودتر خالی کنی، پسر امروز و فردا دیگه میاد، من از اولم راضی نبودم این اتاق اجاره بده اما اون عباس ذلیل مرده با چرب زبونی این شوهر مفنگی منو خام کرد اما حالا دیگه نمی‌ذارم، نمی‌ذارم با گریه و التماس به پاش بیفتی و فرصت بخواهی، کاری هم ندارم که جایی رو داری یا نه، باباجان صبر و تحملم یه حدی داره.

لب دهن کج کرد و در حالی که با گرفتن یه طرف کم هیکل سنگینش رو از پله‌ها می‌کشید پایین ناله زد:

– چی می‌خواهی از جونمون که این جوری چسبیدین به این خونه، ول کن برو دیگه. نهال چسبید به در و از همون جا نگاهش افتاد به عاطفه خانم که داشت تو یه تشست مسی ملحفه خیس می‌کرد و بلقیس که ملاقه به دست سر قابلمه غذاش بود، با سرگیجه‌ای تازه جون گرفته برگشت تو اتاقش و با دیدن چراغ روشن گوشی موبایل دید که سامان سه تا میس کال دیگه انداخته، با حرص گوشی رو با پا هل داد به زیر کمد و همون جا رو زانوهایش نشست، فاتحه روزهای خوش خونده شده بود، امید نبود، نیومد، تا خود شب حتی یه تماس هم نگرفت و نهال هم شبیه اون مغرور شد و زنگی نزد.

ثانیه‌ها شد دقیقه و دقیقه‌ها رسید به ساعت و نهال تاریک شدن هوا رو از شیشه بالای در اتاقشون دید، تن و بدنش لرزید، خدایا چکار کنم؟

نیمی از وسایلیش رو به طرز ناشیانه و هل‌هلی بسته‌بندی کرده بود، روسری مشکی ساتنش رو به سر کرد و چشم به در دوخت، کجا باید می‌رفت؟! اشک بی‌مقدمه‌ای چشمش رو تر کرد، خیلی زودتر از اون که فکرش رو می‌کرد صدای جیغ و هوار طاهره خانم تو گوشش پیچید:

– گفتم دستمو ول کن بلقیس، کاری نکن که بعداً پشیمون بشی.

بلقیس با التماس گفت:



- خویه فرصت دیگه بهشان بده، جوانن، خدارو خوش نیما د ایجو تا کنی باهاشون، مگه ندیدی شوهرش تازه مرخص شده، خودشم خو مریض!

طاهره خانم دست بزرگ و ضمخت اونو پس زد و گفت:

- مریضه؟ به من چه که مریض، من اتاقم رو می‌خوام.

در اتاق رو بازهم با همون شتاب همیشگی کوید و قلب نهال از جا کنده شد، خیلی زود دستگیره رو پایین داد، طاهره خانم دست به کمر روبروی اون قرار گرفت و گفت:

- وسایلت جمع کردی؟

نهال یه نیم‌نگاه به چپ و راست خودش انداخت و چیزی نگفت و طاهره خانم اونو کنار زد و وارد اتاق شد، با دمپایی روی قالیچه‌اشون پا گذاشت و با دیدن وسایلی که هنوز سرجاهاشون بود گفت:

- توکه هنوز هیچ کاری نکردی!

نهال سر برگردوند سمت اونو و با حال زاری گفت:

- من جایی رو ندارم، امید هم هنوز نیومده.

طاهره خانم عصبانی دوسه تا از ظرف و ظروف اونو پرت کرد تو ایوون و گفت:

- به من چه که جایی رو نداری.

بلقیس بازم دوید جلو و دست طاهره خانم رو گرفت اما طاهره وحشی و افسار بریده اونو هل داد سمت دیوار و گفت:

- بلقیس کاری نکن که اول از همه وسایل تو رو بریزم تو کوچه.

همسایه‌ها تک‌تک از اتاق‌هاشون زدن بیرون، طاهره خانم تقی رو صدا زد که بره کمکش، به دقیقه نکشید که زن و شوهر بی‌رحم و عصبی تمام دار و ندار زندگی اونا رو ریختن تو حیاط، جهیزیه‌ای که هنوز نو نو بود، شریف خان رفت جلوی آقاتقی رو بگیره که اون مردک مفنگی با یه هل اونو عقب زد و برای اولین بار صداشو بالا برد و عربده عصبی زد.

نهال افتاد به دست و پای طاهره خانم:

- توروخدا... التماستون می‌کنم، یه امشب...



طاهره خانم با حرص بالشت‌های روکش مخملی رو کوبید به پهلوه‌های نهال و جیغ زد:

– بسه بسه انقدر التماس نکن، جون به لبم کردی دختر.

بلقیس و فاطمه خانم دور کمر نهال رو گرفتن و عقب کشیدنش تا بیشتر از این خار نشه، زیر لب بهش گفتن:

– آروم باش، ما راضی شون می‌کنیم.

اما نتونستن، نه زن‌های همسایه نه مردهاشون هیچ‌کدوم با التماس نتونستن زمان بخرن، نتونستن دل سنگ اونا رو آب کنن، اونا با بی‌شرمی تمام وقتی دیدن نهال از تو خونه کندن نیست نیمی از وسایل رو با فصاحت ریختن تو کوچه و این کار باعث شد همسایه‌های چند محل آن طرف‌تر هم از سر و صدای اونا به کوچه بریزن، نهال دیگه طاقت نیاورد این همه تحقیر شدن رو تحمل کنه، خیلی زود در مقابل اصرارها و دست کشیدن‌های بلقیس برای نگه داشتنش همه رو پس زد و از خونه زد بیرون، طاهره خانم جیغ کشید:

– آت و آشغالات رو هم جمع کن و ببر.

اما نهال بی‌اهمیت فرش و رختخوابش رو لگد کرد و از اون کوچه گذشت، هرچی همسایه‌ها دنبالش رفتن بی‌جواب فقط دست بالا برد و دوید، دوید و رفت به سمت ناکجایی که با هیچ‌کس روبرو نشه؛ بی‌کس و تنها تو کوچه پس کوچه‌هایی راه می‌رفت که حس می‌کرد حتی خاک‌های زمینش هم اونو پس می‌زنه، به پهنای صورت اشک می‌ریخت، اشکی که زلال بود و قلب هر رهگذری رو به درد می‌آورد، دیگه زندگی رو نمی‌خواست، دیگه ادامه‌اش رو نمی‌خواست، همه‌چی از دست رفته بود، تک‌تک اون لحظات خوب، اون حس‌های ناب، اون دل‌خوش کنک‌ها، همه‌چیز از دست رفته بود و حتی یه فرصت کوتاه هم برای اون باقی نمونده بود، ساعت به دستش نبود اما زمان براش اهمیت پیدا کرده زود، اصلاً دلش نمی‌خواست اون شب شب بشه، می‌خواست هوا همین‌طوری گرگ و میش باقی بمونه، می‌خواست آسمون دورنگ باشه تا کمتر از هیبت سیاهش بترسه اما... اما نشد، اون شب آسمون تاریک‌تر از هر شب دیگه بود، یه شب با آسمونی تهی از ستاره.





داشت تلوتلوخوران تو کوچه منتهی به خیابان اصلی جلو می‌رفت که با یه عابر پیاده روبرو شد، ندیدش و مستقیم رفت تو سینه‌اش، خیلی زود عقب کشید و عذرخواهی کرد اما عابر از تو تاریکی گذر کرد و جلو اومد، نهال به خیال مزاحم یه قدم دیگه عقب برداشت و به سر و ته کوچه نگاه کرد، باید می‌دوید، باید فرار می‌کرد، امروز و امشب و اینجا و حالا اصلاً وقت خوبی برای موندن و جدل نبود، اومد پا به فرار بذاره که عابر اونو تو بغلش گرفت و نهال تا اومد جیغ بزنه صداش تو سینه ستبری خفه شد که گرمای آشنایی داشت، بوی آشنایی داشت، تپش منظم قلب آشنایی داشت، دستاش اون سینه رو چنگ زد و سرش رو بالا آورد، زلالی نافذ چشمهای امید تا مغز و استخوانش رسوخ کرد و از نو نهالی عاشق ساخت.

\*\*\*

امید وقتی دید دست‌های اون بدجور می‌لرزه در یکی از خونه‌ها رو زد و کمی آب گرفت، لیوان رو به لب نهال نزدیک کرد و ازش خواست که بخوره و نهال با چشم‌دوختن به چشم‌های امید و فرو دادن بغضی که داشت خفه‌ش می‌کرد آب رو جرعه‌جرعه پایین داد، وقتی به حال شد به کمک امید سرپا ایستاد و بعد از چند دقیقه مکث با دستش ته کوچه منتهی به کوچه خونه‌شون رو با دست نشون داد و گفت:

- وسایل... وسایلامون تو کوچه‌است.

امید دست اونو گرفت و دنبال خودش کشید نهال گفت:

- دیگه جایی رو برای موندن نداریم امید.

امید دستش رو دور کمر اون محکم‌تر کرد و گفت:

- فدای سرت.

نهال با نگاهش همچنان به عقب خیره بود و دنبال امید کشیده می‌شد، سر خیابان امید ماشین گرفت برای تهران، نهال با گيجی به نیم‌رخ صورت اون خیره شد و گفت:

- کجا می‌خواهیم بریم؟

امید بدون این‌که به نهال نگاه کنه رو به‌راننده گفت:

- بهشت زهرا میری؟

راننده با چشم‌هایی گشاد شده از تو آینه به امید نگاه کرد و گفت:

– ببخشید کجا؟! –

امید حرفش رو دوباره تکرار کرد و راننده با خنده گفت:

– شوخی می‌کنی داداش! آخه این وقت شب؟

امید گفت:

– اگه نمیری نگه‌دار پیاده میشیم.

راننده چنان آب گلویی فرو داد که نهال ترس و اضطراب رو کاملاً درون اون حس کرد، بعد از یه

مکث کوتاه لب گشود و گفت:

– نه آقا این حرفا چیه، بهشت‌زها هم میریم.

نیم‌ساعت بعد بهشت‌زها بودن، ترس به قلب نهال رخنه کرده بود و تمام تنش می‌لرزید، جرأت

نمی‌کرد از امید که مثل انبار باروت بود سؤالی بپرسه اما ترس آنقدر دلش رو چنگ‌چنگ کرد که

بالاخره بازوی اونو گرفت و گفت:

– چکار می‌خواهی بکنی؟

امید حرفی نزد و رو به راننده گفت:

– برو قسمت جدید، اون قطعه‌هایی که قبر آماده کردن.

راننده سربه‌زیر چشم گفت و سرعتش رو بیشتر کرد، نهال با دیدن قبرها به خودش لرزید، از

بچگی هم از مرگ و مرده و قبرستان ترس عجیبی داشت. به قسمت‌های جدید که رسیدن امید

خیلی زود پیاده شد اما نهال مثل میخ به صندلی چسبیده بود، امید از تو شیشه باز سرک کشید

تو و گفت:

– بیا پایین دیگه.

نهال با بغضی که خیلی زود به گریه نشست گفت:

– م... م... من می‌ترسم امید.

امید با شتاب در رو گشود و دست اونو گرفت و محکم کشید، راننده پیاده شد و گفت:

– آقا چکار می‌خواهی بکنی؟ چکارش داری؟

امید نهال رو کشید سمت خودش و رو به راننده گفت:

– کرایه‌ت رو که دادم، جنابعالی هم که زحمتت رو کشیدی و ما رو آوردی این‌جا، حالا خوش اومدی.

نهال جلو نمی‌رفت، دستش رو از دست امید جدا کرد و تقریباً جیغ زد:

– امید زده به سرت؟ کجا میری این وقت شب؟!

– نهال بیا اذیت نکن، نترس من پیشتم.

راننده که بی‌خیال نمی‌شد میانجیگری کرد و گفت:

– ببینم نکنه می‌خوای ببری زنده به گورش کنی.

امید جلو رفت و تو صورت اون فریاد زد:

– آره آره می‌خوام ببرم زنده زنده چالش کنم، به تو چه مرتیکه...

راننده وقتی چهره سرخ‌شده امید و طنین اون فریاد بی‌پرواش رو شنید سوار ماشینش شد و خیلی زود دنده عقب گرفت؛ هوای قبرستان هوای خفه و دلگیری بود، جایی که ایستاده بودن تقریباً پرت بود و حتی جنبش یه حیوون شب‌زی هم به چشم نمی‌خورد، نهال به دور و برش نگاه می‌کرد، تمام افکار مالیخولیایی بچگی‌هاش جون گرفت تو سرش، حس می‌کرد قبرها الان باز میشه و مرده‌ها تک تک میان بیرون، از همه ترسناک‌تر اون گودال‌های سیاه آماده بود که از دور هیبت بسیار وحشتناکی داشت، چسبید به امید اما امید داشت راه می‌افتاد به سمت قبرها، نهال جیغ زد:

– امید... امید تو رو خدا بگو کجا داری میری؟

امید با قدم‌هایی که نمی‌فهمید چقدر بلنده جلو می‌رفت که نهال لباسش رو چنگ زد:

– امید...

– دارم میرم تو خونه‌ای که توش آرامش داشته باشم، می‌گن هرکدوم از ما تو این دنیا دومتر جا داریم که سندش بی‌برو برگرد مال خودمونه، همچین شش دنگ و منگوله‌دار، بی‌هیچ صاحب‌خونه بی‌رحم و همسایه فضولی... دارم میرم تو دومتر جایی که مال خودمه، سهم خودمه.

– امید تو رو خدا بیا برگردیم، من می‌ترسم.



امید بی توجه به حال پریشون نهال راهی از میون قبرها باز کرد و جلو رفت و نهال در حالی که پشت لباس اونو گرفته بود به دنبالش می‌دوید و مدام می‌گفت بیا برگردیم، بالاخره امید بالای یکی از قبرها که عمق زیادی داشت ایستاد و توش رو نگاه کرد، تاریک بود، خیلی تاریک، نهال به دور و برش برای بار هزارم نگاه کرد، صدای زوزه باد کم‌جونی از اطراف به گوش می‌رسید، صدای پارس سگ‌ها بلند شده بود و صدای هیاهویی که نهال فکر می‌کرد صدای مرده‌هاست.

– امید من دارم می‌ترسم، امید...

امید بی تفاوت زانو خم کرد و رفت توی قبری که بالاش ایستاده بود، سکوتش نهال رو ترسونده بود، خیلی زود با یه نفس عمیق در نهایت آرامش دراز کشید توی قبر، به سختی تن ستبرش رو به خاک رسوند و صورتش رو چسبوند به خاک‌های سرد، نخواست صدای جیغ‌های نهال رو بشنوه، پلک‌هایش رو آروم روی هم گذاشت، صدای عمق زمین رو می‌شنید انگار اون ته‌ته‌ها دنیایی بود که با اینور خیلی فرق داشت، جنبش جونورهای ریز تو خاک یادش انداخت که همین دومتر خونه هم می‌تونه مزاحم داشته باشه.

نهال خیلی ترسیده بود، تا اومد پاش رو عقب بذاره تعادلش از دست رفت و افتاد تو قبر کناری امید، سرش محکم برخورد کرد به یه قطعه سنگ لحد مانند و از حال رفت، امید اصلاً متوجه اون نشد، خاک بهش آرامش می‌داد، صدای زمین براش مثل لالایی بود، خواب اونو به خودش فراخوانده بود، آسمون پر شده بود از پولک ستاره، حالا دیگه تاریکی مطلق جای خودش رو به مهتاب داده بود و فرشته‌ها به سر امید و نهال ستاره می‌ریختن.

خیلی زمان زیادی نگذشته بود که امید با سروصداهای عجیبی پلک‌هایش رو باز کرد، انگار چیزی به دیوار مابین قبرها کوبیده می‌شد، ترس برش داشت، حدس ذهنش رو به یقین رسوند و صدا زد:

– نهال...

از توی قبر بلند شد و به‌زور خودش رو کشید بالا، خیلی زود خم شد تو گودالی که نهال توش افتاده بود، سر و صورت خونی و دهان کف کرده و دست و پاهایی که پیچیده درهم می‌لرزید و تکنون می‌خورد اونو مطمئن کرد که حمله تشنجی به نهال دست داده، امید با ترس خودش رو



پایین کشید و اون هیکل نحیف رو بعد از پایان حمله تو بغل گرفت، خیلی زود گره روسری اش رو شل کرد و دست کشید به پیشونی خونی شده اش که خراش عمقی ای برداشته بود، صورت اونو به سینه اش چسبوند و با صدای بلند گریه کرد، پژواک صدای گریه هاش تو سکوت قبرستان راننده ای رو که از سر کنجکاوای گوشه یکی از درخت ها ایستاده بود تا عاقبت کار عجیب امید رو ببینه به تکاپو وا داشت، دیگه درنگ نکرد و به دو رفت سمت صدا، باید کمک می کرد. به محض رسیدن به بیمارستان، تمام نگاه پرسنل و مردم تو سالن انتظار به سر و وضع آشفته امید بود، به لباس های خاکی و خونی شده و سرو صورت و موهای ژولیده، خیلی زود سر نهال رو که شکسته بود بخیه کردن و براش سرم زدن امید با خیالی آسوده تکیه کرد به دیوار و تا یه پرستار ازش پرسید شما خوبی، چشم روهم گذاشت و زانوهای خم شد و افتاد کف سنگ های سفید سالن، امید امروز خوب تر از همیشه بود.

\*\*\*

دایی خیلی آروم از درگاهی اتاق گذر کرد و جلو رفت، صدای جیرجیر چوب های کف زمین نمی گذاشت که اون بی سر و صدا قدم برداره، خیلی زود نوشته هایی رو که تو بغل طلا بود رو از تو دستاش جدا کرد و یه نگاه بهشون انداخت، خوش خط و خوانا بود و آدم رو وسوسه می کرد چند خطی رو ازش بخونه؛ طلا به خواب عمیقی فرو رفته بود، قفسه سینه اش با هردم و بازدم بالا و پایین می رفت، دایی پتو رو تا نیمه روی اون کشید و بعد با دستاش اون خرمن طلایی و زیبا رو نوازش کرد، دلش برای اون می سوخت، چرا باید تو عنفوان جوانی با یه اشتباه کوچیک اسم زن بیوه رو به دوش می کشیدی؟! حیف طلا نبود؟ با دلی غمگین و حال و هوایی افسرده از اتاق زد بیرون، خواب به چشمش نمی اومد، مثل تمام شب های گذشته یه لباس گرم پوشید و زد به جاده ها، جاده ای که می رفت تا برسه به دریا، وقت وقت قرار شبانه بود، وقت شنیدن حرف های یه دل بیقرار و عاشق.

\*\*\*

– دایی به خاطر همه چیز ازتون ممنونم، تو این مدت خیلی اذیتتون کردم، اگه یه وقت حرف نامربوطی زدم...



دایی یکی زد تو پهلوی اونو گفت:

– خبه خبه چه لفظ قلم برای من حرف می‌زنه، جوجه می‌خواد بگه بزرگ شدم.

طلا با لبخند شیرینی گفت:

– نشدم؟

دایی با انگشت اشاره ضربه‌ای زد وسط پیشونی اونو و گفت:

– اینجات نه.

طلا دایی‌ش رو بغل کرد و دایی در حالی که دست به کمر اون می‌کشید و نوازشش می‌کرد آروم

بیخ گوشش گفت:

– خوب فکراتو بکن طلا جان، نمی‌خوام یه‌روز اشک پشیمونی رو تو چشمت ببینم.

طلا گفت:

– گیجم، گنگ، نافهمیده... دعام کن دایی.

دایی اونو تا ماشین محمودی بدرقه کرد و بعد در حالی که نوشته‌ها رو می‌گذاشت تو بغلش گفت:

– زندگی خودت یه داستان پر کشش که اگه بهش باز گشتی حتماً بنویسش، شاید تجربه خوبی

بشه برای همه اون کسانی که لب اینجور پرتگاه‌ها هستن.

طلا با تعجب اول به نوشته‌ها و بعد به دایی نگاه کرد و گفت:

– وای خدا نزدیک بود یادم بره، دیشب اصلاً متوجه نشدم کجا گذاشتمشون.

دایی دستش رو به علامت خداحافظی بالا برد و رو به محمودی گفت:

– رسیدن زنگ بزن خیالم راحت بشه.

محمودی با یه‌تک بوق دنده عقب گرفت و از کوچه گل‌شده بارون صبح به سختی گذر کرد و طلا

تا نیمه خودش رو از شیشه کشید بیرون و در حالی که دستش رو تکتون تکتون می‌داد فریاد زد:

– دایی خیلی دوستت دارم، دلم برات تنگ میشه.

دایی رسول تا دقایقی بعد همونطور دستش رو برای خداحافظی بالا نگه داشت و وقتی ماشین از

تیررس نگاهش خارج شد صدایی از پشت سر اونو به خودش آورد و دستش رو پایین انداخت:



- دلم برای حرف زدن باهاش یه ذره شده، برای این شور و اشتیاقش، برای خنده هاش، برای عاشقانه هامون.

- درست میشه، صبور باش، صبور باش مرد عاشق.

\*\*\*

پخش ماشین مثل همیشه از آهنگ های سنتی می خوند و طلا این بار بی اعتراض فقط گوش می سپرد، پدرش وقتی دید تو خودش دست به سمت پخش برد و گفت:

- می خوای از آهنگ های خودت بذارم؟

- نه، همین خوبه بابا!

محمودی یه نیم نگاه به نوشته ها که هنوز همونجوری ثابت تو بغل طلا مونده بود انداخت و بعد گفت:

- تموم نشد؟

طلا صورتش رو چرخوند سمت پدرش و گفت:

- چی؟

محمودی با تکان سر اشاره کرد به نوشته ها و طلا خیلی زود اونا رو تو بغلش جابه جا کرد و گفت:

- دیگه آخرشه، چیزی به روزهای خوشی نهال و امید نمونده، اونا دوباره کنار هم زندگی می کنن، گرم و عاشقانه.

محمودی زهرخندی تحویل اون داد و بعد تمام حواسش رو داد به جاده، چند دقیقه بعد طلا خودش لب باز کرد و گفت:

- هیچ وقت فکر نمی کردم برای شاهرخ دلتنگ بشم، حسم می گفت دارم کم کم فراموشش

می کنم اما... اما نمیشه، نشدنی، سخته پدر، یه زمانی خیلی دوستش داشتم، شده بود یه بت

پرستیدنی اما با اون اتفاق یهویی ... حالا... حالا اون بت با همه تلخی هاش باز داره بهم چشمک

می زنه، شب و روز تو ذهنم و نمیذاره اروم باشم، نمیذاره درست تصمیم بگیرم.

محمودی کلام دخترش رو قطع کرد و گفت:



- هیچ اتفاقی یهویی نبود طلا، تو خودت این دوری رو شروع کردی، من قبول دارم که کار شاهرخ اشتباه بود، این پنهان کاری ركب بدی اول به تو و بعد به كل خانواده‌امون زد اما سرنوشت و تقدیر برای هر انسانی یه جور رقم می‌خوره، چرا نمی‌خوای بپذیری که سرنوشت این بوده؟ طلا كجخند تلخی زد و گفت:

- قربون خدا برم که سرنوشت منو این جور خواسته، تو یه حباب... محمودی دست طلا رو لمس کرد و گفت:

- ته دلت این جدایی رو نمی‌خواد، من پدرتم می‌فهمم، نگاهت با من حرف می‌زنه دختر. طلا با خجالت و شرم سرش رو پایین انداخت و پدرش ادامه داد:

- شاهرخ تو رو دوست داره، من، مادرت، دایی همه دوستش دارن، حیفه که از دست بره، تو هم حیفی، خیال نکن چون طاهر رفته و شاهرخ جاش رو توی دل ما گرفته تو رو فراموش می‌کنیم، نه! این طور نیست، تو دختر مایی، هرچی بگی و هرچی بخوای به دیده منت ماست اما بدون برای آرامش قلبت فقط به شاهرخ و یه اعتماد دوباره نیاز داری، همین و بس.

طلا نفسی تازه کرد و خیره شد به بیرون، درخت‌های سبز کنار جاده با سرعت ماشین آنقدر زود از جلوی دیدگانش می‌گذشتن که تا می‌اومد بشماردشون همگی از دید خارج می‌شدن؛ محمودی دوباره ادامه داد:

- نمی‌دونم به كجای داستان رسیدی اما حتماً تاحالا فهمیدی که امید چقدر فشار رو تحمل کرده، طلا زندگی تو این بار خیلی شبیه این قصه ای شده که دادم بخونی، زندگی تو زندگی امید، اگه یه کم به خودت بیای اینو متوجه میشی، اگه تو جای امید باشی و شاهرخ جای نهال چه نتیجه‌ای از این زندگی می‌گیری؟ می‌بینی چقدر شبیهش شدی؟

قدم‌قدم که جلو بیای می‌بینی که امید چکار می‌کنه برای حفظ این زندگی، برای نگه داشتن این عشق، برای حفظ این رابطه، امید گذشت کرده، امید پردل و جرأت رفته جلو، رفته تو دل خطر فقط به یه پشتوانه، به پشتوانه عشق نهال اما تو... تو طلا نمی‌تونی مثل اون گذشت کنی، نمی‌تونی چون می‌ترسی، می‌ترسی انگشت‌نما بشی، تو مثل امید نیستی چون هراس آینده رو داری.

طلا قطره‌اشک گوشه چشمش رو زدود و گفت:

– سخته بابایی، نمی‌تونم.

– می‌دونم که نمی‌تونی و بخاطر همینم هست که ازت می‌خوام بیشتر فکر کنی، فکر کنی و تصمیم آخرت رو بگیری، این موش و گربه بازی احساسی به نفع هیچکس نیست.

طلا به خودش اومد، همه حرف‌های پدرش درست بود، داستانی که می‌خوند انگار آینده مبهم زندگیش بود البته با کمی تفاوت، اگه توی داستان احترام و سرهنگ امید رو مجبور کردن که بین اونا و نهال یکی رو انتخاب کنه تو زندگی واقعی اون ماری خانم و آقای شکوهی شاهرخ رو تمام و کمال مقابل اون گذاشته بودن، همه‌چیز به اون داستان و به شخصیت‌های توش برگشته بود، هرکس جای خودش رو داشت، شاید تنها تفاوت اون داستان و زندگی واقعی طلا در این بود که یه کلمه به‌نام گذشت میون واقعیت و قصه چرخ می‌خورد، این گذشت رو امید کرده بود به پشتوانه تنها عشقش اما طلا...

سرش درد گرفته بود، محکم فشردش به پشتی صندلی، آقای محمودی یه‌جای سرسبز نگه داشت و پیاده شد، طلا به بیرون چشم دوخت، یه استراحتگاه بین راهی بود، در روباز کرد و زد بیرون، نسیم خنکی پهن شد رو صورت داغ از افکار موهومش و نوازشش کرد، کنار درخت‌هایی که خیلی‌ها کنارش بساط پهن کرده بودن یه جوی کوچیک راه باز کرده بود که طلا نشست کنارش و دست‌ها رو غلتاند تو آب، از خنک‌های آب سر حال شد و بدون وسواس از تمیز بودنش مشتی از اون رو به صورتش پاشید، یه حال و هوای دیگه‌ای پیدا کرد، انگار شد یه آدم دیگه، صدای پدرش از دور شنیده شد:

– طلا نه‌ار چی می‌خوری؟

با دیدن دیزی‌های سنگی و بوی عطر نون تنوری‌ای که همون جا پخت می‌شد لبخند زد و گفت:

– دیزی.

آسمون آبی بود؛ ابرها می‌رفتن به ناکجا، چه خوب بود که بهار بود و مدام بارون می‌اومد، چه خوب بود که اکثر روزها بعد بارون آسمون صاف بود و یه رنگین‌کمون زیبا داشت.



درست دو سه هفته از اون روزهای سخت و بی کسی برای نهال و امید گذشته بود که سرهنگ تو یه صبح زیبای بهاری به هوش اومد، بعد از حدود سه ماه تو کما بودن بالاخره دستاش رو تکون داد و پلک گشود، احترام خانم حال خودش رو نمی فهمید، توی سالن دنبال پرستارها می دوید و با اشک شوق می گفت:

– به هوش اومد، بالاخره به هوش اومد.

اشک های خوشحالی رهانش نمی کرد، بعد از سه ماه واقعاً معجزه بود این اتفاق و کسی چه می دونست که این معجزه بخاطر التماس و زاریه دختریه که یه روزی ازش رو برگردونده بودن. وقتی سرهنگ منتقل شد خونه داوود این خبر خوش رو به امید داد و امید با یه نگاه کوتاه به صورت نهال از تو چشماش خوند که حتی اونم راضیه به دیدن سرهنگ بره و حالا اونا اونجا بودن، تو یکی از همون روزهای قشنگ بهاری، روزهایی که آسمونش صاف بود و بعد بارون نقش رنگین کمان رو تو خودش داشت.

احترام خانم وقتی در رو باز کرد شوکه شد، اصلاً باور نمی کرد این جوان لاغر و قد بلند با موهای ژولیده و ریش و سیبیل نامرتب امیدش باشه، دستش رو جلوی دهانش گرفت و عقب عقب رفت و امید در حالی که دست نهال رو تو دست داشت وارد خونه شد، هنوز از یاد نبرده بود که شب رفتنش مادر با چشم های اشک آلود التماس بر گشتنش رو می کرد، التماس که به ثمر نشست و هیچ سودی برای دوطرف نداشت.

مادرش هنوز با تعجب و دهان باز بهش خیره بود که امید تلخندی زد و گفت:

– خوشگل شدم مادر؟ باور می کنی که این ظاهر امیدت باشه؟ امید خوشگلت، امید خوش قد و بالات، امید دردونه ات...

احترام خانم بغض کرد و دستش رو به سمت اون دراز کرد و امید نالید:

– چکار کردی با دردونه ات مادر؟

احترام خانم آغوش اونو می خواست، بی طاقت بود، مادر بود، بیقرار بوی پسرش بود؛ امید که ترکید و با صدای بلند گریه کرد احترام خانم دیگه درنگ نکرد و پرید جلو و شونه های اونو بغل



گرفت، امید گرم و صمیمی مادرش رو در بر گرفت و سرش رو روی سینه گذاشت، پیشونی اش رو بوسید و تو گوشش گفت:

- قربونت برم دلتنگت بودم، ببخش تنهات گذاشتم.

احترام خانم سر امید و موهای پریشونش رو نوازش کرد و بعد گفت:

- دورت بگرده مادر، دل منم تنگت بود، خوش اومدی.

نهال لبخند زد، برق شادی از این آشتی بزرگ نشست تو چشمش و سعی کرد اشک هاش رو قایم کنه، حالا فقط وقت لبخندی بود که بی دریغ بشینه رو لبها؛ اما ده دقیقه بعد وقتی امید و نهال هردو با جسم مچاله شده سرهنگ روی ویلچر روبرو شدن لبخند که هیچ برق خوشحالی هم از چشمشون پرید و مثل شوک شده ها هردو به اون منظره روبرو شدن، امید جلوی پای پدرش رو زانو ها افتاد و ناباورانه چشم دوخت به گردن کج پدرش و نگاه بی فروغی که بهش خیره بود، به دست هایی که بی هیچ تکونی روی دسته های ویلچر ثابت بود و پاهایی که لاغر و کبود آویزون پایه ها بود، با دست هایی لرزان پاهای پدرش رو نوازش کرد و بعد با چشم های اشکی سربرگردوند سمت مادرش، یه نیم نگاه بهش انداخت و گفت:

- داوود گفت بابا خوب شده.

احترام خانم آب تلخ تو گلوش رو فرو داد و گفت:

- خدا رو شکر که نفس می کشه.

امید به سرعت سربرگردوند سمت پدرش، دست های بی حس و بی حرکتش رو لمس کرد، بلند شد و خم شد رو سینه اش، گردن کج پدرش رو کمی صاف کرد و تو صورتش زل زد، نگاه پدرش حتی حرکت نکرد به سمتش بچرخه اما امید چشم های خودش رو به سمت نگاه اون کشید و گفت:

- تویی بابا، این تویی بابا سرهنگ؟

احترام خانم یه قدم جلو رفت اما حرف ها و درددل های امید درجا نگهش داشت:



- چی شدی قهرمان! چی شدی برنده بازی؟ نگام کن... نگام کن بین کم آوردم، بین برگشتم سر جای اول، رسیدم سر همین پله‌ای که تو گفتی دیر و زود بهش بر می‌گردی، پدر نگام کن، تو رو خدا قشنگ نکام کن.

سرش رو به آرامی روی پاهای بی‌حس پدر گذاشت و بعد در حالی که بغض غریبانه‌ش رو به سختی فرو می‌داد در ادامه گفت:

- یادمه تعریف می‌کردی وقتی من به دنیا اومدم مرغ عشق‌های خونه نغمه سر می‌دادن، یادمه برام می‌گفتی تو پاقدمت خوب بود، وقتی اومدی خونه دار شدیم، ماشین خریدیم و کل چیزهای دیگه، حالا من اومدم، من دوباره اومدم پدر، چرا قدمم خوب نیست تا کمک کنه تو از روی صندلی‌ات بلند بشی، من اومدم پدر پس مرغ عشق‌ها کو؟ چرا واسه اومدنم نغمه سر نمیدن؟ پدر باهام حرف بزن، پشیمونی‌ام رو بین... تو بردی! تو مثل همیشه بردی، مثل هر بازی‌ای که روش شرط برد و باخت می‌بستیم تو بردی، قهرمانی‌ات مبارک پدر، تبریک... ناله زد و گفت: تبریک... .

صدای ناله‌های امید انقدر جگرخراش بود که نهال بی‌طاقت شد و همون جایی که ایستاده بود پرسر و صدا زد زیر گریه؛ خونه حال و هوای عجیبی به خودش گرفته بود، احترام هیچ‌وقت امید رو این جووری ندیده بود، زیرزیرکی نگاش می‌کرد و گاهی از روی گونه‌های برجسته و سرخس اشک‌ها رو پاک می‌کرد، نهال وقتی دیگه نتونست بی‌تابی‌های امید رو تحمل کنه به یکی از اتاق‌های خالی رفت و یه گوشه کز کرد تو تنهایی هاش، یاد آقای شفیع‌یان افتاده بود، همونی که با دیدنش، با اشک‌هایش دلش لرزیده بود، دلش لک زد واسه دیدن چشم‌هایش، دلش لرزید واسه تک‌تک حرفاش، دست‌ها رو حائل صورتش کرد و زار زد، نهال حالا دلتنگ‌تر از همیشه شده بود، آقای شفیع‌یان رفته بود، سرهنگ یه جسم توخالی و بدون روح بود و امید شبیه گذشته‌ها نبود، تکیه‌گاه این دختر خیلی وقت‌ها پیش از دست رفته بود.

صدای زنگ موبایل نگاه خیره چشماش رو از روی کاغذهایی که این روزا به جوش بسته شده بود جدا کرد، روی صفحه شماره شاهرخ بود، بعد از این چند روزی که ازش خواسته بود مزاحمش نشه تا یکسره شدن تکلیفشون، ته دلش لرزید، غنج رفت، درست مثل همون وقت‌ها که نامزد

بودن و با هر تماس قلبش اکیلی می‌شد، امروز و حالا هم لرزید درست مثل همون وقت‌ها، تکلیفش با دلش معلوم نبود، بنابراین انگشت‌های لرزانش رو مشت کرد و دوباره برگشت به نوشته‌ها:

همه چیز داشت برای مهمونی پنج‌شنبه شب آماده می‌شد، پنج‌شنبه دوم مرداد ماهی که تولد امید بود و به همین مناسبت قرار بود یه مهمونی بزرگ برگزار بشه و تمام اقوام کنار هم باشن، البته در کنار تمام این‌ها به زندگی برگشتن دوباره سرهنگ هم مزید بر علت بود که بهترین بهانه شد برای بازگشت امین بعد از سالها دوری از خانواده، احترام خانم وقتی فهمید امین هم روی امید رو زمین ننداخته و قراره بعد از سالها با همسرش برای آشتی برگرده تو پوست خودش نمی‌گنجید، قرار بود این بار همه کنار هم باشن تو یه محفل گرم و صمیمی به دور از همه کینه‌ها و قهرها و دوری‌ها.

امید شوق خاصی داشت از این اتفاق، جمع شدن دوباره دورهم و دیدارمی‌تونست نقطه عطفی هم تو زندگی خودش و هم تو زندگی پدر و مادرش باشه، این اتفاق رو عجیب به فال نیک گرفته بود و باهانش جلو می‌رفت، نهال اما بی تفاوت بود و شاید این بی تفاوتی ناشی از نگاه‌های غریبانه احترام به اون بود، از اون روزی که برگشته بودن احترام یه کلمه هم با اون خوش و بش نکرده بود، حرمت بین اونا کاسه چینی ترک خورده‌ای بود که هرچقدر هم چسب می‌خورد و ترمیم می‌شد باز رد شکستگیش پیدا بود؛ تو تنهایی این چند روز سوخت و دم نزد و امید به خیال این که اونو با مادرش تنها میذاره تا حرف‌های خصوصی عروس مادرشوهری بینشون رد و بدل بشه سرش رو به کارهای دیگه گرم می‌کرد.

\*\*\*

امید کت شلوار دامادی اش رو از تو کاور بیرون کشید و گفت:

– دارم میرم خشکشویی، کسی لباس نداره؟

جوابی براش نیومد، به‌ناچار شونه‌ای بالا انداخت و کت و شلوار رو روی دستش انداخت و وارد پذیرایی شد، احترام خانم جلوش سبز شد و کت و شلوار خاکستری رنگ سرهنگ رو به دستش داد و گفت:

- حالا که داری میری خشکشویی اینا رو هم ببر.

امید به چشم‌های مادرش خیره شد، چشماش زلال بود و تو صداش گرد بغض بود، امید بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای لباس رو از مادرش گرفت و زد بیرون، پشت در واحدشون کت و شلوار پدرش رو چنگ دستاش کرد و صورتش رو فرو کرد تو یقه کت و زار زد، عطر مخصوص پدرش رو بو کشید، قامت برازنده پدرش یه‌روزی تو تمام کت و شلوارهای ردیف تو کم‌دش می‌درخشید اما حالا اون بدن لمس چطور می‌خواست تو این لباس بدرخشه؟!

سریع پشت رل نشست و حرکت کرد، دلش می‌خواست تا می‌تونه گریه کنه، ناله بزنه، اشک‌هایش رو باصدا بیرون بده اما مغرور شده بود و نمی‌تونست. یه چراغ قرمز رو بی‌هوارد کرد، ماشین‌ها پشت هم بوق می‌زدن و اون بی‌تفاوت رانندگی می‌کرد، باز هم حال و هوای غریبی به جونش افتاده بود، حال و هوایی که وصف‌ناپذیر بود، حس می‌کرد یه اتفاقی قراره بیفته که بزرگترین اتفاق زندگیش محسوب میشه؛ لباس‌ها رو داد خشکشویی، کمی خرید کرد و چندشاخه ارکیده با یه تزئین زیبا برای نهال خرید، می‌خواست تلافی این سختی‌های چندوقت پیش رو بکنه.

درست ساعت چهار، چهار و نیم بود که رسید خونه، با شور و شوق وارد پذیرایی شد و صدا زد:  
- نهال... نهال... نهال... تو کجایی؟

هیچ صدایی از اون به‌گوش نمی‌رسید، مادرش تو آشپزخونه به توران خانم مستخدمی که قرار بود مهمونی فردا رو بگردونه دستورات خرید می‌داد:

- گوجه و خیار اندازه باشه، کاهو و کلم بنفش و هویج هم همین امشب آماده کن تا فردا سرت زیاد شلوغ نباشه، ژله‌ها یادت نره، میوه‌ها رو هم فردا صبح زود بشور و روی میز دیزاین کن، می‌خوام یه پذیرایی عالی بکنی، اونجور که شایسته مهمونهای سرهنگ زرگران.  
توران خانم گفت:

- به‌چشم خانم، یه غذایی بپزم که همه انگشتاشون رو هم یکی‌یکی بخورن.  
احترام خانم خندید و سر تکون داد، امید تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاد و گفت:  
- مادر نهال کجاست؟



- نمی‌دونم!

امید لبش رو جمع کرد یه طرف و بعد گفت:

- بیرون نرفته؟

احترام خانم کلافه شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

- من یه ساعته تو آشپزخونه ام، اصلاً ازش خبر ندارم.

امید سری تکون داد و با خودش گفت شاید رفته بیرون، بی‌اهمیت کمی تو سالن چرخید، چقدر

دلش برای خونه تنگ شده بود، گل‌های ارکیده رو که تو گلدان کریستال روی میز جا داد صدای

مادرش رو شنید:

- زحمت کشیدی!

امید لبخند زد و گفت:-

- برای نهال خریدم، ارکیده دوست داره.

احترام خورد تو ذوقش، دیگه حرفی نزد و دوباره برگشت به آشپزخونه؛ نهال بیرون نبود، توی

اتاق سرهنگ سر به پای اون گذاشته و به خواب رفته بود، امید وقتی این صحنه رو دید خالص و

پاک اشک ریخت، باور نمی‌کرد که نهال با وجود شنیدن اونهمه تحقیر و کنایه و نیش از زبون

سرهنگ باز اینچنین بهش علاقمند باشه، تا وقت شام همونطور به خواب معصومانه اون دو خیره

شد.

توران خانم بالاخره بعد از چند ساعت برو بیا تو آشپزخونه میز شام رو چید و عطر باقالی پلو با

گوشت رو با عطر ارکیده‌های تازه رو میز قاطی کرد و باعث شد شکم‌های گرسنه زودتر از رسیدن

دیس غذا به میز برسه، اون شب الناز و بهزاد هم بودن، همگی سر میز نشسته بودن که احترام

خانم دسته‌های ویلچر رو گرفت و جلو اومد و سرهنگ رو درست در جایی که همیشه می‌نشست

قرار داد، خیلی زود فضا معمولی شد و توران خانم با صبر و حوصله به سرهنگ غذا می‌داد، احترام

خانم با بغض به قاشق‌های کوچیک و بچگانه‌ای که توران تو دهان سرهنگ می‌داشت خیره بود و

سخت می‌تونست لقمه‌هاش رو پایین بده اما امید و بهزاد و الناز سر به شوخی برداشته و میون

حرف و خنده به غذاهاشون هجوم برده بودن اما... اما... اما نهال...



- نهال چرا غذات رو نمی خوری؟

نهال سر بلند کرد و به جای نگاه کردن به امید که منتظر جواب سؤالش بود به چشم‌های درشت احترام که از بغض و گریه درخشش خاصی داشت خیره شد، خیلی آروم لب گشود و گفت:  
- گرسنه‌ام نیست.

- چیزی خوردی؟

- نه!

- غذات بخور، دلم نمی خواد فردا به حالت غش و ضعف بیفتی.

نهال قاشق رو تو بشقاب رها کرد و صندلی رو عقب زد، احترام با حالت عجیبی از اون روبرو گردوند، این جا و این لحظه دیگه جای موندن نبود؛ خیلی زود عذرخواهی کرد و به سمت اتاق رفت، الناز و امید به هم نگاه کردن که الناز گفت:

- چیزی شده؟ کسی چیزی گفته بهش؟

امید خواست بلند بشه و دنبالش بره که احترام خانم گفت:

- انقدر نگرانش نباش، بچه که نیست همش دنبالش که اتفاقی براش نیوفته، غذاش رو بخوره، سردش نشه گرمش نشه، اون بالغه خودش می فهمه درست و غلط چیه، یه کم به حال خودش بذارش.

الناز گفت:

- ما باید یه کم بیشتر هواس رو داشته باشیم مامان، خانواده‌اش اینجا نیستن.

امید قدرشناسانه الناز رو نگاه کرد اما نگاه مادرش رو که با کجخندی از تمسخر شنیدن نام خانواده رو صورتش بود فراموش نکرد.

اون شب نهال خیلی زود به تخت رفته بود، تو سرش غوغا بود، حس می کرد دنیا وارونه شد و اون دوباره قل خورده و افتاده تو گودال تنهایی‌های گذشته‌اش، کسی در کنارش نبود، دیگه صدای قهقهه روزهای خوشحالیش به گوش نمی رسید، عاشقانه‌های امید نبود، مریم مامان و آقای شفیعیان ازش دور بودن و دیگه سامان نگرانش نبود، نهال به تلخی سعی داشت این افکار مزاحم رو از خودش دور کنه اما...



سنگینی یه جسم روی نرمی تشک تخت بهش فهموند که امید اومده تو اتاق، وقتی دست اون نشست رو بازوش خیلی زود چرخید و باهاش رو در رو شد، برق خوشحالی از تو چشم‌های امید پیدا بود، آسودگی تو تمام اعضای بدنش مشهود بود و کاملاً می‌شد حدس زد که چقدر همه‌چی به وفق مرادش.

امید کامل چرخید سمت اون و هیکلش رو با فاصله دست‌ها انداخت رو اون، نهال با حرارت تن اون مست و بیقرار لبخند زد و زل زد تو مردمک‌های سیاهی که معلوم بود با اون نگاه خیره منتظر چیه، چند دقیقه‌ای بی‌هیچ حرفی همدیگه رو نگاه کردن تا این که امید سکوت رو شکست و گفت: - امروز زیاد ندیدمت.

نهال انگشت اشاره‌اش رو بازی داد زیر چونه اون و گفت:

- سرت گرم بود، نشد که ببینی.

- نشد یا نخواستی ببینمت!

نهال رد انگشت‌های امید رو که گوشه لبش رو به بازی گرفته بود با دست خودش گرفت اونو آهسته به لب نزدیک کرد و گفت:

- معذرت می‌خوام!

مکث که کرد امید اخمی نشوند وسط پیشونیش و گفت:

- واسه چی دورت بگردم؟

نهال دست مردانه و ضمخت اونو بوسید و گفت:

- برای هر بی‌احترامی‌ای که کردم، به تو، مادر، بابا سرهنگ.

امید دست‌های پر قدرتش رو فرو کرد میون موهای خرمایی نهال و بعد گفت:

- اینو نگو نفسم، اونی که باید هم از جانب خودش هم پدر و مادرش معذرت خواهی کنه منم، ما... ما نباید انقدر تو رو اذیت می‌کردیم، این روزهای سخت و تلخ حقت نبود اما... اما دمت گرم که پای این روزها موندی، حالا دیگه همه‌چی تموم شده و روزهای خوب از راه رسیده، روزهایی که باید پر قدرت‌تر از قبل باهم بسازیمش.

نهال اون تن زنده و پر احساس رو به خودش چسبوند و تو گوشش نفس زد:

- کار بده دستم امید، یه کاری که تا ابد خاطره ثانیه به ثانیه اش از یادم نره.

امید بی طاقت تر از اون بود، شاید منتظر همین اجازه بود که بعد از مدت‌ها بتونه احساسات پرشور خودش رو تخلیه کنه، چند ثانیه‌ای از اون فاصله گرفت و فقط بهش نگاه کرد و بعد با یه حرکت تی شرت سفید رنگش رو از تن کند، دست کشید به تن نهال، گرم شد و بیقرار، این زن هیچ وقت براش تکراری و خسته کننده نمی شد، همیشه براش تازگی همون روز اول رو داشت، موهایش، چشمهای خمار و سیاهش، دستاش و حتی آغوش گرمش که برای امید همچون گهواره بود، اون کالبد دوست داشتنی و ظریف رو عجیب می خواست، دیگه معطل نکرد، لبخند شیرین نهال که رنگ داد به صورتش امید لب به روی لب اون گذاشت و دیگه حتی بهش فرصت نفس کشیدن نداد، هردو تو یه دنیای دیگه لحظه‌های ناب و تکرار ناپذیر رو تجربه کردن، لحظه‌هایی که ثانیه به ثانیه اش داشت خاطره می شد.

چند دست لباس که فقط متعلق به خودش بود توی ساک کوچیکش جا گرفت، عکس‌های عروسیشون رو نگاه کرد و از بین اونا فقط یه عکس تکی از امید رو برداشت، اندک جواهرات کادویی رو از گردن و دست‌ها جدا کرد و همه رو روی میز توالت گذاشت، دور و برش رو خوب نگاه کرد، امید خواب بود، از اون خواب‌های معصومانه و عمیق که همیشه بعد از خلسه حس‌های خوب اونو در بر می گرفت، چادر عربی‌ای رو که هدیه بلقیس بود روی روسری مشکی رنگش ثابت کرد و توی آینه به چهره خودش نگاه کرد، هیچ نشاطی نبود، هاله‌ای از غم تمام اجزای صورتش رو گرفته بود، دلگرفته بود درست مثل دل آسمونی که از سرشب بی وقفه باریده بود؛ نمی خواست چیزی از خودش باقی بذاره حتی ذره‌ای یاد و خاطره.

ساکش رو برداشت اما یهو چشمش به حلقه ظریف و ساده‌اش افتاد، حلقه‌ای که هنوز تداعی خاطر بهترین روز زندگیش بود، اشک تو چشمش حلقه زد، صدای امید منعکس شد تو گوشش: - قول بده اونو هیچ وقت از خودت جدا نکنی.

نهال به خودش لرزید، پای کدوم قولش مونده بود که پای این بمونه، سرنوشت از اون بدقول‌ترین آدم دنیا رو ساخته بود؛ حلقه رو به لب نزدیک کرد، اونو بوسید و آروم از انگشتش درآورد، به چهره معصومانه انید تو خواب خیره شد و بعد گفت:



- منو ببخش!

حلقه رو هم روی جواهرات گذاشت و راه افتاد اما نمی‌تونست، نمی‌تونست به همین سادگی بره؛ تمام بدنش می‌لرزید، عقربه‌های ساعت زمان رو عجیب می‌خوردن و جلو میرفتن اما اون مستأصل بود. احترام خانم با نگاه بی‌تفاوتش به نهال می‌فهموند که تو هنوزم برای امید ساخته نشدی و مال اون نیستی، یاد التماس‌هاش برای رهایی امید افتاد، یاد سرهنگ که هر وقت می‌دیدش حس عذاب وجدان می‌گشتش که باعث و بانی این اتفاق بوده، یاد جمله‌های سامان تو آخرین دیدارشون قبل رفتن دوباره به اکراین افتاد:

- داری به زور خودتو و احساسات رو وصله پینه مردی می‌کنی که تکیه اش به باد، امروز با خودش و پدر و مادرش و دنیاش قهر می‌کنه و فردا با بازگشت دوباره از تو می‌گذره، این اون چیزی نیست که حق و سهم تو باشه، نترس! برای طفره دل خودم نیست که اینو میگم، واسه خاطر احساس بکر تو که می‌ترسم، می‌ترسم باز یچه بشه.

به سمت تخت برگشت و زل زد به اون مردی که همه میگفتن برای تو نیست، شب رویایی‌ای رو باهم سپری کرده بودن، شبی که ثانیه به ثانیه اش خاطره شده بود؛ به آرامی قدم جلو گذاشت و زانو زد مقابل تخت، نگاش کرد، موهای سیاه و مجعدش رو، صورت معصومانه‌ش رو، چشم‌هایی که اگه باز می‌شد و به چشماش خیره می‌موند انگار دنیا رو بهش می‌دادن رو خوب نگاه کرد، به‌سختی دست لرزانش رو روی دست ثابت اون کشید، چطور این دست‌ها رو فراموش می‌کرد؟! دست‌هایی که همیشه اونو تو تنهایی‌هاش محافظتش کرده بود، دست‌هایی که تو سرما بهش گرما داده بود، دست‌هایی که همیشه به دورش حلقه می‌شد و امن‌ترین خونه نیا رو بهش می‌داد! صورتش رو نزدیک برد و آروم روی تک‌تک انگشت‌های اونو بوسه زد، با اشک بوسه زد و گفت: - هیچ‌وقت گذشتت رو از یاد نمی‌برم، هیچ‌وقت لحظه‌ای رو که عشق بهم دادی از یاد نمی‌برم، تو برای من همه‌کس و همه‌چیز بودی، هر اون چیزی که حق و سهمم توی زندگی بود، بدون من همه‌چیز برای تو قشنگتر و بهتر میشه، فراموش کردیم کار سختی نیست، تو مرد روزهای از نو ساختنی، می‌تونی بدون من دوباره بسازی، رفتنم رو ببخش، دست دلم نیست دست تقدیره.





امید یه تگون کوچیک خورد و دستش رو به طرف صورتش خوابوند و نفسش رو محکمر بیرون داد، نهال عقب رفت، عقب عقب رفت و دست کشید زیر چشم‌های خیسش، صدای رعد و برق به گوشش رسید، امید دوباره تو خودش جمع شد و نهال تو تاریکی اتاق ایستاد، وداع سختی بود اما باید تموم می‌شد، تقدیر همین بود، رعد و برق خیلی زود تبدیل شد به یه بارون تند و شلاق‌وار فرود اومد رو شیشه‌های پنجره، خیلی زود اتاق رو ترک کرد و بند ساک رو انداخت رو دوشش، از دور خیره شد به اتاق سرهنگ و احترام و با یه عذرخواهی زیر لب از در آپارتمان زد بیرون، رو پله‌ها می‌دوید، با اشک می‌دوید، با دل پر می‌دوید، با حالی پریشون می‌دوید، تو کوچه‌هایی که بارون سینه زمین رو خیس کرده بود رقص تند پاهاش رو نمی‌فهمید، نفس‌های تندش رو نمی‌فهمید، هق‌هق‌های تلخش رو نمی‌فهمید، لرزش دستاش رو نمی‌فهمید، نهال زندگی تلخ بدون امید رو نمی‌فهمید اما می‌رفت تا رفتنش بیش از این اونو تو نافهمی باقی نگذاره، می‌رفت چون جایی برای موندن نبود، موندن اون لکه سیاه و ناجوری بود تو دستمال سفید خانواده امید، تو سرنوشت خانواده شفیعیان، تو زندگی آدم‌هایی که برایش دلسوزی می‌کردن. نهال غریبه بود، به‌زور خواست در آشنایی باز کنه و بشه همونی که لایقشه اما نشد، تقدیر نگذاشت، تقدیر از اون غریبه‌ترین غریبه ساخت.

\*\*\*

امید موهانش رو برس کشید و از اتاق زد بیرون، پایین پله‌ها مادرش رو دید که به خاله بزرگش خوشامد می‌گفت، با سر سلام کرد و مستقیم رفت تو آشپزخانه، بوی چند مدل غذا قاطی درهم پیچیده بود تو آشپزخونه، توران خانم دخترش رو هم آورده بود، یه دختر هجده ساله که روسری بنفش رنگش رو محکم گره زده بود زیر چونه‌ها، در حال میوه خشک کردن بود که متوجه امید شد و یه سلام دست و پا شکسته داد، توران خانم خیلی زود چرخید سمت امید و گفت:

– سلام آقا.

امید یه نگاه سرسری به ظرف‌های غذا و دسر و چیدمان شیرینی‌ها انداخت و بعد با لبخند گفت:

– خسته نباشید، گل کاشتی، همه چی عالی شده.





توران خانم و دخترش به هم نگاه کردن و وقتی امید با تشکر یه سیب از تو ظرف برداشت و زد بیرون هردو لبخند رضایت به لب نشوندن، امید با گاز زدن به سیبش تو سالن می‌چرخید که نگاهش به ساعت بزرگ تو پذیرایی افتاد، از وقت رفتن نهال خیلی می‌گذشت و امید دیگه داشت نگران می‌شد، بالاخره وقتی مادرش از صحبت با خاله‌اش فارغ شد رفت سمتش و گفت:

– نهال چرا هنوز نیومده؟

احترام خانم یه لبخند نصفه و نیمه به خواهرش که گوشه‌ای از سالن نشسته بود انداخت و بعد گفت:

– کارش طول می‌کشه، قراره اول بره خیاطی لباسش رو بگیره بعد هم بره آرایشگاه، خودش که دیشب بهت گفت.

امید مستأصل سیب نصفه گاز زده‌ش رو گذاشت تو یکی از بشقاب‌های روی میز و گفت:

– آره میدونم ولی... ولی به نظرم خیلی دیر کرده، نگرانشم، برم دنبالش؟

احترام شونه‌ای به علامت خودت میدونی بالا انداخت و رفت سمت آشپزخانه و امید اون‌روز تا خود عصر که تقریباً فامیل‌های درجه یک اومده بودن دور خودش چرخید. امید کم‌کم به اصرار مادرش کت و شلوارش رو پوشید و مثل یه میزبان واقعی به مهمون‌های خوشامد گفت، آیدا با سردی تمام تولد امید رو تبریک گفت و نتونست خوددار باشه و با متلکی که بخاطر نبودن نهال به امید انداخت تونست آتیش درونش رو خاموش کنه و امید رو تا ته بسوزونه؛ خونه پر شده بود از بوی عطر و ادکلن مختلف، دخترهای بزرگ کرده فامیل، صدا و هیاهو و لبخندهای قهقهه‌وار اما نگرانی‌های امید دیگه داشت به اوج می‌رسید که یه گوشه مادرش رو گیر آورد و گفت:

– مادر پس چرا نهال نیومد، گوشه‌اش هم خاموشه، دارم می‌میرم از نگرانی.

احترام خانم که عرق کرده بود، دستی روی پیشونیش کشید و بعد با همون دست‌های لرزان‌ش بازوی امید رو فشرد و گفت:

– نمی‌دونم امید جان، بذار به مهمونها برسم زشته و متعاقب با این حرف دستش رو برای مهمون تازه واردی که یکی از دوستان قدیمی‌اش بود بلند کرد و گفت:

– عزیزم، قربونت برم خانم صالح پور، واقعا قدم رنجه کردین تشریف آوردین.

یک ربع دیگه هم گذشت که همه‌مه عجیبی تو خونه برپاشد، تقریباً نصف بیشتر اقوام به سمت در خروجی حرکت کردن و مادرش با چشم‌هایی اشکبار و مشت‌هایی که آروم به سینه می‌زد زیر لب تکرار کرد:

– قربونت بره مادر، دورت بگردم گل مادر.

به سمت در رفت، امید با کنجکاوای سر برگردوند، چشمش به الناز افتاد، الناز کنار بهزاد بود و کنار بهزاد پسری ایستاده بود که با اون قاب عکس شاسی تو پذیرایی خیلی فرق می‌کرد، ریش و سیل پرفسوری و یه عینک قاب طلایی با موهای نیمه بلند و هیکل ورزیده از امین یه مرد دیگه ساخته بود، مردی شبیه جوونی‌های پدرش، کنار امین یه دختر مو طلایی قد بلند ایستاده بود، امید از جا جهید و رفت به سمت اونا اما جلوتر از اون عموش بود که دسته‌های ویلچر پدرش رو گرفته و به جلو می‌برد، امین همه رو کنار زد و با بغضی تلخ افتاد جلوی پای سرهنگ، اشک ریخت و اون پاهای بی‌حس رو بوسید، الناز سر به سینه مادرش گذاشته بود و بی‌تابی می‌کرد و امید معصومانه فقط به پدرش نگاه می‌کرد، تو چشم‌های بی‌فروغ سرهنگ تغییری ایجاد شده بود، امید خوب که دقت کرد رگه‌های زلال اشک رو دید، چقدر تلخ و سخت بود این دیدار بعد از این همه سال با این حال؛ مهمون‌ها حال درستی نداشتن، بعضی‌ها گریه می‌کردن و بعضی دیگه به زور بغض تلخشون رو فرو می‌دادن، طولی نکشید که دوتا برادر بعد از چندین سال تو آغوش هم جا گرفتن، امید تو شوک و ناباوری دیدن امین بود که الناز نزدیک اومد و گفت:

– پس نهال کجاست؟ من از اون برای جوانا و امین خیلی تعریف کردم!

جوانا که با زیبایی خیره‌کننده‌ش چشم همه مخصوصاً دخترخاله‌ها رو درآورده بود با زبون دست و پا شکسته فارسی رو به امید گفت:

– من کیلی کوچبختم از دیدنتون، کیلی کیلی دلم می‌خواد نهال را ببینم.

امید به خودش اومد و خیلی سریع چرخید به سمت ساعت دیواری، چیزی تا رسیدن شب نمونده بود، این نیومدن، این نرسیدن بودار بود.

به تکاپو افتاد، آدرس خیاطی و آرایشگاه رو از مادرش گرفت و با یه عذرخواهی کوچیک از مهمون‌ها راه افتاد تو خیابان، تو کوچه‌پس‌کوچه‌ها و خیابونهای ناآشنا دنبال آدرس می‌گشت، بالاخره پیداش کرد و زنگ زد، دختر جوانی از پشت آیفون گفت:

– بله؟

– سلام، ببخشید من با خانم زرگران کار داشتیم.

– شما آقا امید هستین؟

– بله... نهال اونجاست؟

– خوب هستین آقا امید؟ والا اینجا که نیست، راستش ما خیلی منتظرش شدیم، قرار بود صبح واسه تحویل لباسش بیاد اما هیچ خبری ازش نشد، گوشی‌اشون هم که...

امید دیگه جمله آخر اونو نشنید، راه افتاد سمت آرایشگاه اما جستجو بی‌حاصل بود حتی اونجا هم نرفته بود، برای بار هزارم شماره اونو گرفت:

– مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد!

با اعصابی ناآروم گوشی رو پرت کرد رو داشبورد و پاش رو روی گاز فشرد؛ عجب شبی شده بود، ساعت یه لحظه هم از حرکت باز نمی‌ایستاد، کلافه شده بود و سریع رانندگی می‌کرد، نمی‌دونست به کجا باید سر بزنه، خانواده نهال هم که ایران نبودن، برای دقایقی کوتاه با خودش فکر کرد نکنه سامان باز مخ اونو شستشو داده و اینبار کشوندتش اکراین که خیلی زود سر تکون داد و با خیالات خودش جدل کرد و گفت:

– محاله... محاله نهال منو تنها بذاره.

خونه‌شون حسابی شلوغ شده بود و تقریبا همه مهمون‌ها اومده بودن، دختر و پسر، پیر و جوان دوست و فامیل تو سالن بزرگ خونه‌شون می‌چرخید و کسی حواسش به امید و دلنگرانی‌هاش نبود، اما آیدا و دخترخاله‌هاش مدام دور و برش می‌چرخیدن و زهر کلامشون رو تو سینه امید می‌ریختن، آخرین تیر ترکش هم مال آیدا بود که وقت خوردن شام با خنده‌های شیطانی‌ش رو به امید گفت:

- ما که نتونستیم نهال خانم رو ببینیم، اگه پیداش کردی خبرمون کن، چهره‌اش حتماً بعد از یه روز تو آرایشگاه موندن دیدنیه.

دختر غش غش خندیدن و امید فقط دندان به هم سایید، عموش هنوزم می‌گفت این دختر سر به هوا رو که معلوم نیست بدون اجازه تو کجا رفته رها کن؛ و امید نمی‌خواست این چیزها رو بشنوه، بالاخره از حرف و حدیث خسته شد و بی‌طاقت پناه برد به اتاقش، حتی کیک هم نبرید، حتی از مهمون‌ها خداحافظی هم نکرد، حتی به هیچکس هم اجازه ورود به اتاقش رو نداد، پهن شده بود رو تختش و دستاش رو تا آرنج روی پیشونی گذاشته بود، ضربات تشنجی پاهاش روی تخت نشون‌دهنده استرس درونی‌اش بود، تازه پلک‌هایش رو روی هم گذاشته بود که الناز اجازه خواست و چون جوابی نگرفت زود اومد تو، امید گفت:

- برو بیرون، می‌خوام تنها باشم.

الناز گفت:

- یه پسر بچه این سبد گل رو همراه یه نامه آورده، نگفت از طرف کیه، پاشو کاغذ رو باز کن شاید...

امید با یه جهش سریع از رو تخت پایین پرید و پاکت تو دست الناز رو قاپید، الناز همون‌طور با سبد گل و مادرش و امین و چند نفر دیگه با نگاه‌های نگران دم‌در منتظر بودن که امید سبد گل رو گرفت و گفت:

- می‌خوام تنها باشم.

احترام خانم یه قدم جلو اومد و گفت:

- نامه از نهال؟

امید به تلخی در رو روی اونا بست و گفت:

- تنهام بذارید... خواهش می‌کنم.

همه رو تو نگرانی گذاشت و خودش با حالی منقلب‌تر سبد گلی رو که تماماً ارکیده بود کنار تخت گذاشت و بی‌معطلی پاکت نامه رو گشود:

- امیدم...





قلب امید تو سینه پرپر زد، فقط یکی اینجوری میم مالکیت می چسبند ته اسمش و اونم نهال بود، با حالی دگرگون چشماش رو دوخت به سطر سطر نامه‌ای که بوی خوبی نمی‌داد:

« امیدم، امید زندگیم، حالا که دارم برات می‌نویسم، حالا که دارم از ریزش احساساتی حرف می‌زنم که فقط متعلق به تو ازت دورم، خیلی دور، این دوری معلم بزرگ منه، معلمی که از این به بعد باید همراه آزمون‌های سخت زندگیم باشه، این دوری قراره از من یه نهال دیگه بسازه، نهالی که به آدم‌های دور و برش بیاد، من به تو نمی‌اومدم، اینو همه بهم گفتن، حتی خدا با تقدیرش این رو بهم ثابت کرد که وقتی چیزی رو به زور به دست بیارم به راحتی از دستش میدم چون حقم نیست، تو خوب بودی، همیشه خوب و پاک و با گذشت اما من...

من یه تیکه سخت این پازل بودم تو زندگیت، من یه وصله ناجور بودم که به اشتباه به لباس تو سنجاق شده بود، از اون وصله‌های تو چشم که حتی نمی‌شد رفع و رجوع یا پنهانش کرد، خسته بودم، خسته از طرفداری‌ها و مقابله‌ها، خسته از تعریف‌هایی که ازم می‌کردی تا حس اطرافیانم مثل تو بشه، خسته بودم از نگاه‌های ترحم‌آمیز، خسته بودم از اشک‌هایی که باعث و بانی ریختنشون من بودم، خسته بودم از حال خراب تو، از آرامش نداشتنت، از لبخندهایی که دیگه روح نداشت، امیدم حق تو یه زندگی ناب دوباره است، از اون زندگی‌ها که بعد از یه تجربه سخت از نو ساخته میشه، من زیادی ام، من آدم زیادی این زندگی ام، من لیاقت قلب تو رو ندارم، متعلق به هیچ حسی نیستم جز تنهایی، این حسی که باهش قد کشیدم و بالنده شدم و باورش کردم، سهم من از این زندگی 12 سال لبخند و عشق و محبت بی‌شائبه از طرف خانواده شفیعیان و بعد هم تو بود که حالا میذارمش پشت سر و میرم، پابه پای دنیای زودگذر میرم، میرم تا آدم‌ها رو بشناسم، آدم‌هایی که آرزو می‌کردم تک‌تک بشون کنارم باشن، دلیل این رفتن بی‌محلی، تنفر، کم‌آوردن یا هراون چیزی که فکر کنی نیست، من باید از این به بعد نباشم، نبودنم به صلاح همه قلب‌هایی که بازی‌شون دادم، دنبالم نیا، دنبالم نگرد، هیچ کجا ردی از من پیدا نمی‌کنی، برای همیشه ردپاهام رو از پشت سرم پاک کردم، عاشق و شیدای همیشگی تو، نهال »

کاغذ بی‌اراده تو مشتتس مچاله شد، نهال رفته بود، ترکش کرده بود، به این عشق پشت کرده و برای همیشه رفته بود، عطر ارکیده‌ها فضای اتاق رو پر کرده بود، صدای در می‌اومد، همه‌





آدم‌هایی که برای تولد 28 سالگیش دورهم جمع شده بودن تمومی نداشت، تمام وسایل نهال تو اتاق بود، لباس‌هایش، حوله تن‌پوشش، کفش‌هایش، جواهراتش، حلقه‌ش! چرا امید تعجب نکرده بود از اینکه نهال حلقه رو از خودش جدا کرده؟ اون که به جونش بسته بود! دست گذاشت رو بالشت اون، عطر موهای پریشونش رو حس می‌کرد، دست کشید به جای خوابش و پتوش، دیشب همین جا بود، دیشب تو آغوشش بود، دیشب رو همین تخت نفس به نفسش داد و باهاش یکی شد، دیشب همین جا غرقش شد و ثانیه به ثانیه برایش خاطره ساخت، بی‌دلیل نبود که گفت کار بده دستم، چی می‌خواست این دختر!

در باز شد و مادرش سرک کشید تو، پشت سرش الناز، امین، دخترخاله‌ها... جای نهال خالی بود، خیلی خالی بود، حالش بد بود، صورتش خیس از عرق ناباوری و شوک بود، دستاش مدام ملحفه روی تخت رو چنگ می‌زد و می‌لرزید. الناز به قدم او آمد جلو و گفت:

– نامه از نهال بود؟

مادرش هم او آمد تو و بعد هم امین، همه ترسیده بودن و زل زده بود به امید، دخترها درگوش هم پیچ می‌کردن و امید فقط به یه نقطه نامعلوم چشم داشت، حالش خراب بود، خیلی خراب... امین و مادرش که او آمدن به سمتش با یه ضرب هردو رو هل داد عقب و از اتاقش زد بیرون، کل مهمونا با وحشت و اضطراب نگاهی می‌کردن اما اون بی تفاوت از کنار میز و کیک و بساط با شکوه تولدش گذر کرد و زد به کوچه و خیابون‌هایی که اون شب خلوت‌تر از همیشه بود، رفت دنبال نهال، رفت دنبال نهالی که می‌رفت به دنبال دنیا....

حالا دیگه سالهاست که از اون شب می‌گذره، روز و شب‌های تکراری امید روی نیمکت چوبی، زیر درخت بید تو همون آسایشگاهی که قبلاً توش بستری بود می‌گذره، روز و شب‌هایی که بدون نهال و بدون وجود گرمش سپری میشه، امید با هیچکس حرف نمی‌زنه، چشمه اشک احترام خانم تو این روزها خشک خشک، خانم و آقای شفیعان همه جا رو دنبال نهال گشتن اما این دختر قطره آبی شده تو اقیانوس آدم‌ها، سامان آشفته حال شده و مدت‌هاست که تو خودشه و نمی‌دونه کجا دنبال دختری بگرده که خودش خواسته نباشه! امید جزء بیمارهایی محسوب میشه

که وضعیت حادی دارن، گاهی یه دسته گل ارکیده می‌گیره و پشت در آسایشگاه به انتظار می‌شین، گاهی اون نامه مچاله شده رو هزاران بار می‌خونه و تهش می‌خنده از باور کردنش؛ پاییز تندتند میرسه، بارون تندتند میاد، دلش تندتند هوایی میشه، همیشه همون جا می‌شین، زیر همون درخت بید با برگ‌های چتری آویزونش، همیشه پاییز که میشه و بارون میاد یه سیب سبز می‌گیره دستش و یاد اون روزهای خوب رو می‌کنه، یاد ذوق و شوق و لبخندهای کوچیکشون برای ساده‌ترین بهانه‌ها و امروز چقدر جای نهال و اونهمه شوق و ذوق و بهانه‌های ساده خالیه. بارون آبان ماه شلاقی و تنده، سرده و دلپذیر و امید رو وسوسه یادآوری خاطراتش می‌کنه خاطراتی که زیرلب ازشون شعر و ترانه می‌سازه:

« هر جا که عطر بارون و بوی سیب به مشام برسه یه نهال می‌کارم، یه نهال از سیب سبز که یادگار تنها عشقم باشه، هر جا که بارون بینم و صدایش رو بشنوم همپاش اشک می‌ریزم و ناله می‌کنم تا تو برگردی، هر جا سیب بو کنم به یاد بوی تنت که سیب گلاب دلم بود مست میشم و به خواب میرم، نهالم تا وقتی برنگردی روزگارم همینه، تا وقتی دوباره چشمت به چشمم خیره نشه وضع و حال همینه، تو بر می‌گردی، دلم بی‌جهت منتظر نیست، تو عاشق‌تر از پیش بر می‌گردی»

تو به من خندیدی و نمی‌دانستی من به چه دلهره از باغچه همسایه سیب را دزدیدم

باغبان از پی من تند دوید

سیب را دست تو دید

غضب‌آلود کرد به من نگاه

سیب دندان زده از دست تو افتاد به خاک

و تو رفتی و هنوز سالهاست که در گوش من آرام آرام

خش‌خش گام تو تکرار کنان

می‌دهد آزارم

و من اندیشه‌کنان غرق این پندارم

که چرا خانه کوچک ما سیب نداشت. ( شعر از حمید مصدق )

طلا با چشمانی خیس و اشک‌آلود آخرین برگ نوشته رو نگاه کرد، جمله‌ها جلوی چشم‌های تارش رژه می‌رفت، نهال رفته بود و امید روزهای زندگیش رو فقط به انتظار اون سپری می‌کرد، بازم گریست، اصلاً حال خوبی نداشت، دلش حسابی گرفته بود حتی گرفته‌تر از ابرهای آسمون که همیشه غروب‌ها هوای گریه داشتن، آب خوش گلوش رو به سختی پایین داد و تمام برگه‌ها رو به شماره روی هم چید، همین‌طور که اونا رو مرتب می‌کرد صدای گرم پدرش رو هم از پشت در شنید:

- طلا جان، بابایی می‌تونم پیام تو اتاقت؟

طلا صدای گرفته‌ش رو کمی صاف کرد و بعد گفت:

- بله پدر، بفرمایید.

محمودی وارد شد و دید که طلا روی زمین زانو زده و داره نوشته‌ها رو زیر و رو می‌کنه، خیز برداشت طرفش و درست مقابلش روی زانوهایش خم شد، طلا نوشته‌ها رو دسته کرد و یه نگاه اجمالی بهشون انداخت، همه چیز برانش تازگی داشت، حتی این نوشته‌ها که حسابی تو این مدت بهشون انس گرفته بود، پدرش دست جلو برد و نوشته‌ها رو ازش گرفت، طلا بی‌تعلم اونا رو داد به پدرش و گفت:

- می‌خواهید چکار کنید؟

محمودی صاف تو چشم‌های به‌خون نشسته دخترش نگاه کرد و گفت:

- می‌خوام چاپش کنم، بهت که گفته بودم.

- اما... اما شما که نمی‌دونین نویسنده‌اش کیه، این جوری که نمیشه.

محمودی بی تفاوت پشت نوشته‌ها رو کوبید به کف دستش و گفت:

- یه بارم یه کار متفاوت بکنیم، شاید تا اون وقت نویسنده‌اش پیدا شد.

بعد هم با انگشت تو صفحه آخر داستان بعد از شعر یه خط ریز کوچولو رو نشون طلا داد و گفت:

- به اسم ش. ش چاپش می‌کنم، این حتماً مخفف شده اسم و فامیل نویسنده است.



طلا که اصلاً با حال منقلبش متوجه اون ش. ش نشده بود با تعجب سر تگون داد و نشست رو تختش، آقای محمودی هم رو صندلی پشت میز تحریر اون نشست و بعد از یه مکث طولانی چند دقیقه‌ای گفت:

- خب!

طلا لب‌هایش رو جمع کرد و گفت:

- میشه این بار دوباره داستان حرف نزیم!

محمودی با خوشحالی وصف‌ناپذیری که از تغییر موضع طلا به وجود اومده بود دستاش رو روی میز به هم قفل کرد و گفت:

- آره میشه، میشه بابا.

طلا اون شب برای پدرش خیلی درددل کرد، گفت که این داستان به کل نظرش رو در مورد شاهرخ تغییر داده، حالا احساس می‌کنه که به اون بیشتر از همیشه نیاز داره و محتاج محبت‌های بی‌شائبه و گرمش.

اون شب آقای محمودی اشک ریخت، بی‌خجالت از روی دخترش برای این بازگشت اشک شوق ریخت و سر دخترش رو به سینه فشرد و براش بهترین‌ها رو آرزو کرد؛ طلا می‌دونست که اشتباه نکرده و نمی‌کنه، تصمیم درستش رو گرفته بود و اونو باهمه در میون گذاشت، مادرش سرازیا نمی‌شناخت و مدام بوسه‌بارونش می‌کرد، دایی رسول تماس گرفته و بهش گفته بود که بالاخره باقلاقاتق و ماهی‌دودی‌ها کار خودش رو کرده و مغزت رو به کار انداخته و عمه‌سوری با حال خیلی خوشی آماده می‌شد که برگرده آمریکا، تمام ساعت‌ها و ثانیه‌های اون شب رو با یه حال خاص سپری کرد، رفت سراغ خاطراتش، عکس‌های دوران نامزدی و عقد، نامه‌های عاشقانه، کادوهایی که دوسه بار پس فرستاده بود اما پیک هر بار اونا رو دوباره به در خونه‌شون آورده بود، تک‌تک گل‌هایی که باهر بار دیدار شاهرخ براش می‌آورد و اون با سلیقه خشک‌شون می‌کرد، انگار یه شور عجیبی از نو درونش به وجود اومده بود که هر کار می‌کرد نمی‌تونست جلوی تب پرحرارتش رو بگیره، با دلی که نبض تند عاشقی می‌زد ولو شد کف قالیچه تو اتاقش و موبایلش رو باز کرد، تو صفحه مخاطبینش شماره شاهرخ رو دوباره سیو کرد و جلوش نوشت: تاج سرم، یه عکس از تو





گالری انتخاب کرد و گذاشت تو جای مخاطب و بعد از بوسیدن نام و عکس اون آروم پلک‌هاش رو روی هم گذاشت، می‌خواست یه خواب راحت داشته باشه، حداقل بعد از این همه شب‌هایی که با استرس روز دادگاه و اتفاقات جورواجور توی داستان روبرو شده بود، عقربه‌های ساعت زمان رو می‌بلعیدن، زمانی که می‌رفت به استقبال روزهای خوش آینده.

\*\*\*

با ترس انگشتش رو روی زنگ گذاشت، می‌لرزید و دودل بود، دستش رو بلند کرد و خواست برگرده که دید نمی‌تونه، اون اومده بود تا همه‌چیز رو شروع کنه پس نباید می‌ترسید؛ به آرامی زنگ را فشرد، می‌دونست که آیفون تصویری الان چهره‌اش رو به کسی که می‌پرسه کیه نشون میده بنابراین شالش رو مرتب کرد و وقتی صدای پرسش کیه رو شنید به آرامی جواب داد:

– منم... طلا.

دربازکن زده شد و اون بی‌معطلی وارد حیاط شد، قدم گذاشته بود تو همین خونه، تو همین خونه‌ای که مدت‌ها پیش عروسی شده بود، خدمتکار خونه در سالن رو باز کرد و ذوق‌زده طلا رو برانداز کرد و بعد با لحن شیرین و مهربون همیشگی گفت:

– خوش اومدین طلا خانم، الهی قربون قد و بالاتون، چقدر این مدت جاتون خالی بود. طلا که با لبخند تشکر کرد خدمتکار گفت:

– من برم خانوم رو صدا کنم حتماً از دیدنتون...

صدای شهره تنها خواهر شاهرخ از پشت خدمتکار به گوش رسید:

– لازم نیست، خودمون داریم می‌بینیم کی اینجاست.

خدمتکار با عذرخواهی عقب رفت و طلا با دیدن شهره و ماری خانم مادر شاهرخ در یه لحظه قالب تهی کرد، چقدر هردو عوض شده بودن، مخصوصاً ماری خانم که معلوم بود هرچی آشفستگی از درونش.

یه قدم جلو رفت و زیرلبی سلام داد که ماری خانم با دل پر جواب داد:

– دیر اومدی، دیر اومدی عروس خانم.





طلا با نگاهش خیره شد تو چشم های زنی که می دونست چقدر برای شاهرخ پرستیدنی؛ نتونست حرفی بزنه اما شهره طاقت نیاورد و کمی جلو اومد:  
 - واسه چی اومدی اینجا؟ اومدی بدبختی هامون رو ببینی؟ اومدی ببینی خوب تقاص پس دادیم یا نه؟

طلا دستش رو جلو برد و گفت:

- من... من اومدم...

شهره با اشکی که دل هر بیننده ای رو راحت می سوزوند اشاره ای به سمت اتاق شاهرخ کرد و بعد گفت:

- برو ببین... ببین که هیچی از خودش به جا نداشته، دست خالی رفته، شاهرخ رفته، شاهرخ هممون رو ترک کرده، رفت تا یادش بره چی بهش گذشته، رفت که نبینه روزهای بدون تو رو... طلا رد اشاره دست اونو دنبال کرد و بی اراده به سمت اتاق رفت، با یه ضرب سریع دستگیره رو پایین داد و زل زد به اتاقی که از گوشه گوشه اش هم با شاهرخ خاطره داشت؛ همه چیز سر جای خودش بود اما تخت مرتب و ملحفه های تاشده نشون می داد مدتهاست که کسی سر به بالینشون نگذاشته؛ تکیه اش به در اتاق سنگین شد و روی زانوهایش خم نشد؛ نکنه اینجا زندگی هم گره خورده بود به پایان اون قصه؟! نکنه عین امید باید پابه پا دنبال شاهرخ می رفت؟! نکنه... .

\*\*\*

پ مثل پایان

پ مثل پا

پ مثل پیاده

آری، زندگی خلاصه ای از تمام این واژه هاست.

پاییز از راه رسیده بود، اوایل مهرماه بود، از وقت نبودن شاهرخ یکماه بود که می گذشت، هیچکس ازش خبر نداشت، درمانده و پریشون حال از هرکسی که می شناخت سراغ گرفت اما هر دفعه بی خبرتر از قبل بود، حال و هوای عجیبی داشت، توی هفته کمتر از یه ساعت حرف

می‌زد، برای خودش پیله تنگ تنهایی ساخته بود و حسابی غرق بود، مادرش نگران بود، هرروز نگران تر از روز قبل:

– طلا جان، مامان، انقدر خودتو اذیت نکن، تو که مقصر رفتن اون نیستی.

گریه می‌کرد، زجه می‌زد و می‌گفت:

– هستم مامان، من مقصرم مامان.

حرف‌های تکراری و دلگرم کننده مادرش رو نمی‌شنید، تمام صبح و شب‌هاش با خیالات خام سپری می‌شد، حسابی لاغر شده بود؛ عمه سوری تقریباً چندروز یه‌بار زنگ می‌زد و حال و احوالش رو می‌پرسید اما طلا جوابی براش نداشت، مینو اومد سراغش که برن دانشگاه برای امتحانات اما نرفت و کنکور لیسانس رو بی‌خیال شد و به همون فوق‌دیپلم رضایت داد، پدرش بدتر از اون بود، یه‌حال و هوای غریب‌تری داشت، غمگین بود از این اتفاق، حالا که طلا داشت باز می‌گشت شاهرخ دور شده بود، یه موش و گربه بازی خسته کننده.

توی اتاقش روی صندلی پشت میز تحریر چمباتمه زده بود، به‌نوشته‌ها چشم داشت، هنوزم محسوس اون خط خوش نوشته‌ها بود که گوش‌اش زنگ خورد، همون آهنگ آروم بی‌کلامی که یه‌روز خود شاهرخ گذاشت رو زنگ تماسش، آروم سرش رو چرخوند و چشمش رو انداخت رو صفحه، مینو بود، از صبح این چهارمین تماسش بود، نمی‌خواست جواب بده، بی‌حوصله بود اما می‌دونست که مینو تا بالاخره امروز باهاش حرف نزنه دست از زنگ زدن بر نمی‌داره، با صدای بی‌روحو جوابش رو داد:

– سلام!

– سلام و درد! هیچ معلوم هست تو اون اتاقت چکار داری می‌کنی؟ باباجان از صبح تا حالا 10 دفعه زنگ زدم، مرض داری وقتی هستی به مادرت میگی بگو نیستم؟! فکر کردی من صدات نمی‌شنوم؟ طفلک مامانت که بخاطر تو دروغ میگه، تمام گناه‌های اون به گردن تو؛ حالا چرا ساکت شدی؟ چرا چیزی نمیگی؟ الو... الو...

طلا یه‌طرف پیشونیش رو محکم فشرد و بعد گفت:

– مگه تو به‌من فرصت حرف زدن میدی؟

مینو ذوق زده گفت:

- وای خدا رو شکر نمردی، خیال کردم این نفس نفس زدن هات از ته گور میاد.

طلا لبخند یخی زد و گفت:

- از کجا می دونی نمردم؟

- از اون جایی که 7 تا جون داری.

طلا نتونست مثل اون وقت ها با مینو کل کل کنه و دو تا بگه و چهار تا بشنوه، حوصله همه دلخوشی ها

ازش رفته بود، مینو که مکث اون رو دید خیلی یهویی و بی مقدمه گفت:

- مهران اومده!

گوشی رو برای چند ثانیه ای پایین آورد و کشید رو سینه اش، به وضوح صدای ضربان تند قلبش

رو می شنید، باز رفتن شاهرخ بهانه داد دست بقیه، اون که با مهران تموم کرده بود!

مینو که الو کرد به خودش اومد و گوشی رو چسبوند بیخ گوشش:

- کجایی؟

- می شنوم.

- نمی خوای بدونی برای چی اومده؟

طلا بلند شد و تو اتاق کوچیکش شروع کرد به قدم زدن و بعد بی تفاوت گفت:

- اگه بگم برام مهم نیست ناراحت میشی؟

- خب اینو میذارم رو حساب بی شعوری ات و سعی می کنم ناراحت نشم.

طلا که خندید و زیر لب گفت: بی شعور...

مینو هم قهقهه زد و ادامه داد:

- آهان... حالا شد، یه خورده بخند، کف کردم انقدر چرت و پرت گفتم.

طلا جلوی میز توالت یکی از لاک های جیگری رنگش رو برداشت و در حالی که درش رو

می چرخوند گفت:

- حالم خوب نیست مینو، آشفته م.

- پاشو بیا خونه ما مهران برات سورپرایز داره.



طلا جلوی آینه سری تکون داد و بعد ناله زد:

– من نمی‌خوام دوباره با مهران روبرو بشم، روبرو شدن ما مساوی با شروع احساساتی که...  
مینو کلام اونو آنی قطع کرد و خیلی صریح گفت:  
– مهران نامزد کرده!

انگار طلا رو به برق سه‌فاز وصل کردن، یهو خشک شد و درمانده موند، به دقیقه نکشید که شیشه لاک از دستش رها شد روی قالیچه کف زمین و رنگ جیگری‌ش پخش شد تو تار و پود فرش کرمی، عشق مهران برای همیشه تموم شده بود.  
مینو ادامه داد:

– دختر خوشگل و خانومی، دورگه است، باباش ایرانی و مادرش آمریکایی اما آنا بیشتر شبیه آمریکایی‌هاست، حجب و حیای خاصی داره که آدمو یاد دخترهای قجری میندازه، این حجم از شرم از دختر آمریکایی بعیده، مهران خیلی دوستش داره، یه جووری پروانه‌وار دورش می‌گرده که انگار تاحالا خوشگلتر و خانوم‌تر از اون دختر تو دنیا ندیده، مامان خوشحاله که سر و سامون گرفته اما من نگرانم، چون دیشب اتفاقی که رفتم تو اتاقش دیدم یواشی عکس تو رو قایم کرد زیر بالشتش، آنا نبود، با مامان رفته بود بیرون، کلی باهانش حرف زدم، نصیحتش کردم، گفتم تو دیگه متعهد به یه آدم دیگه هستی، حتی بهش گفتم که تو با شاهرخ آشتی کردی و حتی قراره به زودی مراسم عروسی‌تون رو برگزار کنید، کلی بالا و پایین کردم تا بلکه پیری از سرش اما مرغش یه‌پا داره، میگه می‌خوام عروسی‌ت رو ببینم و بعد برم، می‌خواد خیالش راحت بشه، دیوونه‌تر از تو اونه، طلا به خدا هنگم از دیشب، عشق‌ورزی‌هاشو با آنا می‌بینم و دلبری‌هاش رو یواشکی با عکس تو، گیج میشم و دیوونه، نگرانم، هم نگران اون هم نگران تو، نمی‌دونم عاقبت این مثلث قائم‌الزاویه عاشقانه چی میشه!

طلا نشست رو پاهاش و لاک وارونه شده رو برداشت و با دیدن فرش جیگری شده لب‌هایش رو گزید و دوباره سرپا شد، بعد از کلی حرف و درددل بالاخره با دلی که حسابی سبک شده بود از گریه‌گوشی رو قطع کرد و بعد رفت و افتاد رو تختش، گریه‌های پرصدا تاب و توان رو ازش گرفت و بی‌قرارترش کرد.



\*\*\*

دم‌دم‌های غروب با احساس ضعف و گرسنگی سرش رو توی بالشت نرمش چرخوند، چشم به هم زد و آروم به سمت چپ چرخید، به یاد آورد که نه‌ار نخورده و حالا گرسنگی امونش رو بریده، وقتی داشت چشم‌های پردرد و ورم‌کرده از گریه‌اش رو باز و بسته می‌کرد روی میز تحریرش یه بسته کادویی دید که روش یه گل ارکیده بود، با یه ضرب سریع از جاش بلند شد و در لحظه همه‌چیز جلوی چشمش تار شد و به سیاهی نشست، آروم گوشه پیشونیش رو فشرد و بعد از چند دقیقه رفت به سمت میز، روی بسته کادویی درست زیر شاخه گل یه کاغذ تا شده هم بود، خیال می‌کرد هنوزم خوابه، اما با لمس بسته کادویی و عطر ارکیده که پخش اتاق بود فهمید که همه اینا تو بیداری اتفاق افتاده، بسته کادویی وسوسه‌ش کرده بود اما اول ترجیح داد کاغذ رو بخونه، خیلی زود تای کاغذ رو گشود و نگاهش رو دوخت به دستخط زیبا و آشنایی که هر کار می‌کرد یادش نمی‌اومد کجا شبیهش رو دیده، رقص تند کلمات درست مثل کلمات تلخ و شیرین قطار شده تو اون نوشته‌ها اونو جادوی خودش کرده بود، آب گلوش رو محکم و پرصدا پایین داد و به آرامی شروع کرد به خواندن:

- طلای من...

آه از نهادش براومد، به خودش لرزید، فقط یه نفر اونو اینطوری صدا می‌کرد، یه نفر که از همه دنیا بهش عاشق‌تر بود:

« طلای من، سرمایه بزرگ زندگیم که اگه نباشی بی‌چیز ترینم، نمی‌دونی که چقدر دلتنگتم، نمی‌دونی چقدر بی‌قرار لحظاتی‌ام که فقط مال من و تو، بی‌قرار روزهایی که باید کنار هم باشیم و به جبر این غرور لعنتی نیستیم، نمی‌دونم از چی باید حرف بزنم، شاید دیگه درددل‌هام برات خیلی تکراری شده باشه اما باید بگم، باید بگم چون دلتنگم، از اول اون قصه من کنار تو بودم، کنار تویی که مثل امید مهربون بودی و عاشق، با صداقت بودی با یه دل بزرگ، چقدر دوست داشتم تو اون لحظه‌ها کنارت می‌بودم تا ببینم تو با من که نمونه بارز یه بیمار مثل نهالم چکار می‌کردی، طلا رو برگردوندن تو، گذشت نکردنت، تصمیم به جدایی و قهر و دلخوری‌ات از من یه شاه‌رخ عاشق‌تر ساخت، اصلاً هیچ کدوم از تلخی‌ها و کم‌محل‌های ناتوانست منو از تو دور کنه،





نمی‌دونم، نمی‌دونم شاید همش بخاطر تغییراتی باشه که بعد از تموم کردن اون کتاب بهم دست داد، من کلاً یه آدم دیگه شدم، خواستم مثل نهال پا به پای دنیا برم تو دل آدم‌های شهر و خود واقعی‌ام رو پیدا کنم اما دیدم نمی‌تونم، دیدم بدون تو نمی‌تونم به دنیا هیچی رو ثابت کنم چه برسه خودمو، عطر بارون، بوی سیب برای من و تو دورو داشت، درست مثل یه سکه شانس که به بالا پرتابش می‌کنی و منتظر شیر و خطش می‌مونی، خوندن اون کتاب، رفتن من و تنهایی تو همه بهانه‌ای بود محکم برای برگشتن تو به سمت خودت، حالا که مطمئن شدم به خودت اومدی، گذشت کردی و داری دنبالم می‌گردی ازت می‌خوام که کادوت رو باز کنی و با پذیرش اون چیزی که می‌بینی به من یه فرصت دوباره برای کنار خودت بودن بدی، کسی که هیچ‌وقت قدرت فراموش کردن تو رو نداره، شاهرخ»

طلا کاغذ رو رها کرد روی زمین و به سرعت هجوم برد سمت بسته کادویی، با یه حرکت زرورق طلایی و خوشگل اونو چنگ زد و با ناخن پاره کرد، چیزی شبیه به کتاب رو می‌دید، قیمت و یه جلد خاکستری، خیلی زود کتاب رو برگردوند، عکس یه پنجره بارون خورده که روی طاقچه‌ش چندتا سیب سبز و یه گلدون بود، روش تیتربزرگ زده شده بود: عطر بارون، بوی سیب، نوشته شاهرخ شکوهی.

چشم‌های طلا درشت شد، کتاب رو روی میز رها کرد و بعد کشوی میزش رو گشود، نگاهش افتاد به نوشته‌هایی که چند وقت پیش تمومشون کرده بود، اونا رو ورق زد، همزمان کتاب رو هم ورق زد، صفحات مختلف رو می‌آورد، نوشته‌ها همون بود، مو نمی‌زد، نهال دوستت داشت، بخاطر این دوست داشتن بود که بهت قضیه مریضی‌اش رو نگفت... تو بخاطر من پشت پا به همه‌چیز زدی...

گیج و حیرون کتاب و نوشته‌ها رو مدام ورق می‌زد، پایان نوشته‌ها علامت اختصاری: ش. ش بود، این حتماً اول اسم نویسنده است، صدای پدرش اگو شد تو سرش: - می‌خوام چاپش کنم.

کتاب رو وسط دوتا دستاش گرفت و صفحه اولش رو گشود، ناباورانه به دستخط آشنای اون نوشته‌ها رسید، با همون دستخط روی صفحه اول کتاب نوشته شده بود:

« تقدیم به آنکه بر لوح دلم نقش ابد زد »

طلا پشت دستش رو به دندان گرفت، صدای مادرش نزدیک و نزدیک تر می شد:

- طلا... طلا جان بیداری مامان؟

جوابی نداد، اشک راه درازی رو صورتش باز کرده و تمام گونه و چانه اش رو خیس کرده بود، اسم انتشارات، سال چاپ، تیراژ و نام نویسنده، شاهرخ شکوهی...

کتاب رو رها کرد و دستها رو حصار صورتش کرد تا اینبار برای آرامش بازیافته اش اشک بریزه.

\*\*\*

اون روز مادرش گفت که شاهرخ تلفن زده و گفته به طلا بگید قرارمون اون جایی که نهال رفت تا برای بازگشت امید التماس کنه، تا چند دقیقه ای هیرون و گیج فکر و خیال کرد و بعد از زیر و رو کردن نوشته ها یهو یاد شاه عبدالعظیم افتاد، به ساعت نگاه کرد و به غروب خورشید اما حتی یک درصد هم به این فکر نکرد که قرارشون رو به هم بزنه، دیگه دلش نمی خواست حتی یک لحظه از شاهرخ دور بمونه، آژانس گرفت و در مقابل اصرارهای مادرش برای همراهی به تنهایی راهی شد، اون شب بارون زیبایی می بارید، از همون بارون های پر عطر که مست می کرد تو حال و هوای عاشقی.

وقتی به حرم رسید بغض کرد، چادرش رو جلو کشید و سلام داد، کجای این حرم بزرگ دنبال تنها عشقش می گشت؟! وقتی کفشش رو درآورد و وارد شد می لرزید، حال و هوای غریبی داشت، صدای دعا می شنید، زمزمه یا سیدالکریم، بوی عطر و گلاب، صدای صلوات، صدای ناله های سوزناک که از سینه های پر درد خارج می شد، گریه همدمش شد و با دلی شکسته کشیده شد سمت ضریح، کسی هلش نداد، کسی دستش رو نگرفت انگار این نیرو فقط از جانب خدا بود که همراهی اش می کرد، انگشتاش رو گره داد به قلمبه های طلایی ضریح و آروم پلک هایش رو بست.

\*\*\*

هیرون حرم آنتن گوشی موبایلش برگشت و بعد از چند دقیقه زنگ خورد، خیلی زود نیم نگاهی به صفحه انداخت و ناخودآگاه با دیدن اسم تاج سرم و عکسی که از شاهرخ روی زنگ خورش

انداخته بود به خودش لرزید، ناباورانه گوشی رو تو دستش جابه‌جا کرد و بعد خیلی زود جواب داد:

- شاهرخ...

- جان شاهرخ...

طلا بی‌طاقت شد، بی‌خجالت شد، بی‌قرار شد:

- تو که منو کشتی!

- من غلط بکنم نفسم، نگو اینو.

طلا آروم لب‌گزید و گفت:

- بسه دیگه، بسه تو رو خدا بسه، دیگه نفس دنبال کردنت رو ندارم، بگو کجایی.

- اگه پیدا بشم قول میدی دیگه دستمو ول نکنی تا گم بشم؟

طلا لبخند شیرینی زد و با نگاه به گنبد طلایی و مناره‌های روبروش آروم گفت:

- قول میدم.

شاهرخ گوشی رو قطع کرد و طلا از جایی که ایستاده بود زل زد به آدم‌های دور و برش، مرد و زن و پیر و جوان می‌رفتند و می‌اومدن، بازار شلوغ بود و تو تاریکی نمی‌تونست شاهرخش رو پیدا کنه، گوشی موبایلش رو انداخت ته کیفش و خواست چادرش رو دربیاره و به دنبال بازی شیرینش با شاهرخ ادامه بده که صدایی از پشت سرش گفت:

- درش نیار، خیلی بهت میاد.

طلا سرش رو چرخوند عقب، کسی که مقابلش ایستاده بود زمین تا آسمون با شاهرخ اون‌وقت‌ها فرق داشت، صورتش پر از ریش شده بود و موهایش یه مدل دیگه شونه شده بود، لباس و شلوار معمولی به تن داشت و دیگه زرق و برق یه شکوهی اصیل رو که بهش می‌نازید نداشت، عشق از اون معمولی‌ترین آدم دنیا رو ساخته بود، طلا یه قدم به سمت اون برداشت و دست به سمتش دراز کرد، زیرلبی اسمش رو صدا زد:

- شاهرخ...

شاهرخ دست اون رو گرفت و با نگاهی دلربا به سرتاپاش لب زد:

– طلای من، سرمایه بزرگ زندگی منو بخاطر تمام پنهان کاری هام ببخش.

پایان: دی 1400

منبع نگارش:

<https://negahdll.top/threads/318956> /رمان-عطر-بارون،-بوی-سیب-م-اسماعیلی.318956

ارتباط با نویسنده:

<https://negahdll.top/members/102513> /م-اسماعیلی.102513



سایت: [negahdl2.ir](https://negahdl2.ir)



انچمن: [negahdll.top](https://negahdll.top)



تلگرام: [negahdl](https://t.me/negahdl)



اینستاگرام: [negahdl\\_com](https://www.instagram.com/negahdl_com)





رمان عطر بارون، بوی سیب

م. اسماعیلی

- تو از اون نهمال های نورسته ظریفی که بی بارون  
هیچ...

+ تو هم از اون بارون های تند بی وقفه ای که بی  
بخشش می میرد...



NEGANDL.COM